UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228677

UNIVERSAL
LIBRARY

سحر محفل

مشتمل بر مجلسہا پیشہ ہا و اقسام نظم و نثر اردو و فارسی
و منتخب کلام و پسندیدہ ہر چہد ہندی کہ مفید فائدہ طلبا و متفنن طبع ادیبا

من مؤلفات

منشی محمد یحییٰ اعل

باہتمام

حکیم جواہر لعل مہتمم مطبع مصدر النوادر واقع منڈوی اگرہ مقام اکبرآباد

مطبوع شد

سنہ ۱۲۵۴ ف

فہرست کتاب سحر محفل

نمبر شمار	اقسام مضمون	نشان ترجمہ فہرست	صفحہ	کیفیت
۱	اشعار ہر قسم	ا	لغایتہ ۴۹	۱۵۶ قسم کے مضمون درج ہین
۲	رباعیات	ب	۵۰	عارفانہ عاشقانہ ہولو یانہ شاعرانہ
۳	قطعات	ت	۶۶	از متقدمین منتخب مضمون درج ہں
۴	غزل	ث	۷۲	من تصنیف شمس تبریز و حافظ و سعدی و جامی وغیرہ
۵	مثنویات	ج	۸۶	من تصنیف سرور و نظامی و عطار و نظیری وغیرہ
۶	قصائد	ح	۹۶	من تصنیف شریف و عبدالواسع جبلی و عنصری وغیرہ
۷	مستزاد	خ	۱۰۷	از متقدمین کی تصنیف سے ۱۱
۸	بحر طویلات	د	۱۱۱	بابا نانک وغیرہ
۹	مخمسات	ذ	۱۲۳	فصل دوم اشعار اردو مبنی چار قسم
۱۰	ترکیب	ر	۱۳۸	جوگی نامہ نظیر و نصیحت نامہ جعفر
۱۱	ریختہ	ز	۱۴۵	اردو ۲۸
۱۲	فرد و مطلع	س	۱۵۷	منتخبہ ہر قسم کے مضمون کے
۱۳	ممات	ش	۱۶۶	فصل سیوم در بیان نظم و نثر فارسی پنج قسم
۱۴	چیستان	ش	۱۶۸	من تصنیف شاعران و امیر خسرو وغیرہ
۱۵	اشعار مصطلح	ش	۱۷۱	منتخب کتب بیاض ہا ی

نمبر	اقسام مضمون	نشان جزو جلد	صفحہ	کیفیت
۱۶	سوال جواب	ش	۱۷۳	منتخب کتاب بیاض ہا
۱۷	تواریخ	ش	۱۷۶	ایضاً
۱۸	اشعار صنعت خطی	ش	۱۸۰	ایضاً
۱۹	صنعت دانستن غلط	ش	۱۸۲	ایضاً
۲۰	مضحکات	ص	۱۸۷	رباعیات و قطعات و فرد و ہم نثر اردو و فارسی
۲۱	مناظرہ	ص	۱۹۰	منتخب بیاض ہا
۲۲	"	ص	۱۹۱	ایضاً
۲۳	جواب سوال	ص	۱۹۲	ایضاً
۲۴	نقلیات	ص	۱۹۴	ایضاً
۲۵	اخبارات جعفر	ص	۱۹۸	ایضاً از جعفر
۲۶	چہرہ	ص	۲۰۰	ایضاً از جعفر
۲۷	فالنامہ	ص	۲۰۱	ایضاً از جعفر
۲۸	مخمس و اشعار اردو	ص	۲۰۳	ایضاً
۲۹	واہیات	ض	۲۰۷	نسخہ چورن و تمسک جعفر و تعریف دختر جعفر و اشعار فلان
۳۰	قصہ بہنگیر و بوسیدن	ص	۲۱۳	از جعفر
۳۱	ہجو حکیم	ط	۲۱۹	منتخب بیاض من تصنیف سودا
۳۲	ہجو خیل	ط	۲۲۳	ایضاً
۳۳	قطعات نعت خان	ط	۲۲۷	من تصنیف عالی

نمبر	اسامی مضمون	نشان حروف	صفحہ	کیفیت
۳۴	ہجو قاضی	ط	۲۰۹	من تصنیف عالی
۳۵	الناسہ ملا دوپیازہ	ط	۲۳۰	ملا دوپیازہ
۳۶	رفوء ہجو حکیم	ط	۲۳۱	از نعمت خان عالی
۳۷	ترجمہ دوہہ شعر فارسی	ط	۲۴۱	من تصنیف شاعران حال طرح جدید
۳۸	دوہہ ہای فارسی	ظ	۲۴۴	ایضاً
۳۹	کندلی فارسی	ظ	۲۴۵	ایضاً
۴۰	کندلی و کبت ہندی	ظ	۲۴۶	ایضاً
۴۱	مخمس چند زبان	ظ	۲۴۷	ایضاً
۴۲	شعر انگریزی	ظ	۲۴۸	منتخبہ از کتاب انگریزیہا
۴۳	شعر عربی	ظ	۲۴۸	ایضاً
۴۴	ترجمہ شعر اسلوک	ظ	۲۴۹	ایضاً
۴۵	نکات	ع	۲۵۰	فصل چہارم در بیان نثر فارسی پنج سجع
۴۶	دیباچہ منشیر	ع	۲۵۷	از رقعات منشیر
۴۷	رقعات	غ	۲۵۹	منتخب از کتب
۴۸	رقعہ بہرو ربانو	غ	۲۶۶	از بہار دانش
۴۹	فقرہ جات	ف	۲۶۹	منتخب از کتب
۵۰	نقلیات	ق	۲۷۸	ایضاً
۵۱	نصایح	ک	۲۹۹	ایضاً

نمبر شمار	اقسام مضمون	زنان حروف	صفحہ	کیفیت
۵۲	دوہہ ہاي ہندي	گہ	۳۰۴	فصل پنجم دربیان نظم خاص ہندي ہر قسم کے سخن
۵۳	کبت ہندي	ل	۳۱۵	از شاعران سلف ہندي
۵۴	سویہ ہندي	ل	۳۱۶ و ۳۴۲ و ۳۴۶	ایضاً
۵۵	گنڈلي	م	۳۲۹	ایضاً
۵۶	چوبولے	م	۳۳۱	ایضاً
۵۷	سگنوتي دوہند	م	۳۳۱	ایضاً
۵۸	چھپے	ن	۳۳۳	ایضاً
۵۹	پیروہ	و	۳۳۵	ایضاً
۶۰	لال بجکڑ وانمل دسپتل	و	۳۳۶	ایضاً
۶۱	تانا	ہ	۳۳۶	ایضاً
۶۲	ترانہ	ہ	۳۳۷ و ۳۴۹	ایضاً
۶۳	ہولي	ہ	۳۳۸ و ۳۴۷	ایضاً
۶۴	تتبہ ہاي	ہ	۳۳۹	ایضاً
۶۵	ملہارہاي	ہ	۳۴۲	ایضاً
۶۶	پہیلیات	ي	۳۵۰	ایضاً
۶۷	کہہ مکري	ي	۳۵۲	من تصنیف امیر خسرو دہلوي
۶۸	راگ مالا	ے	۳۵۳	نام وصورت وموسم ووقت ۳۶ راگ و راگني کے
۶۹	کبت راگ رانیہ	ے	۳۶۰	۱۶ کبت حال کلجگ بر مانہ حال

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از شکر و سپاس ایزد تعالی جل ثنا: بنده بر حسب آنچه از جزوی علم
مجملی از کتب فارسی و هندی انتخاب کرده و نیز آنچه در یاد خود داشت
جمع نموده نسخهٔ علیحده مسمی بـ سحر محفل ترتیب داد و آن مشتمل
پنج فصل است +

فصل اول در بیان نظم فارسی مشتمل بر هشت قسم
اول شعر ا دوم رباعی ب سیوم قطعه ت چهارم غزل ث
پنجم مثنوی ج ششم قصیده ح هفتم مستزاد خ هشتم
بحر طویل د +

فصل دوم در بیان نظم اردو مشعر چار قسم
اول مخمس د دوم تشبیب ر سیوم ریخته ز چهارم

فردوس

فصل سیوم در بیان نظم و نثر فارسی و اردو وغیرہ پنجقسم

اول معمّا دوم مضحکات سیوم واہیات
چہارم ہجویات پنجم ترجمۃ الشعر

فصل چہارم در بیان نثر فارسی مبنی پنجقسم

اول نکات دوم قطعات سیوم فقرجات
چہارم نقلیات پنجم انشائے

فصل پنجم در بیان نظم خاص ہندی محتوی ہشت قسم

اول دوہرا دوم کبت سیوم کنڈلی چہارم
چھپے پنجم برواہ ششم تان ہفتم پہیلی
و مکرّی ہشتم راگ مالا و کلجگ رایسے وجملہ نشان
حروف تہجی معلوم کردہ شود

فصل اول در بیان نظم فارسی مشتمل ہشت قسم

اول شعرا

در تہنیت و مبارکباد

رسیدن ثمر مدعا مبارکباد — شگفتن گل مقصود ہا مبارکباد
بخانہ آمدنت عید عشرت افروز — دگر مبارک است کہ امروز روز نوروز است

۸۹۱٫۵۵۱۴۷
ف
ب

تا شد زجشن سالگره خوری فزا	دیگر	بر روی خاک نیستیان گردی از غلا
مبارک باد این فصدِ نجسته	دیگر	شفا پیشِ تو دستِ رنج بسته

در مساعدت اقبال

هر کرا در کار ها دولت مساعد میشود		بهر ماهی گردد گوهر زدریا آورد
آن را که بود یاوری بخت مددگار	دیگر	در خاک اگر دست زند سیم برآرد
جوان بختی که دارد زور اقبال	دیگر	به یکدم میکند کار دو صد سال
دولت چو به بیشکار آید	دیگر	هر کار چنان کند که شاید
دولت دنیا چو روآورد شود بدخواه دوست	دیگر	بخت گر یاری نماید راهزن رهبر شود

در فتح

گر دست تیغ از سر خصم ابتدای فتح		اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت		همچون غلاف آمده چسپان لقای فتح
تیغ و سنان بحال زهره رشک می برند		گویا هزار دیده به بیند لقای فتح

در تحسین و آفرین

پابند دست گر بسخن خنجر و کمان		بر دست بازو پتو هزار آفرین کنند
تو کاریکه صورت دهی بر زمین	دیگر	بگوید فلک آفرین آفرین
آنچه بیرحمیت از لطف تو رحمین میشود	دیگر	از تو هر کاریکه آید باب تحسین میشود

در رای صواب

به پیشگاه عقل شریف و رای درست — توان کند بتصرف بر آسمان افکند

در خودستائی

خطاب خموشم از ادب ورنه ز بهر وادی مرا — نسبت شاگردی من نیست اوستادی مرا

دیگر

آن بهشت معنی ام کز بعد معزولی هنوز — خدمت طوبی بود دلتنگ چمن پیرای من

در منع خودستائی

ثنای خود بخود کردن نزیبد مرد عاقل را — چو زن پستان خود مالد رخ خود مالد نفس گیرد

دیگر

هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود — بلکه به نزد اهل دل آن نظر آفتی بود

در شکرگذاری

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

دیگر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکرها که گویمت ای کارساز بنده نواز

در لطف دانائی

چو از عمری لبوبم گر نگاهی کرد جا دارد — شهید زخم شمشیر تغافل اجر ها دارد

دیگر

بندهٔ پیر خرابات که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه است و گاه نیست

دیگر

از منزل مقصود دل آگاه نمی بود — گر بدرقهٔ لطف تو همراه نمی بود

دیگر

بختی که بکام است که در تیرگی شب — آن آفت جان کرد رهِ خانه فراموش

در طاعت

طاعت از پیران رعونت از جوانان خیزد — راستی در تیر چون خم در کمان زیبا تر است
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی — متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

در رضا

آنانکه در مقام رضا ایستاده اند — سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند
برآنی که خونم برآری بریزی — برای رضائی تو من هم برآنم

در تجرید

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است — در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است

در سینه صافی

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این نیز چون آب بهم می آید
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف — ما باین خاکستر این آینه را پرداختیم
از سینه های صاف نخیزد غبار غم — زود از بساط آینه سیماب بگذرد
خاطر نازک عشق آینه حسن نماست — آنچه خود میکند از جانب ما میداند
بسان چشم که گردید ز درد هر عضوی — غمی بهر که سر میکند ملول مرا
کفر است در طریقت ما کینه داشتن — آئین ماست سینه چو آینه داشتن

در تفکر

در چشم بلبلی که کشد سر بزیر بال
عالم تمام یک گل بخار میشود

در سفر معنوی

روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
ایستاده است شمع همان گرم رفتن است

فانوس حباب است چراغ سحری را
دامن بمیان برزده باید سفری را

در تحمل

آب را ایستادگی آیینه روشن میکند
صاف می سازد تحمل طبع برهم خورده را

قد افتادگیست که پشتش نمی رسد بزمین
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

در سنجیدگی

میکند رسوا ترازو جنس ناسنجیده را
مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باک

در غربت

حباب آسا سر میرود در سینه اش دریا
درین دریای پر آشوب هر کس خلوتی دارد

در بهشت افتاد هر کس در بروی خویش زد
غنچه تصویر از باد خزان غمناک نیست

در حرفت پیران

بدار عزت موی سفید پیران را
رجای خویش به تعظیم سجده ام برخیز

بر هدف دستی ندارد تیر بی زور کمان
همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

در افتادگی و خاکساری

شبنم بآفتاب رسید از افتادگی | بنگر کہ از کجا بکجا میتوان رسید
فرو تنی ست آدلیل رسیدگان بکمال | کہ چون سوار بمنزل رسد پیادہ شود
خاکساری نہ متاعیست کہ ویران گردد | سیلہا عاجز کوتاہی این دیوار اند
نیست در نقصان نمائیہای دل آگاہ را | موميائی از شکست خویش باشد ماہ را

در کشایش بواسطہ

بی نسیم سحری غنچہ ما خندان شد | قفل از پردہ خود شاخ گلید آخر کار

در کشایش با واسطہ

اگر مقراض بی ہمراز بودی | کجا قطع طریق خود نمودی

در سخا

کاسہ اہل کرم خالی نمیگردد ز جود | ماہ نو شد بدر نو لہ مہر تابان کم نشد
از تلخی سوال گروہی کہ آگہ اند | فرصت بلب کشودن سایل نمی دہند
بار بردار لیست بہر توشہ فردای تو | مغتنم دان چون بدر گاہ نوائید سائل
در قیامت پسر آتش دوزخ گردد | از درم مہر اگر بر بسر سائل زدی

در فیض رسانی

دور دستان را باحسان یاد کردن ہمت است | ورنہ ہر نخلی بپای خود ثمر می افگند

در اجابت

هر جا نجابت است تواضع دلیل اوست | تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

در خاموشی

در آن محفل که نادان نکته دانست | خموشی جوهر تیغ زبانست
از خموشی گوهر مقصود می آید بدست | هیچ غواصی نگردد آنکس که پاس دم نداشت
نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد | رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
حرفی میان یار و مردم نهان خوشست | این گفتگو اگر نه بود در میان خوشست
تا بود گفتگو سخن ناتمام بود | نازم بخاموشی که سخن را تمام کرد
زبان گر جای خود ماند زبانست | وگر یک نقطه زیاده شد زیانست
دو چیز تیرهٔ عقل است دم فروبستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
خرج گفتن بود دخل شنیدن باشد | خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

هر ناله و آه اثر ندارد

نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی دهد دامن | یکی گوهر شود از صد هزاران قطرهٔ دریا
غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن | گل نگردد غنچه دل تا از شکستن بیدل

در شکستهٔ دلی

شادیم از دلی که شکستن غبار اوست | داریم عالمی که خرابی حصار اوست
شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست | که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

شکستهٔ آینهٔ دل را که پاره پاره اوست		جدا جدا ز جمال تو کامیاب شوند

در گریه

حالت دیدهٔ گریان مرا کس داند	دیگر	که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
اشک چشم باعث خوشنودی دل میشود	دیگر	گر بگرید ابر کار غنچه مشکل میشود
طفل اشکم باوجود آنکه مردم زاده است	دیگر	اول بر رو دوید آخر گریبانم گرفت
قطرهٔ اشکم اگر شد بر سر مژگان گره	دیگر	خوب شد غمزا را بر داری باید کشید
هر کجا آن شوخ گلرو میرود	دیگر	از دو چشمم اشک آنسو میرود
عرفی اگر بگریه میرسیدی بوصال	دیگر	صد سال میتوان به تمنا گریستن
نمیدانم چه عشرت هست در دامنم گریانان	دیگر	که از خون جگر امشب حنا بندد مژگان را

در حقارت

حقارت پیشه کن گر اعتباری میخواهی	دیگر	که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد
او فتاده را بچشم حقارت مبین که خاک	دیگر	گر بر کشد غبار دل آسمان شود

در راستی و نقص راستی

راستی موجب رضای خداست	دیگر	کس ندیدم که گم شد از ره راست
از راستی است جای الف در میان جان	دیگر	واو از کجی همیشه بود در میان خون
کجروی بال و پر تیز است کج رفتار را	دیگر	راستی سنگ ره رفتار باشد ماه را

گفتار صدق باعث آزاری شود | دیگر | چون حرف حق بلند شود دار میشود
راستی در پله افتادگی دارد مرا | دیگر | می روم در چاه دایم از عصا گویش

الامور مرهونة باوقاتها

در وقت خود چو غنچه گره باز میشود | | ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازم است

زشت در صحبت نیک زشت تر مینماید

زشت در سلک نکویان مینماید زشت تر | | پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود

در دیدن عیب خود

دیدن پا بهتر از بال و پر طاوس را | | عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم

ادب از بی ادبان آموزند

از کجروان فتاده نگاهم براه راست | | از صیقل کج آینه هموار میشود

در کسب آدمیت

مصرع رنگین بمطلب میرساند خویش را | دیگر | هر که کسب آدمیت کرد انسان میشود
آدمی زاده که بی نشئه معنی باشد | دیگر | نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط

در غیبت

گلدار خود ز سبزه بیگانه پاک کن | دیگر | واگاه در ملامت مردم زبان بران
کسی که پاک نسازد زبان ز غیبت خلق | دیگر | همان کلید در دوزخ است هموا کش

در ترشروئی

ترش روئی ازبرای دفع صد مهمان نخواهد — چین ابرو خوب دربان صاحب خانه را

در خنده روئی

ولا بباغ برو عشرت از انار آموز — که موج خون بدل و خنده در دهان دارد

در خوشامد غنی

گدا هر چند معجز گر بود ساحر لقب باشد — غنی گر بد کند گویند کردار اینچنین باشد

در چشم بزرگان

ظهور چشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار شد چو بگردون دلیل باران است

در تعظیم پیر

از پدر تعظیم فرزند خلف نبود عجب — شاخ گل گل را بلغزش خویشتن جا میدهد

در عدم خواستن فیض از آشنا

فیض از بیگانه میخواهم نه فیض از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

در قدردانی

صدف چرا کند سینه چاک را بعتاب — دیگر همین زمانه گر گوهر شناس کم یاب اند

در لباس من مبین بر جوهر ما کن نگاه — دیگر همچو شمشیر اصیلم در غلاف کهنه

در روزی

روزی هر روز از گردون گرفتن مشکل است — دیگر — گرچه روزی میدهد روزی بقدر همت است

اگر روزی بدانائی فزودی — دیگر — زنادان تنگ‌تر روزی نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند — که دانا اندران حیران بماند

در ناامیدی

آسمان را جز از لذت نومیدی چیست — ورنه پیش از همه کس کام دل ما میدید

در امید

دهر ویران شده چون بیت شود در کنکاش — انگشت ترجمان زبانست لال را

بدوست الطاف صفات و مقصود بالذات

غرض نه سجده و پیمانه و صنم هوس است — دیگر — جز این خیال ندارم خدا گواه من است

غرض گر شمه حسن است ورنه حاجت کیست — دیگر — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

جو یا لی تو بود شیخ صنعان — دیگر — ترسا بچه شد بهانه آن

گفت مقصودم تو بودستی نه آن — دیگر — لیک کار از کار خیزد در جهان

در اخفاء راز

خوبان بهر دلی که سپارند راز را — دیگر — اول به تیغ غمزه علاج زبان کنند

نیست جز آینه داری کار ما در بزم یار — دیگر — عکس طوطی از کشود نهای لب گویا نشد

در حق واسطه منافق

بدست باد صبا زان نمیدهم پیغام — که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست
بسخنان تلخ قاصد همه باورم نیاید — که گمان بیوفائی بتو اینقدر ندارم
غلط کردم که بر بال کبوتر نامه را بستم — دیگر — چیدن های دل در یکنفس می رفت و می آمد

در بیوفائی عمر

اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ — خانه روشن میکند آنگه ستور چراغ
عمر با صد سال با من بیوفائی کرد و رفت — دیگر — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
دانی که بر سمند سبکرو سوار کیست — دیگر — عمر عزیز ماست که بر باد میرود
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند — دیگر — بر سر ریگ روان بنیاد شبنم بسته اند
شاهراه عدم چه هموار است — دیگر — چشم پوشیده میتوان رفتن
کس نمایدز ان جهان که ناپرسم ازو — دیگر — احوال مسافران عالم چون شد
نه شکوفه ام نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — دیگر — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
نبود راحت بمقدار سکوت بین تجاوز — دیگر — دویدن رفتن استادن نشستن خفتن مردن

در غفلت

در کارخانه که نظامش بغفلت است — هوشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
هوشیار درون رفت برون آمد مست — دیگر — بر خاست نشاط دیر غم زود نشست

در بیان ناخوشی روزگار بی عیش زیست

نیست بی اشک ندامت خوشی عالم خاک — خنده برق است که باران شود از دنبالش
راحت بی رنج درمانم مرا ای خاک مست — خنده گل گریه های مفلس دارد چون گلاب
با ضعیفان تخت گیرد همای چرخ اما نیست — دایم این بیداد گر نخجیر لاغر میکند

در ملامت و عیب پوشی

پرده های چشم ما بر عیب پوشی داده اند — خاک باد اهر کسی کو عیب ظاهر میکند
مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد — بکیش اهل مروت بدی روی باشد

در معصیت

جام بر کف توبه بر لب پر از دوی گناهم — معصیت را شرم می آید ز استغفار ما
دل از حسن علاج ما بسکن در کف عصیان — بعصمت بر کرانه زد معصیت دان ترک عصیان
عرفی اگر هوس جرا کار طاعت افتد — طاعت قدوسیان نیم گناه من بود

در بخشایش گناه

گناهم اگر نیامدی در شمار — ترا نام کی بودی ای مرزگار
گناه تا نبود عفو جلوه گر نبود — چه باطل است که با حق مقابل افتاد است
مرغ طبع اندر هوای معصیت گشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

بتغیر نپرداختن

جائی نمیروم ز گلستان کوی تو — بوی گلم ولی بصبا یار نیستم

روی دل ار زیاده طایفه برداشتن نکوست — باد دوستان دشمن با دشمنان دوست

با ماه و ما هی بگو یا یوسف چاهی بگو — با هر که میخواهی بگو تا دوست میداریم ما

دوست میداریم جان دادن براه دوستان — دشمن است آنکس که با من آشنائی میکند

وفا کنیم و ملالت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم — گر چه سازند جدا چون قلم از سر بندم

کیمیا سازم محبت چه گرانم که مدار — بارها آب شدم آتش دل سرد نشد

کی میرود خیال تو از دیده ام برون — در خاک استخوانم اگر طوطیا شود

در اظهار بیتابی و تاب سبب بجروی احباب

هر که با کج می گذارد با دل خود میخورم — شیشه نامهر عالم را بغل داریم ما

نی شکیبم زلف یارم نی نسیم زلف یار — حیرتی دارم نمی دانم چرا دیوانه ام

در اظهار ابتلا بسبب وفا

نمودم صرف مردم همچو گل مشت زر خود را — شکستم سر بر و بال کسان بال و پر خود را

رشته الفت گل بسته بر و بال مرا — ورنه من خانه صیاد نمی دانستم

در تحمل جفا

بلبلی کو ستم خار تحمل نکند — بهتر آنست ره گلشن گل نکند

بدین سپاس که مجلس منوراست تو دیگر کرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

درشتی ات گوارا میشود در عالم الفت دیگر رگ سنگ تلاز شتجان بود مجنون را

هرانکه مهر گلی در دلش گرفت قرار دیگر روا بود که تحمل کند جفای هزار

جفا مکن که دلی را نواختن هنراست دیگر شکست شیشه هنر نیست ساختن هنراست

در اظهار غافل نبودن خود از حال احبا

از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست نزدیک بود نم ز تو بسیار دور نیست

ای از دو دیده دور چنان در دل منی دیگر کز لب کشودنت بمن آواز میرسد

تا دل بدل گذری هست نامحبت است دیگر در چمن نتوان بست تا صبا آنجاست

نیم غافل از و چون دل طپیده قاصدی دارم دیگر کسی کز یکند یادم بگوش آوازمی آید

نباشم هرگز از بزم وصالش بحر فطرت دیگر که با او قاصدی از خویش رفتن در میان دارم

ز بس بودیم در بزم محبت چشم بر آتش دیگر گذشتی در دل هر کس بگوش آوازمی آید

اظهار حسد رقیب

هر چند سعی کرد نرفتی ز خاطرم زین غم بخون که در جگر روزگار نیست

خود را بکشد بلبل ازین رشک گر خود را دیگر بباد صبا وقت سحر جلوه گری بود

در عداوت مخالفان

سخن از دشمنی مشنو که باشد خصم جان من نمی گوید ز من حرفی و گوید از زبان من

از زبان ما غرض کو گر بحرفی تازه است | دیگر | باز اوراق تغافل را چرا شیرازه است
زاهد ظاهر پرست از حال من آگاه نیست | دیگر | هر چه گوید در حق من جای هیچ اکراه نیست
خیره چشمان راز نزدیکی بود حیرت زیاد | دیگر | بر سر زانو مده زنهار جا آینه را
دل ما هست اگر مطلب آزار کسی است | دیگر | روی دل دادن آینه غمّاز چرا
با آینه تا که رو برو ئی | دیگر | خون دل ما زبد گمانی است

اظهار حفظ ادب از محبت

تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی | | سیل اشک از نظرم رهگذری هست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو ار جانزند | | با صبا گفت و شنودم سحری هست که نیست

در طلب اشنا

گذشتی در دل و در مردمک چشم فغان آمد | دیگر | که ما هم گوشه ایم گاهی بتوان آمد
بادشاهان بهر صیدی صد بیابان میروند | دیگر | بهر صید من تو هم تا آشیان من بیا
صد کس ببزم آمد و نگاه ما گرم نیست | دیگر | تنها نشسته ایم که پیدا شود کسی
بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا | دیگر | گذشت وقت اگر میرسی بفریادم
نامه می آید بگوشت راه چندان دور نیست | دیگر | گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
از چراغ وصل دل را نور ده کو جای نیست | دیگر | ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است
انتظار طلب و وعدهٔ تکلیف چرا | دیگر | خانه نیست دل ای خانه برانداز بیا

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد | هر جای که خالیست همان جای تو باشد
در هجر تو جان را دلم از سینه بدر کرد | کس را نتوان دید که بر جای تو باشد
چون صبا یکدمم بگذر بان بستان که هست | ویگر از دل گل تا دماغ عندلیبان دوست

در قبول طلب آشنای یاد فرما

اگرچه سر بسرم همچو اشک آبله پا | رسید حکم گر ای بچشم می آیم
بشوق بزم وصالت دویده می آیم | ز بهر دیدن رویت رسیده می آیم

در عذر نرسیدن خود از موانع لابد

ماهی ندید دیدهٔ ما روی ماه خویش | ویگر شرمنده گشته ایم ز روی نگاه خویش
سوزم بداغ هجر و نیایم بسوی تو | ویگر تا در دلم زیاده شود آرزوی تو
راست دست طلب است دامن تو بلند | ویگر ز کوتهی است که دستم بمدعا نرسید
شکوه از بخت خود است اینجا گناه چرخ نیست | ویگر یار ما تنها و باشد درد تنهای مرا
عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد | ویگر ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم
نزار و طاقت گلگشت با بلبل غمی دارد | ویگر بسر بردن یکنج آشیان هم عالمی دارد

بدوستی که خود بخانه اش رفته انتظار کشیدو او نیامد

تا تو نمای رنج خود بر نمیگردد نگاه | ویگر قاصد بیچاره از هر جواب استاده است
آب شد دل در انتظار و چهرهٔ مطلب ندید | ویگر در دل آینهٔ ما حسرت تمثال ماند

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی	دیگر	انتظارت نگذارد که زجا برخیزم

در اثبات آشنائی

وحید از کس نمی آید برای یار خود مردن	دیگر	رقیب آخر بما وا می گذار و منصب خود را
کار هر کس نیست صاحب سینه بر خنجر زدن	دیگر	از دو صد عاشق یکی بیباک می آید برون
خریدار تو بسیار اند بهر امتحان باری	دیگر	طلب کن نقد جان تا قیمت یاران شود پیدا

در رنجش بی حاصل

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی	دیگر	کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید
کهن شد جرم و رنجش تازه تر گردید طاعت من	دیگر	که بهر یک گناه آن بیمروت هر زمان رنجد
ره غم میروی قدسی چه افغانی بدلتنگی	دیگر	جرس را عقده دل برگزار فریاد نگشاید

در حق ناصحان هرزه بیان

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار ازو	دیگر	من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
عیبت ندان بکن ای زاهد پاکیزه سرشت	دیگر	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	دیگر	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
خواند ناصح فصل و باب چند سر میکنان	دیگر	کس نمی پرسد چه میگوئی بگو در باب خود

در شکوه

ما زبان شکوه را در سر نه خواهانیدهام	دیگر	ای سبکسر همرهت در ضعف مردانه باش

شکایتی تو جفا جو کجا برم چه کنم	دیگر	تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد

در جور و جفا

گل بخواهی زد بجای سنگ بر دیوانگان		گر بداني لذت جور و جفای خویش را
عجب زمانه بی مهر و بی وفا دیدم	دیگر	زبر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

در هوس

بقدر قسمت هر کس شد ازل قسمت روزی		زاین و آن و خویش و ناخویش بیش و کم تواند
انکه مکنت بیش ازین خواهد که قسمت کرده اند	دیگر	کو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را
لوح دل که آینه راز عالم است	دیگر	حیف است حیف تخمه مشق هوس کنی
تو گر سیاقی شوی دُردِ تنک ظرفی نمی ماند	دیگر	بقدر بهر باشد دمعت آغوش ساحلها

در افلاس

عاجزم از علاج خود چکنم		درد افلاس را فلوس دواست
تا کی ز فلاکتی خود شرح دهم	دیگر	چند انکه خدا غنی است من محتاجم
بزمین بُرد فرو خجلت محتاجانم	دیگر	بی زری کرد بمن انچه بقارون نکرد

اظهار مشتاقانه بخانه اشتار رفتن و برگشتن

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم		همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
تا شود صحبت آن لعل شکر بار نصیب	دیگر	بارها آمده ام لیک ندانم کجاست

زبیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم | | سحرگه چون دعا بی اثر نومید برگشتم
شب که در گویش بسر بردم عجب هنگامه بود | دیگر | ابر گریان برق خندان من خرد و شاد و گو

اظهار امثال قدم رنجه کردن و التماس توقف فرمودن

ای گل بقدر یکدو نفس بباغ باش | | پرواز میرسد از شوق عندلیب
از بیابان محبت سری بگذر جو باد | دیگر | کز گریبان گل دمد دامن چو گیرد خار او

بدوستی که آمده انتظار بکشد و زود برود

رفتی و هر مژه لب تشنه دیدار تو ماند | | آن قدر صبر نکردی که دلم آب شود
این قدر زود گذشتن ز تو می آید بس | دیگر | تا نگه کرد خبر از تو ز چشمم رفتی
شد لذت دیدار ترا نام تو بردن | دیگر | یا بنده جان تالب ما آمده رفتی
رسوا منم و گریه تو صد بار در دلم | دیگر | رفتی و ندیدی و کسی را خبر نشد
اکه گرداند ز ما دانسته راه خویش را | دیگر | کاش می آمد بخت برگشتن نگاه خویش را
بهر تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی | دیگر | بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

شکایت عدم ملاقات

تا نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران | | ما همچو چشم بد ز رخت دور گشته ام
زما دور این قدر گر آن بت ملول میگردد | دیگر | میان ما دو تا صد زبانی راز میگردد
صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید | دیگر | خوبان درین معامله تقصیر میکنند

بحیرتم که چه نقصان شود محبت را	دیگر	باین قدر که مرا در دلِ تو جا بدهد
درونِ جانِ و در پرده ز مردم چشم	دیگر	جمال گر ننمائی خبر دریغ مدار
یادی ز ما نمیکند آن آشنا و ما	دیگر	از ما دلش پر است که خالیست جای ما
کی پیرداز د آنشوخ مفتون خود است	دیگر	لیلی ما از کمال حسن مفتون خود است
حالت همدرد را همدرد میداند که چیست	دیگر	چشم غمخواری دلم زان نرگسِ بیمار داشت

در آلام هجر

گرچه او هرگز ز حال ما نمی گیرد خبر		در دلِ او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای او
با جدائی بسکه خو دادی مرا در نامرام	دیگر	حرف های متصل را هم جدا خواهم نوشت
از هجر سوختم و دم نمی زنم که مباد	دیگر	ز نا امیدی من غم امیدوار شود
ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست	دیگر	گر دوست غایب است غم دوست حاضر است
دست من گیر که این دست همانست که من	دیگر	بارها در غم هجران تو بر سر زده ام
چو دیده سو بسو گشتم نظر کرده ز هر گوشه	دیگر	بجز اب دو چشم خود درین منظر نمی آید
چراغ گرچه بسوزد بشام می سوزد	دیگر	دلم بداغ جدائی مدام میسوزد
سه چیز است آن گمیا بانی ندارد	دیگر	شب ما بهجر ما افسانهٔ ما
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	دیگر	ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
دوائی این دلِ دیوانهٔ من	دیگر	بجز وصل آن پری امکان ندارد

در نالہ و آہ

کس ندانست کہ مجنون چہ مذاکردہ بدشت
کہ صدای جرس قافلہ لیلی است

عمر چونی بنالہ و شیون گذشت است
دیگر
اگر نشد کسی کہ چہ بر من گذشتہ است

نالہ در بزم دل سوختہ ام ساز آموخت
دیگر
بیخودی از نغمہ شوخی پرواز آموخت

میتوان شوکت بزور آہ از عالم گذشت
دیگر
دوری این رہ بزنگ صبح یکدم بیش نیست

نالہ ام تا بود کم صائب اثر بسیار داشت
دیگر
بی اثر کردم ز بسیاری نوای خویشتن

دلخستہ را تمیز بہ آہ و فغان کنند
دیگر
ظرف شکستہ را بصدا امتحان کنند

در تعریف عشق

عشق بحریست کہ چون بر سر طوفان آمد
دست شستن ز متاع دو جہان حاصل اوست

عجب علم است علم ہیات عشق
دیگر
کہ چرخ ہفتمین ہفتم زمین است

دریای عشق را بحقیقت کنارہ نیست
دیگر
ورہست پیش اہل حقیقت کنارہ نیست

چہ وادی است محبت کہ خار صحرایش
دیگر
ز آب ابلہ پای رہروان سیر است

بعالم ہر کجا رنج و بلائیست
دیگر
بہم کردند و عشقش نام کردند

در تعشق

ما و مجنون ہم سبق بودیم در دیوان عشق
او بصورت محو گشت من بمعنی غوطہ ہم

دلم آنچنان ز عشقت شدہ بیگمان پر از خون
دیگر
کہ ترا بوقت رخصت بخدا ہمی سپارد

پا کشیدن مشکلست از جای دامنگیر عشق	دیگر	هر کرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ما
عشق تا دست نوازش بر سرو دستم کشید	دیگر	عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا
بیدل گفتم کدامی شیوه دشوار است انجا مش	دیگر	نفس در خون دمید و گفت پاس آشنایی ما
منکر رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا	دیگر	هر چه میگوئی بگو مستم چه میگوئی مرا
چشمان من بسویت در عاشقی چنانند	دیگر	کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند
افروختن و سوختن و جامه دریدن	دیگر	پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت
چو ابر و باد برق و گل بعشق او دلم داد	دیگر	چکیدنها و دیدنها طپیدنها دریدنها
یگانه گشتن و یکجا شدن ز چشم آموخت	دیگر	که هر دو چشم دو جا و جدا نمی بینند
گر مرا بیتو گذر در باغ چون بلبل فتد	دیگر	گل فتد در چشم من گر چشم من بر گل فتد

در بیان درد عشق

کیست درد ترا لذت نشناسد		که از دست تو زخمی خورده باشد
هر کجا درد لیست میخواهم نصیب من شود	دیگر	بر امیدی آنکه او یکدم طبیب من شود
بی چاشنی درد کسی مرد نباشد	دیگر	نامرد بود هر که در و درد نباشد
بی درد رادوا و مرا در میرسد	دیگر	روزی بقدر حوصلهٔ مرد میرسد
در عشق رنگ شکوه ندیدم ز بیکسی	دیگر	دردیست اینکه جمع چو شد میشود دوا
از بس که رفو زدیم و شد چاک	دیگر	این سینه همه بدوختن رفت

در مرتبه عشق

بیا دیده‌ام که یکی را دو کرد تیغ — دیگر — این تیغ عشق بین که دو تن را یکی کند

در ره مهر و محبت پای مشتاقان سرا ست — دیگر — کوه کن در عاشقی زد تیشه بر پای خود

عشق یکبان بادیه ریش و بی‌لنگر یکیست — دیگر — این ترازو شنگ و گوهر را برابر می‌کند

عشق بر یکدست فرش عافیت گداو شاه را — دیگر — سیل بنیان میکند پست و بلند راه را

گلشن را نسیم آه سردش شعله آتش چمن — دیگر — بیا سامان بستان محبت را تماشا کن

عجز و قدرت بود مانع بیتابی عشق — دیگر — خانه شاه و گدا در ره سیلاب یکیست

در ره عشق تواضع بنود غیر فنا — دیگر — دست برداشتن از خویش سلام است اینجا

در عاشقی همین دل بابل شکسته نیست — دیگر — اول سبوی غنچه درین انجمن شکست

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی — دیگر — چندین سخن تازه که گفتی که شنودی

در مذهب ما نیاز باشد نه نماز — دیگر — پیغمبر عشق را کتابی دگر است

مکن در صید گاهی عشق پای جستجو رنجه — دیگر — که صید این زمین خود بر سر صیاد می‌آید

در مرتبه عاشقی

محبت کی رود گر استخوانم طوطیا گردد — که از سایه‌ش صندل کجا نقصان شود پورا

طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن — دیگر — بحمد الله که در دعاشقی تدبیرها دارد

دل چاک چاک دیده گریانم این چنین — دیگر — کشتی هزار پاره و طوفانم این چنین

قلزم و هامون و عمان و فرات رود و نیل	دیگر	این همه یک قطرهٔ از چشم گریان منست
دل بشد جان برفت و دین کم شد	دیگر	شدنی شد دگر چه خواهد شد
شمع میگوید با اهل بزم با سوز و گداز	دیگر	سر بدین پیش این سنگین دلان گل چیدنست
نظر کردن بخوبان دین سعدیست	دیگر	معاذالله کسی از دین نگردد
مرگ در پیش آرزو در پیش و حسرت در کنار	دیگر	بادشاه ملک دردم خوش بحشمت میروم
صد بار بلب جان حزین آمد و برفت	دیگر	یارب که گرفتست گریبان قضا را
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	دیگر	که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت
من و پروانه جگر سوز تر از یکدگریم	دیگر	این قدر هست که او پای چراغی دارد
نه همین دل ز غم عشق بجان می آید	دیگر	دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید
پروانه را چراغ و مرا داغ شد بسند	دیگر	هر کس بقدر خویش کند انتخاب را

در شوق و محبت

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند		انقدر شوق تو دارم که خدا میداند
از شوق هر آنچه بر نگارم	دیگر	صد مرتبه زان زیاده دارم
در سینه دلم گم شده تهمت بکنندم	دیگر	غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم	دیگر	عشق داند که باین دیده چه احسان کردم
کشش دوست که ما را بسر کار برد	دیگر	بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد

شور در میکدهٔ عشق تو در جام افتاد — دیگر — فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدم

دل فروخت بحبت ولی ندانستم — دیگر — که مشتری چه کس است و بهای من چند است

چه شد بچشم اگر رخصت تماشا نیست — دیگر — نه بسته است کسی شاه راه دلها را

صید دل مابسته بیکتار نگاه است — دیگر — حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

بیرون نمی روم ز دیار که جای تست — دیگر — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست

هر جا پیروم شوق سجودت پیش می آید — دیگر — دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم

نشد آواره گی از قرب تو مانع مارا — دیگر — هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود

نگذرد از عشق مجازی تا نکوشی اهل دل — دیگر — هست دل بردا ستن بهتر ز دل برداشتن

سوخت اندر عشق تو هر گز نپرسیدی که کیست — دیگر — شمع گر پروانه را میسوخت آخر میگریست

داستان شوق را تحریر کردن مشکلست — دیگر — بحر را از موج در زنجیر کردن مشکلست

نمی گنجد بتقریر عبارت دفتر شوقم — دیگر — عبارت پیش ازین نبود که من بسیار مشتاقم

همه روی ترا از دیده دیدن آرزو دارم — دیگر — زیاقوت لبت حرف شنودن آرزو دارم

بشکند دستی که خم در گردن یاری نکند — دیگر — کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

دیگری را در گرفتاری شریک ما مکن — دیگر — گر مرادت شهرت حسن است یک رسوا بس است

جانا بیا در چشم من تا چشم را بر هم زنم — دیگر — نه من بینم سوی کس نه کس ترا بیند بهم

مهربانی‌های لیلی کرد مجنون را خراب — دیگر — ورنه این بیچاره را میل گرفتاری نبود

خانهٔ فانوس را باید ز کاغذ ساختن — دیگر — تا برو سازد رقم پروانه حال خویشتن

دلا ز من محبت چه خاصیت دارد — دیگر — که تخم مهر بکاری و بار غم روید

دلبرم گفت دلبرم یا جان — دیگر — از سر شوق گفتمش بردم

دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد — دیگر — ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد

گاهی ز دل بود گله دگه ز دیده‌ام — دیگر — من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام

نامم دهی ان مه نامانس — دیگر — نامه نامه ماه نامانس

گویم حال دل ار حال من کو بیخبر باشد — دیگر — به بیدردان بیان درد دل درد دگر باشد

چشم در هر جا فگندم در نظر دارم ترا — دیگر — دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم ترا

جمع چون غنچه بسی زاره محشر نشود — دیگر — منتظر کس که ز بوی تو پریشان شده است

در حسن

حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان کمین — یک مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین

خورشید در دو هفته کند ماه را تمام — دیگر — حسن تو کار من به نگاهی تمام کرد

دران محفل که نازت برقع حسن از رخ گردد — دیگر — کمین گاه نگاه قدسیان موج سوا گردد

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود — دیگر — خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود

مرا زحسن بتان بوی عشق می آید	دیگر	طبیدن دل من شوخی غلام من است
مصور کی کند تحریر نقش صورت جانان	دیگر	که جان صورت جانست تو انگار و تحریر مپرس
بصورتی تو بتی کمتر آفریده خدا	دیگر	ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
در آفرینش تو قدسیان چنان غلطانند	دیگر	که آفریده کدام آفریدگار کدام

در گیسو و زلف

مشکه راز آفرینش مو بمو دانسته ام		مانده ام در کوچه بندچیست از بوی کیست
مرا چون موی خود کردی پریشان	دیگر	هنوزای مشک بو در سر چه داری
نشستی و بزمین موی عنبرین افتاد	دیگر	شب از نشستن خورشید بر زمین افتاد
بهم بسته مورا بصد پیچ و تاب	دیگر	گره داد شب را پس آفتاب
چو بگشاد آن نافهٔ مشکناب	دیگر	شب آمد ببوسی افتاب
زلف چون جیم است و قامت چون الف ابرو چو نون	دیگر	عاشقان از بهر اینمعنی ترا جان گفته اند
زلف را گفتم سیه چونی بخود پیچید و گفت	دیگر	هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه
از خدا می طلبم عمر درازی چون زلف	دیگر	گر کنم موی بمو سیر گلستان کسی
ای زلف یار این همه گردن کشی چرا	دیگر	ما هم فتاده ایم تو هم او فتاد باش
بند زلف را نصیب که بوسید پای تو	دیگر	عمر دراز بهر چنین روز ها خوش است
یک عمر میتوان سخن زلف یار کرد	دیگر	در بند آن مباش که مضمون نمانده است

هیچ بوئی نیست کز دیوانگی معمور نیست	دیگر	در زمان، مداحسان رسائی زلف تو
مرشدِ کامل ندیدم در جهان چون زلف یار	دیگر	زانکه او در یک زمان چون خود بر آن میکند
چون شاخ نازکی که بود خم ز جوش بار	دیگر	زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید
کس نیابد معنی پیچیدهٔ زلفِ ترا	دیگر	گرچه ایمنی مراد در پیش پا افتاده است
کشاکش سر زلف تو شانه میداند	دیگر	ز شانه حال دلم پرس و حال شانه مپرس
مصراع زلف بر ورقِ حسن خوشنماست	دیگر	گویا کسی شکسته نویسی نوشته است
زلف یار از دست رفت و دل ز دیوانه ماند	دیگر	مشک رفت از خانه آما بوی او در خانه ماند
نشان شب از آن دارد سر زلف پریشانش	دیگر	دلیل روشن است اینک چراغ زیر دامانش
بغیر من که بروی تو زلف را دیدم	عطار	کسی ندیده بخط شکسته قران را
زلف گر لشکر نبودی این جهانِ حسن را	دیگر	موج دریای تجلی غرق طوفان کرده بود
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود	دیگر	چون بزلفِ او رسید آخر پریشانی گرفت
کاکل بلا و قامت انشوخ هم بلا	دیگر	یارب فتاده است بلا بر سرِ بلا

در خط

خطت دمید بخوبی کتابِ مهر و وفا		هزار حیف که خط داری و سواد نیست
خط نکو سبزه گو مشاک نکو نافه گو	دیگر	عکسِ نخت سیه یاست در آینهٔ او
اگر بر سبزه گاهی شود دیم عجب نبود	دیگر	ولیکن این عجب دیدم که بر گل سبزه بیدا شد

همین خطست که باطل زحق عیان سازد | دیگر | وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است
بد و حسن تو فرمان قتل عاشق شد | دیگر | وگرنه خط رقم رخصت تماشائیست
توان بصبر سر کشان بدام کشید | دیگر | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
بلاست عاشقی تو خطان چار ابرو | دیگر | ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست
روئی تو ماه را ز فلک بر زمین کشید | دیگر | خطت شکست رونق بازار لاله را
بشهر حسن ندانم چه فتنه برپا شد | دیگر | که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

در تعریف پیشانی

لوح سیمین یا سنجل یا چین یا سطح نور | | شعله طور تجلی یا ید بیضاست این
کسی که نشئه این آرزوست میداند | دیگر | که موج آب حیاتست چین پیشانی
پیشانی عفو تر ابر چین نساز دجرم ما | دیگر | آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها
به پیشانی آن دلبر نه چین است | دیگر | طلسم قدرت جان آفرین است
چین چین او درین تا بیم کشود | دیگر | وه این چه قفل بود که کار کلید کرد
چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را | دیگر | که عاشق مدا حسان می شمارد چین ابرو را

در تعریف ابرو

چنان رنجور دارد ما نوراز شک ابرو | | که بعد از ماه می غلطد ز پهلو تا پهلو
ابروی تو زه کرد کمانی بکینی | دیگر | یک صید نیاسود زمانی به زمینی

میخواهت مه نو گو ابروی تو باشد | دیگر | آخر ز کجی های خود انگشت نما شد
از یار چار ابرو سخت است دل گرفتن | دیگر | کشتی ز چار موجه کمتر بساحل آید
هزاران معنی باریک باشد چار ابرو را | دیگر | بغیر از موشگافان کس نداند معنی مورا
مانی چو نقش آن بت دلخواه میکشد | دیگر | چون میرسد برابروی او آه میکشد
دشوار کشد نقش و ابروی تو نقاش | دیگر | بسیار محال است کشیدن دو کمان را
کاتب قدرت دو سطر ابرویش کج نگاشت | دیگر | یا زحیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

در تعریف مژگان

دراز است آنقدر مژگانش آنشوخ | | که بر هر دل که می بینم گذشت است
صف کشیده هر دو مژگان بهر جنگ استاده اند | دیگر | صلح خواهد شد که مردم درمیان افتاده اند
چنان زدل گذرد صاف تیر مژگانش | دیگر | که گرد سرمه نریزد بزیر دامانش

در تعریف چشم

دو چشم از دل و دین هر چه داشتم بردند | | تو نگری که بستان نشست مفلس شد
چشم بیمارت نه پرهیزد بخون عاشقان | دیگر | گرچه پرهیز است دایم مردم بیمار را
از حیا نتوان بچشم او نگاهی تیز کرد | دیگر | دیگری بیمار دارد می باید مرا پرهیز کرد
دو چشمت عین بادام است یا بادام است انسان را | دیگر | لب لعل تو یاقوت است یا یاقوت اندر کان را
چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این | دیگر | الوداع ای زهد تقوی الفراق ای عقل و دین

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش | دیگر | همه از جوری ترسند و من از لطف بیزارش
غبار راه گشتم سرمه گشتم خاک پایش گشتم | دیگر | چندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

در تعریف نگاه

بچندین دست نتوانست مژگانش بگرداند | دیگر | ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
ز اندازِ نگاه تو چنان معلوم میگردد | دیگر | که خواهد کرد عالم را خراب آهسته آهسته
این قدر دانم که از نظاره رفتم ز هوش | دیگر | نیستم آگه که لطفی کرد با من یا ستم کرد
تا قیامت دگران کشته ندارد آرام | دیگر | که دلش زخم دگر خواهد و قاتل برود
زیک نگاه بجانم نکرده کاری | دیگر | که در رخ تو نگاهِ دگر توانم کرد
یک ناوک کاری ز کمان تو نخوردم | دیگر | هر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد

در تعریف روی

ای ز روی تو هر نگاهی را گلستان دگر | | در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر
اگر ز دلالت بارخت معذور دارا و را | دیگر | که عقل و هوش کم در مردم صحرا نشین باشد
نظر ز روی تو خورشید برنمی دارد | دیگر | اگرچه خوب تر از خود نمیتوان دیدن

در تعریف رخساره

این چه رخسار است گویا چهره پرداز بهار | دیگر | آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است
تا بگردِ گلشن رخساره او گردیده است | دیگر | سر چو نرگس می نهم هر لحظه در پای نگاه

باکمال بحری مجو دم ازان رخساره ام	دیگر	در کنار گل چو بوی گل همان آواره ام
کاش سر تا پای میگشتم نظر چون آفتاب	دیگر	تا بر رخساری تو میکردم نگاه از شستن است
از رخش آینه را خوش منصبی افتاده است	دیگر	در در و خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

در تعریف دهن

دهن تنگ تو بر جا که بگفتار آید	دیگر	لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو	دیگر	در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف
دهان یار که در شان در دحافظ	دیگر	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
چون بیاز یچه ستوم ملزم ارباب کلام	دیگر	خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم

در تعریف دندان

دران درج دهن دریای دندان		چو شبنم در درون غنچه پنهان
دندان تو یاقوت دهش از خون پالست	دیگر	یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است
ز حیرت گهر آبدار دندانت	دیگر	گهر چو آب روان گردد از دهان صدف

در تعریف لب

دلپذیر است چنان پسته شکر شکنش		که رسد پیش از گوش بدلها سخنش
زان غنچه لب شکایت من بیهایت است	دیگر	وقت است تنگ ورنه سخن بی نهایت است
در لب یار نهان عیسی جهان ساخته اند	دیگر	باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند

در تعریف زبان

سری دارد بره گم کردگان وادی حیرت — دیگر — نمی آید عبث از گنج لب بیرون زبان تو

در تعریف خنده

مکن بغنچه گره نوبهار عالم را — دیگر — تبسمی کن و بگذار ای راز عالم را

بخنده تو گره دردلی نمی ماند — دیگر — تو چون گشاده شوی مشکلی نمی ماند

مغز در استخوان لوز شیرین — دیگر — چون بخندد لب شکر بارش

باز هر چشم خنده در آغوش کرده — دیگر — بادام تلخ را چه شکر نوش کرده

بخنده خنده مرا کش جفا و جور مکن — دیگر — کسی بقند نمیرد چه حاجت زهر است

در تعریف زنخدان

لطافت های عالم جمع کردند — وزان سیب زنخدان آفریدند

این قدر همچو ارطاغ تو میخواهم — دیگر — که بر از بوسه کنم چاه زنخدان کسی

رشته عمر ازان چاه نه کوتاه است — دیگر — بگسلد مگر این رشته بآن چاه رسد

هلال غبغب جانان لطافتی دارد — دیگر — که از اشاره نگشت آب میگردد

در زنخدان بتان افتاد خسرو غرق شد — دیگر — خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

در تعریف سینه

سینه وا کرده چو گلشن پیش بستان میگذرد — دیگر — بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

در تعریف پستان

دو پستانش بخوبی بی نظیر اند — بساط حسن را دو فرش میر اند

دیگر

دو پستان هریکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از عین کافور

دیگر

بروی سینه اش سیب دوبار — علاج قوت ضعف نظاره

در تعریف شکم

شکم چون تخته قاقم کشیده — زنرمی دایه ناف او بریده

دیگر

در تعریف ناف

گرد و ار قبه ناف لشتاب — سر گرداب زلال مهتاب

دیگر

ناف چه حلقه چشم آهو — نکمه شاخ گل عنبر بو

در تعریف ساعد و دست

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را — بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا

دیگر

نگرفته است پنجه خورشید را کسی — در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت

دیگر

رنگ از رخ گل رفت و هوس از سر بلبل — تا دست دو انگشت شما کرد حنا را

دیگر

سیه چوبی است بد ان نگار نازنین دارم — بشاخ صندلین پیچیده مار عنبرین دارم

دیگر

پنجه در پنجه جانان کرد است — شوخی رنگ حنا را دیدی

در تعریف کمر

اسباب جمال هرچه باید داری — چیزی که نگارمن ندارد کمر است

نمیدانم بپایان چون برم صف میانش را — دیگر که در هر طرف موئی بمژگان ها می آید

بود شیرازهٔ اندیشهٔ آن موی میان — دیگر پاره های دلم امروز که دفتری شد

کمر درکش که تمثال کمرگاهی که بنمائی — دیگر میان دا کرده باشد بخون ما کمر بستن

میانش برتر از حد بیانست — دیگر کرا بجا نازکی با د میانست

چه گویم زباریکی آن کمر — دیگر زمعنی باریک باریک تر

حیرت زده ام که چون کمری بندد — دیگر شوخی زمیانش رگ جان عدم است

در تعریف گردسرین

کمر کوهی ولی غائب ز دیدن — سرین یک قطره موقوف چکیدن

در تحیر ماند عقلم زان کمرگاهی سرین — دیگر زانکه بر یک تار موی کوه بیجون بسته اند

سرینش کوه اما سیم ساده — دیگر چه کوهی کز کمر زیر او فتاده

در تعریف اندام نهانی

بزیر دامن آن در ناشفت — دو ماه نو شده یکجا بهم جفت

بزیر دامن آنشوخ دیدم — دیگر دو انگشت از یه قدرت شده خم

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن — دیگر نقش هم آهوی چین است بر برگ سمن

گر رود پیک صبا اندرون تنگ او		قطره قطره میچکد لعل بدخشان در یمن
بیرون همه سرسبز و درونم همه پر خون	دیگر	از حالت من برگ حنا را که خبر کرد
اگر بر گشتنم جانان دلت خوشنود میگردد	دیگر	بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

در قد و بدن

سرو سیمین ترا دیدست هر کس در لباس		جان بی تن را تن را بی جان تصور میکند
رگ در تنت از صافی گوهر نتوان یافت	دیگر	در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
لطف معنی را لباس نقطه پیدا میکند	دیگر	گر نه پیراهن آن سیمین بدن عریان بود
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی	دیگر	آرزوی قد میشود هر چند بالا میشوی
قد موزون ترا نیست بمشاطه پناه	دیگر	مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
پیشتر زانکه دهد خامه بدستش اوستاد	دیگر	الف قامت او مشق قیامت میکرد
نه من قامت آن صنم دیده ام	دیگر	قیامت بیک حرف کم دیده ام
ای زمین آن قامت رعنا نگر	دیگر	زیر پائی کیستی بالا نگر
قیامت قامتی بالا بلائی	دیگر	ملاحت زاده شیرین ادائی
چو می خوردی از لطف اندام وی	دیگر	ز خلقش پدید آمدی رنگ می

در تعریف پای

تو خاک پای تو هر ذره که بر خیزد		بآسمان رود و کار آفتاب کند

کف پای تو تماشا دارد | دیگر | گر به پای نهی جا دارد
بخت سبز می زخدا هیچ حنا میخواهم | دیگر | که بمالم رخ پرخون بکف پای کسی

تعریف ناخن پا

هلالی که بر آسمان جای اوست | | تراشیدهٔ ناخن پای اوست

در تعریف خلخال

کند در هر قدم فریاد خلخال | | که حسن گلرخان پا در رکاب است
جفت پا پوشان رنگین هیچ میدانی که چیست | دیگر | بهر پا بوس تو آمد بر زمین خوشید و ماه

در تعریف خرام

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو | | کین چنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست
هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی | دیگر | چون مصرع بلند زیادم نمی رود

در بوسه

فغان که شرم محبت امان نداد مرا | | که بوسه بر پایم زآستانه دوست
بستمی دل طلب بوس از دهان یار می نرود | دیگر | ثمر چون پخته گردد خود بخود از شاخ می افتد
ابوسه بمن زلب دلستان رسید | دیگر | جانم بلب رسید ولب من بجان رسید
گر میسر نبود بوسه زدن پایش را | دیگر | هر کجا پای نهد بوسه دهم جایش را

در تغافل

غافل ز تغافل مشو ای رند نظرباز — دریاب که در عین تغافل نظری هست

بیدل از یاد خویش هم رفتم — دیگر — که فراموش کرده است مرا

آنچه کم از طاقت باشد به تکلیفش فرو — دیگر — صبر ما بُردند و در چشمش تغافل ساختند

در حیا

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا — اگر آئینه در آغوش کند تمثالش

وضو نمودی بزیر نقاب — دیگر — که آبش نه بیند بچشم حباب

بصد بیتابی یوسف ز خلوت میرود بیرون — دیگر — اگر در خانه آئینه گردد عکس دیوارش

تنش با پیرهن عریان ندیده — دیگر — چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در گرسنه و عشوه و غمزه

نسخه سحر سامری کاغذ طوطیا بود — گر بکرشمه جادهی نرگس سرمه سای را

میشود کار دو عالم چو یک عشوه تمام — دیگر — این قدر عشوه تو از بهر که آموختی

کی خدا از خون خلق آن غمزه خونریز شست — دیگر — داشت پرهیزی کزین بیمار پرهیز داشت

در ناز

نازنین تر میشود هر روز را روز دگر — ناز چندانی که می ریزد ز سر تا پای او

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی — دیگر — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

نازنینی که در عرق ترشد — دیگر — نازنین بود نازنین بترشد
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — دیگر — جرئتی دارم که نازش را چه سان خواهد کشید
نمی گنجد در آغوش نظر از بسکه رعنائی — دیگر — ز حیرت مردمک گردید مهر چشم بینائی

در شوخی

مرا آئینه روئی همچو پرتو مضطرب دارد — — که از شوخی نه بند دلقش و در آینه تمثالیش
ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من — دیگر — ز شوخی میکند چون زلف خود بازی ماه من
آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن — دیگر — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

در غرور و تمکین

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین — — اگر میدانست آواز شکست خویش میشنود
غرورت میکند بر قتل من بی گنه تقصیری — دیگر — تو ای ظالم اگر داری خجالت دیگی من هم خدا دارم
آب چون آینه رفتار فراموش کند — دیگر — سایه بر آب روان گر فگند تمکین

در تعریف آینه

ز شور حسن ترا در یک نظر تسخیر کرد — — هست اقبال سکندر در نظر آینه
خیره چشمان را ز نزدیکی بود جرات زیاد — دیگر — برسر زانو مده زنهار جا آینه را
دل ما هست اگر طلب از کسی است — دیگر — روی دل دادن آینه عمار چرا
با آینه تا که روبروئی — دیگر — خون دل ما زبد گمانی است

ا

در کوی

نازم بچشم خود که جمال تو دیده است — رفتم بپای خود که بکویت رسیده است
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند — دیگر دل و دین است که بر یکدگر افتاده است
گر ادماغ که از کوی یار برخیزد — دیگر نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
بکویش رفتم و در پای دل خاری خلید اینجا — دیگر بحمدالله چه تقریبی شد از بهر نشست اینجا
بکوئی عاشقی چون من نخواهد بود رسوائی — دیگر دل صد پاره و هر پاره عاشق هر جائی
کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی — دیگر دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

در خیال

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نه بسته است کسی شاهراه دلها را
خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن — دیگر که وا رود شور دیگر پر تو مهتاب در دریا

در وصال

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست — تمام عمر اگر صرف یک نظاره کنم
قسمت دیده هر عضو جدائی کریم — دیگر به تماشای تو از بسکه سراپا مشغول
حسرت جاوید را حیرت تلافی میکند — دیگر بر نمی آید بیک دیدن تمنای نگاه
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود — دیگر هر گه سلسله جنبان نگاهی دگر است
چون زلف سر بدامن عمر ابد نهد — دیگر هر کس شبی روز کند در کنار او

بسکه رخسار تو در مد نظر داشته ام | دیگر | دیده ام روی تو چون آینه برداشته ام
بخت بد بنگر که دوش از بیخودی در بزم وصل | دیگر | صد سخن گفتم و آخر مدعا ناگفته ماند
وا مان لنگه تنگ و گل حسن تو بسیار | دیگر | گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا | | نظاره ز جنبدن مژگان گله دارد
گفتم که امشب است مرا وعدهٔ وصال | دیگر | شد بی دماغ و گفت مرا هیچ یاد نیست
در حریم وصل جانان هیچکس محرم نشد | دیگر | محرمیت هم درین محرم سرا ناکام است

در تعریف بینی بریده

بینی اگر نمانده بران چهره عیب نیست | دیگر | منبر درون کعبه نمی دارد احتیاج

در تعریف تنگ چشم

زان هم بسته آن صنم یک چشم | که تفنگ نگه خطا نکند
دو نرگس شاخ بی برو ماند | دیگر یکی بشگفته دیگر غنچه مانده

در تعریف کور چشم

بچشم آن بت زیبا چها بر تبه است | دیگر | که هیچ چشم ندیده است روی مردم را

در تعریف پالنگ

بت زیبای من پالنگ گردید | دیگر | خم و چم در خرامش دیگر افزود

در تعریف دوله چشم

مردم آن نازنین از پهلوئه شد در حجاب	دیگر	در میان نرگس او این گل دیگر شگفت

در تعریف احول

یاران حذر کنید ز احول که آن نگاه	دیگر	بر هر که همچو تیغ کج افتد دویی کند

در ترانه

میگفت دوش مطرب خوشخوان بزم عشق	دیگر	در تن تنانِ تن در تن تنن تنن

در تعریف قلعه

زسنگ انداز او چون سنگ خشتی	دیگر	پس از قرن سر کیوان شکستی

در حسرت

چو او آئینه بر دیوار دیدم مردم از حسرت		که این فرسوده قالب خشت آن دیوار باشد
ظهوری نامه داد ی بقاصد	دیگر	چه حسرت ها در و پیچیده با شی
بغلط هم نرد بر در لیلی مجنون	دیگر	عاشق این بخت ندارد سنگی ساخته اند

در حسن طلب

بهر دلم که در دکش داغدار تست	دیگر	داردی لطف باید و آن در دیار تست
چه لازم است که منت بمی فروش کنم	دیگر	بمهر انچه کند باده چشم یار کند

در قبول فرمایش

پروانه او گر رسدم در طلب جان	دیگر	چون شمع بماندم بدی جان بسپارم

کسی که جان زبرای فدا نگهدارد | دیگر | اگر بکار نیاید چرا نگهدارد
نثارت کنم نقد جان که هست | دیگر | بجا آورم هرچه آید بدست

در ارسال

پیغام خشک فرستادن از دور ادب است | | ز چشم من گهر چند آبدار برند
بهر بلبل تحفه دیگر بدست ما نبود | دیگر | بوی گل در دامن باد صبا چیدهایم
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است | دیگر | جان چیست که آن را زره دور فرستم
از صد هزار چشم تماشا برای تو | دیگر | ما ساختیم دسته نرگس فدای تو

در صفت آئینه

ندارد جز شکر گفتار آئین | | دلی در پوست گوید حرف شیرین
زمبزی لبطی خط رخ کشید | دیگر | ز آب زمرد مگر رو کشید
باین طبله زعفران در چمن | دیگر | دریدند از خنده گلها دهن
برای مکیدن چو خوان می نهند | دیگر | بتان را دهان بر دهان می نهند
چنین تازه پیکر بعالم که دید | دیگر | که گفت آنکه لذت مجسم که دید

در صفت تربز

مغز سرخش برنگ گلدسته | | السپی بوده است نخ بسته
پوستش چون عبارت رنگین | دیگر | مغز روی چو معنی شیرین

این ندانم که متوش از جان بود	دیگر	یا جگر گوشهٔ شهیدان بود

در صفت خربزه

چو رود در طرف قسمت خربزه		حلاوت آنچه بود مش گره در دست
جان باین مرتبه کی شیرین است	دیگر	معنی روح نباتی این است

در صفت انگور

دانه خوشاش چو حب نبات	دیگر	در حبابی نهفته آب حیات

در صفت انار

میوهٔ باغ بهشت است انار		رنگ و بویش ز حلاوت سرشار
هست رنگینی او جان پرور	دیگر	از لب لعل بتان شیرین تر

در صفت رنگترنج

خوش مزه و نازک و رنگین و صاف		دایقه را بر صفتش اعتراف
دلش محروم از قبض از آن نیست	دیگر	بجز سیپاره اش اندر بغل نیست
طراوت آشکارا از جبینش	دیگر	یک پرده هزاران نازنینش
همین تک نکته بس در صحت او	دیگر	که خوش رنگست و خوش طعام است و خوشبو

در صفت نیشکر

حلاوت نامزاجش سازگار است		چو طفلان زو شکر بر لب سوار است

بتان چون لعل خندان میکشایند | دیگر | گره ها بیش بدندان می گشایند

در صفت پان

از گشته ظاهر زبان آن چنان | دیگر | که گردید رنگین سخن در دهان

معماست لبهای اهل حیا | دیگر | که دیدست چون او معما گشا

باد معرفت پیشگان را سریست | دیگر | که در پرده اش هر ورق دفتریست

چنین سبز بختی ندیدست کس | دیگر | که با تشنگیش عشق ورزد نفس

در تعریف شراب

می که بدنام کند اهل خرد را غلط است | | بلکه می میشود از مردم نادان بدنام

بغض و عداوت و حسد و کینه و ریا | دیگر | این جمله شد حلال مگر می حرام شد

در تعریف فیل

فلک زیردستی زبردستیش | | سبق گیر هوشیاری از مستیش

روان تر ز حکم قدر قدرتان | دیگر | جوان تر ز بخت گران دولتان

چو زهاد کم خواب و شب زنده دار | دیگر | سبک روح فرمان بر و بردبار

تماشای او سرمه بخش نظر | دیگر | شب میلکرش راز دندان سحر

در تعریف اسپ

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی | دیگر | از ازل سوی ابد فرد آید تازد

ا

قطره گردم رفتن چکد از پیشانی | | شبنم آسا بنشیند گر جهت بلغل
گر بخورشید دهد سرعت خود را یکدم | | آید از ثور به ترتیب منازل بحمل

قطعه

گر بساحت میدان او در آید غم | دیگر | وگر شاده شود از هجوم او دلتنگ
بیک دمی که خیان بر دود چو زخمه تار | | که نغمه لب نکشاید بعرصه آهنگ

قطعه

کوه پیکرم کبی حرحرگی ها و ن گذار | | نقره خنگ و آهنی سمم اشهب عنبر عیار
پشت پیشانی ذبال و سرین ساق و سمش | | گوز پهن و دراز و نرم و سخت و استوار

قطعه

از شرق سوی غرب چو گردد جهان نور | | افتد میان راه مقابش برابر
هنگام بازگشت از ایجاد و عکس خویش | | بیند عیان نظر فگند در برابر

در صفت تیغ

تیغ را دیدم که دستی در میانش کرده بود | | میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است
تیغ عریان ترا دید و رق بر گرد بدن | دیگر | گریبان چاک شد دل چون نیاز غم او را
تیغ دا کرده بمن گفت که نازنینم است | دیگر | سر فرو بردم و گفتم که نیازم است
تیغ عریان ترا دید و رق بر گرد بدن | دیگر | آنکه دایم ز خدا عمر تمنائی کرد

در صفت بندوق

آتش دمی و فتنه نشانی و کینه جو | دیگر | ماری و مهره داری و صاحب غزا نه

در صفت سپر

بد و شش سپر از کمال قبول | دیگر | چو مهر نبودت بدوش رسول

در تعریف بنگ

دو برگ از قدر سبزه چو طوطی بر زمرد | دیگر | خورد گر بوم صحرائی چو بلبل در نوا آید
زمرد را هم نسبت پی آنم نمی شاید | دیگر | کجا در دیده مردم زمرد لعل نماید
بنگ است کز و عقل منور گردد | دیگر | شاید که علف وار خورد خر گردد
گه خور گه کم خور و گه گاه بخور | | تا سک و جودش اثر زر گردد
بنگ خوردن هر انکه عادت کرد | دیگر | دو امر میشود از و پیدا
قوت فردای را خورد امروز | | کار امروز را کند فردا

در دعا

ای در بقای عمر تو نفع جهانیان | | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
جز آنکه از ته دل و ره عبر آرزو است | دیگر | دگر زدست و دل من چه کار بگشاید
هر بد نیاز یب سال عمر باد | دیگر | تا بمانی شش صد و پنجاه سال
کنار دولت عشرت آباد باد | دیگر | دلم خوش نمودی دولت شاد باد

قطعه

همیشه تا کرد و حلال برفرزند	ب	جمیله که بود با پدر بجمله مقیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید		حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

دویم رباعیات و آن چهار قسم بود اول مویانه

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست		اقبال را به پرده امید صد نواست
روزیست اینکه دان بهزار آرزو سزاست		صبح است اینکه جان بهزار آرزو خواست

رباعی

شادان بحساب خویش نظری بگمار		در شام و سحر چه فعل کردی بشمار
نیکی بخداوند جهان کن منسوب		وز کار بدی همت خوان استغفار

رباعی

از خلق جهان هر که خبردار تر است		عاجز تر و مفلس تر و بیکار تر است
در باغ زمانه باغبانی میگفت		خوش میوه برین درخت کم بار تر است

رباعی

شادان بخوشی تو عمر خود را گذران		وز فکر کم و بیش دل خویش رهان
قسام ازل انچه نصیبت کرده		کن شکر مدام قانع باش بران

رباعی

شاد ان تو درین باغ بهاران دیدی | گلهای شگفته صد هزاران دیدی
چون باد خزان بر سر انها بگذشت | در خاک فتاده صد هزاران دیدی

رباعی

در خلوت دل نشسته میکن سفری | شاید که فتد بشهر دل گذری
ای دل اگرت هوای جانان باشد | از دیده دل بروی دل کن گذری

رباعی

هر کس که نه ترک اختیاری خود کرد | او کار خدا نکرد کاری خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق | کس را نتوان بزور یاری حق کرد

رباعی

دنیا خوابیست کش عدم تعبیر است | صیاد اجل است اگر جوان و پیر است
هم روی زمین پر است و هم زیر زمین | این صفحه خاک بر ده و رو تصویر است

رباعی

خواهی که ترا رقیب ابرار رسد | مگذار که کس راز تو از ار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مکن | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

رباعی

من نالهٔ دیدم که اثر در پی داشت | من شام ندیدم که سحر در پی داشت

گویند که شادی آور دغم غلط است | هر غم که آمد غم دگر در پی داشت

رباعی

تا نکته ز علم و ادب گوش کرده ام | تکرار نماز از لب خاموش کرده ام
عقل آمد و براه جنون دست گرفت | آمد بیاد انچه فراموش کرده ام

رباعی

نه تنها خسته حال از گوش ایام رضا است | که این با صاحب بخت دنگین را نام رضا است
زبان سبزهٔ نوسته میگوید بگوش گل | که دیدم ترک تاز زندگی آرام رضا است

رباعی

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی | چیزیکه نه پرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند زبان نو یکی | یعنی که دو بشنو زیکی بیش مگوی

رباعی

علمست حقیقی که در سینه بود | در سینه بود هر انچه در سینه بود
در خانه کتاب خانه کی دارد سود | باید که کتاب خانه در سینه بود

رباعی

آن قصر که بهرام در و جام گرفت | روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی دایم	امروز نگر که گور بهرام گرفت

رباعی

آن بنده که عیب خویش کم دیده شود	احوال بد خویش پسندیده شود
آن لحظه که عیب دگران خواهد دید	سر تا قدم از وجود او دیده شود

رباعی

امروز بهای بیزم و عود یکیست	هم مرتبهٔ خلیل و نمرود یکیست
در گوش کسانیکه ز دولت مستند	آواز خر و نغمهٔ داود یکی است

رباعی

آن شاه که خویش را هلا کو میگفت	وز ناز سخن بچشم و ابرو میگفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته	دیدم که نشسته بود کو کو میگفت

رباعی

گویند که مرد را هنر می باید	یا آنکه اصالت پدر می باید
اینها همه در زمان ماضی رفتند	بالفعل درین زمانه زر می باید

رباعی

عیب است بزرگتر کشیدن خود را	وز جملهٔ جهان برگزیدن خود را
از مردمکِ دیده بباید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را

رباعی

هوش است که سرمایه صد دردسر است
فارغ شده آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمیکند مرغان فریاد
هرچند که بیضه از قفس تنگ تر است

رباعی

فلک از شش جهت سنگ جفا در آستین دارد
نمی دانم که با بینای دل گردون چه کین دارد
نمی باشد لگام یکسن یک نمط گردون
اگر این بیمروت خوبی دارد همین دارد

رباعی

در کوی خرابات مکانت دادند
در کشور بی نشان نشانت دادند
زین پیش غم خویش ترا تنها بود
بیغم نشدی غم جهانت دادند

رباعی

عصیان خلایق از چه صحرا صحراست
در دست عنایت تو یک گل گیاست
جرم من اگرچه هست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

رباعی

آن یار که بیوفاست دشمن از وست
آن تیغ که تیز نیست سوزن به از وست
هر مرد که پرگفته خود کار نکرد
حقا که بصد مرتبه زن بهتر از وست

رباعی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

دوم عاشقانه

پروانه دلسوخته با شمع چو خوش گفت
میسوزم ازین غم که تو انیم سحری هست
امروز که منصور برآمد بسر دار
دانست که در نخل محبت ثمری هست

رباعی

در دهر کس که عشق را شاهد نیست
یاری که ازو دمی بیاسایند نیست
صد گونه ملامت که نمی باید هست
یک ذره فراغتی که می باید نیست

رباعی

بیا که جان بلب از انتظار آمد و رفت
بیار باده که فصل بهار آمد و رفت
کسی که عشق نورزید تا دم آخر
ازو بپرس که بهر چه کار آمد و رفت

رباعی

جانم هدف تیر بلا شد چه بجا شد
سر بر سپر تیغ نهاشد چه بجا شد
بر درد که در روز ازل بود مقرر
آنجمله نصیب دل ما شد چه بجا شد

رباعی

دل که دریاست قطره آرا شد
قطره اشک رفته دریا شد

هر کس از سر و گفت و من زیشان قدیم | سخنم راست بود بالا شد

رباعی

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را | کاین آتش عشقست نسوزد همه کس را
ای خام طمع دم مزن از سوز محبت | با منصب پروانه چه کارست مگس را

رباعی

زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب | چشمت همه نرگس است و نرگس همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ | لعلت همه آتش است و آتش همه تاب

رباعی

اوّل تو مرا بعشق راضی کردی | لطف و کرم و بنده نوازی کردی
اندر دل تو وفا ندیدم هرگز | ای دوست ز ما زمانه سازیکی کردی

رباعی

اوّل ستم فراقت اعلی اعلی | اندک غم هجران تو صحرا صحرا
آتش بدرون سینه خرمن خرمن | خون نابه برون دیده دریا دریا

رباعی

کی باشد کی باشد کی باشد کی | او باشد و من باشم و وی باشد وی
من گه لب او بوسم او گه لب وی | من مست ز وی باشم و او مست ز می

عالم شه را و خسروی خاقان را | تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ پدر ابهشت مزنگیان را | جانان مارا و جانمن جانان را

رباعی

بلبل نیم که ناله زنم در دسر کنم | قمری نیم که طوق بگردن در آورم
پروانه نیستم که بیک شعله جان دهم | شمعم که تا بسوزم و دم بر نیاورم

رباعی

آن دل که من از خویش نپنداشتمش | هرگز بهیچ دست نگذاشتمش
بگذاشت مرا در غم و آمد بر تو | نیکو داری که نکو داشتمش

رباعی

دل داغ تو بود ورنه بغم خو نکنی | در دیده توئی وگرنه بر دو نکنی
جان منزل تست ورنه روزی صد بار | در پیش تو چون سپند بر سو نکنی

رباعی

تا نور دهد دیده برویت نگرم | تا قوت پاست بکویت گذرم
چون دیده ز نور و پا ز قوت ماند | بنشینم و جان در آرزویت سپرم

رباعی

هرگز لب اهل درد خندان نبود | جز گریه نصیب دردمندان نبود

دور افگنم آن دیده که گریان نبود | بیزارم ازان سر که پریشان نبود

رباعی

جانان مرا بمن بیارید | این مرده تنم بدو سپارید
گر بوسه زند برین لبانم | تا زنده شوم عجب مدارید

رباعی

ای آبشار نوحه گر از بهر کیستی | چین بر جبین فکنده و در اندوه کیستی
دردت چه درد بود که چون من تمام شب | سر بر لبنگ میزدی و می گریستی

رباعی

چشمان و خطت بیکدگر بنشستند | بر خون منِ دل شده محضر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی | خطست پریشان و گواهان مستند

رباعی

گر همچو من افتاده این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رندمست و عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعی

ای شرم زده غنچه مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با رخ تو برابری نتوان کرد | کو نور زهره دارد و مه نور از تو

ب

رباعی

هردم از دردگی غیر سبب را چه علاج
مانگذیم ز لطف تو غضب را چه علاج
فرض کردم که بیاد تو دلم خورسند است
لیکن این دیده بیدار طلب را چه علاج

رباعی

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو نکردیم و شکایت باقیست
گستاخی ما حد برونست ولیک
المنت الله که عنایت باقیست

رباعی

ساعد یار من نقره و زر هر سه یکیست
زلف کج مار سیه سنبل تر هر سه یکیست
ای پسر چند ز ما برزده دامن باشی
عاشق پاک نظر پیر و پدر هر سه یکیست

رباعی

فرهاد که بود در فن عشق استاد
تنها در راه عاشقی پا بنهاد
در تلخی مرگ خویش شیرین میگفت
شیرین میگفت و جان شیرین میداد

رباعی

بیا ای دوست با من باش امروز
که فردا من کجا باشم کجا تو
ندانم بازگی گردد ملاقات
زمانی من ترا بینم مرا تو

رباعی

ب

مراد از باده گر مست است چشم یار دارد
ز گل گر رنگ مطلوب است آن رخسار هم دارد

نمی دانم که گردون چون بکامم نمیگردد
پریشانی اگر عیب است از زلف یار هم دارد

رباعی

پرسید یکی زمن که معشوق تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست

بنشست بهای های بر من بگریست
گر دست چنین کسی تو چون خواهی زیست

رباعی

بعد از تو شکیبم سوز تو در دل باقیست
آتشی مرد و لی گرمی گلخن باقیست

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

رباعی

عشق را نازم که یوسف را ببازار آورد
همچو صنعان را هوی را نیز زنار آورد

دار را معراج میخوانند سالاران عشق
عشق کی هر بوالهوس را بر سر دار آورد

رباعی

نگاری نکته دانی رمز فهمی کرده ام پیدا
بتی شیرین لبی شکر دهانی کرده ام پیدا

نگاهش آفت و ناز آفت و خندیدنش آفت
چه آفت ها برای نیم جانی کرده ام پیدا

رباعی

اسیرم بینوایم بلبلم زارم گرفتارم
بخون غلطیده اشکم بچشم افتاده کارم

سخن در پرده تا کی هرچه باد باد میگویم		گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم

رباعی

کاری عاشق قدم زسر ساختن است		پا از سر و سر ز پای نشناختن است
این عشق نه سرسری است ای بی سر و پا		سر کردن راه عشق سر باختن است

رباعی

نه چو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما		کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
بهر یک جرعه می منت ساقی چه کشیم		اشک ما باده ما دیده ما شیشهٔ ما

یوم عارفانه

ای نام تو گنج هر طلسمی		فانع ز تو هر کسی باسمی
هم اسم توئی و هم مسمی		عاجز شده عقل زین معمی

رباعی

ای جلوه طراز طور برخیز و بیا		وای عین ظهور نور برخیز و بیا
غمخانهٔ عالم است بی روی تو دل		ای مایه صد سرور برخیز و بیا

رباعی

با من بودی منت نمی دانستم		یا من بودی منت نمی دانستم
رفتم زمیان و من ترا دانستم		تا من بودی منت نمی دانستم

رباعی

صد دام دریده زیر دامیم هنوز | صد دفتر عشق خوانده ایم هنوز
صد میل دویده در دو گامیم هنوز | صد بار بسوخیم و خامیم هنوز

رباعی

آن هستی مطلق که بود ذات خدا | باشد پنهان پنهان و پیدا پیدا
بیرون ز وجود عالمی نتوان یافت | در موج حباب آب باشد دریا

رباعی

ای دل اگرش وفاست خود می آید | ور آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش می گردی | بنشین اگر او خداست خود می آید

رباعی

دل بر لعل تو شد و مسکن آرام گرفت | فیض صبح طرب از طره این شام گرفت
بگذر از نام و نشان نام و نشان گر خواهی | بی نشان گشت چو عنقا همه جا نام گرفت

رباعی

مردان ره عین هستی نکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می مینوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

ای آمده بیتو بوی تنگ اندر گل
بلبل نکند نگه ز تنگ اندر گل

در چشم تو نار هیچ کیف اندر می
در روی تو شرم هیچ رنگ اندر گل

رباعی

نی داخل این دایره دانم خود را
نی خارج این جمع شمارم خود را

آن به که ازین نیستی و هستی خویش
خوش بگذرم و باز گذارم خود را

رباعی

درویش کسی بود که درپیش بود
سر تا بقدم شیفتهٔ بیش بود

سازد بهمه نی همه باشد همه وقت
بیگانه ز خویش و یار با خویش بود

رباعی

تا عقد محبت تو بستم
از بند وجود خویش رستم

چشمه که بروی تو گشادم
از دیدن روزگار بستم

رباعی

مکانی نه زمینی جائی ندارم
بجز میخانه ماوائی ندارم

بده امروز ساقی هرچه داری
که هستم فکر فردائی ندارم

رباعی

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
عشق تو ترا مشغول تو غایب ز میانه

حاجی بره کعبهٔ من طالب دیدار		او خانه همی جوید و من صاحب خانه

رباعی

زاهد به نماز و روزه ضبطی دارد		عاشق بخمر و فسق ربطی دارد
معلوم نشد که یار مقصود کسیست		هر کس بخیال خویش خبطی دارد

رباعی

چرا خود را اسیر غم ز فکر بیش و کم داری		که نگذارد ترا محتاج ایزد تا که دم داری
مشو بیدست و پا از مفلسی و بیکسی هرگز		مگر نشنیدهٔ بیدل خدا داری چه غم داری

چهارم شاعرانه

دوشم خبری ز دلبر آمد		زو مژده بده که دلبر آمد
جانم که شنید نام دلبر		فریاد و فغان ز دل برآمد

رباعی

در خیل اسیران تو من سردارم		وز درد تو بر دم نفسی سر دارم
گر تیغ زنی به پیش تو سر دارم		حقا که همین خیال در سر دارم

رباعی

بیتاب گردید از تاب آن رو	ه	آینه یکسو مشاطه یکسو
پیوسته باغیر برگشته از من		پیوسته ژرگان برگشته ابرو

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمدئی
هرچند که آخر بظهور آمدئی
ای ختم رسل قرب تو معلوم شده
دیر آمدئی زراه دور آمدئی

رباعی

از عدل تو خیزد ای شه با فرهنگ
فیروزه زکان دُر ز صدف لعل ز سنگ
وز هیبت تو برنیزد اندر صف جنگ
تیری ز سنان زه ز کمان پر ز خدنگ

رباعی

ببزم آمدی نه نشسته قدِ افراختی رفتی
دلِ جمعیتِ ما را پریشان ساختی رفتی
زبان و عقل و چشم و دل بآن اسپ نازباعت
گرفتی سوختی بستی شکستی تاختی رفتی

رباعی

وعده های دلربای ما ز سر تا پا غلط
هان غلط آری غلط امشب غلط فردا غلط
نسخهٔ آشفتهٔ دیوان حالِ ما مپرس
خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

رباعی

قضا شخصیست پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی جانی برآرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش

رباعی

ب

نبالد خنده گر گلشن تو باشی | نخندد گریه گر دشمن تو باشی
زدل نادیده حیرت باده نوشد | چمن پیرای دیدن گر تو باشی

رباعی

خواهی که شود دل تو چون آئینه | ده چیز برون کن از درون سینه
کذب و طمع و بخل و حرام و غیبت | کبر و حسد و حرص ریا و کینه

رباعی

مژه برهم زدن از یاد برفت آئینه را | همه تن دیده شد و سوی تو دیدن آموخت
گشت آئینه دل محو تماشای رخت | حیرتم گشت که این دیده چه دیدن آموخت

سیوم قطعات

یا به بندد یا کشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان بر پای باشد شاه را این کار باد
انچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته | انچه بندد پای دشمن انچه بکشاید کمر

قطعه

عتاب

هشت چیزم هشت چیز اندر غمت بگذاشتند | تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین سخن
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن | طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب

قطعه

گه ربایدگاه نوشد آن حریف فتنه جو | گه کشایدگاه بندد آن حریف سیمبر

انچه برباید دل از ما انچه نوشد جام ما		انچه بگشاید قبا و انچه بربندد کمر

قطعه

سال فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت		بادت اندر شهریاری فراز و بر دوام
سال خورم فال نیکو حال سالم مال بر		اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

قطعه

گریز دشت چیرا رهشت جا از قهر و جود او		چو خواهد جام در مجلس چو گردرمح در میدان
روان از شخص و فراز دوش رنگ از رخ و چشم او		دراز دز یاد و زر از خاک و لعل از دشیم کان

قطعه

در جهان چار چیز خوش کردم		یاد گیر این سخن اگر مردی
خلق نیکو و راستی گفتن		عیب پوشیدن جوانمردی

قطعه

نرفت از دلم قول آن کاسه گر		که میگفت با کاسهٔ پر خطر
ندانم که سنگ سپهر جفا		ترا بشکند یا مرا پیشتر

قطعه

گر معتکف دیرم و گر ساکن مسجد		یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
تقصیر خیالی بامید کرم تست		یعنی که گنه را بهاز این نیست بهانه

قطعه

باستواری اندیشه کوش در تدبیر
که از تردد وسواس صد خلل زاید
ثبات کار نماید خیال کار درست
در آب جنبان صورت درست ننماید

قطعه

مرد آزاد بکبتی نکند میل دو کار
تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر باشد
قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

قطعه

شمشیر غم تو کشت مارا
در آتش سینه سوخت جارا
برسند حشمت وجلالت
خاصیت رتق هست پارا

قطعه

تو همین جم برای بازین که شود چه میشود
زیر نگین حکم تو چین که شود چه میشود
حاصل کار این جهان یکدو نفس فزون مدان
وانکه نشد چه شد ازان ور بن که چه میشود

قطعه

از ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
زمن بجز نیاز و بندگی و جانفشانی
بچون دیده عاشق کجا آسوده میگردد
کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

قطعه

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
گو به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

قطعه

در جوانمردی مردی آن که کاری پیش کرد
با جوانمردی بود گر بر زبان آرد سخن

وآنکه رو گرداند و بگفت او را شرمساری نام
وآنکه رو گرداند و بگفت او را بی وطن

وآنکه بی گردد و بگفت آن را مدان خرنیم مرد
وآنکه ناکرد نگفت آن را بخوان چرنیم سخن

قطعه

در جهان ده چیز طبع عاقلان آرد بشور
گر تصور کردن آن میشود دل بی حضور

ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسک بزل زن
عشوه محبوب شکل و نظربازی کور

لحن صوت بی اصولان بحث علم ابلهان
کرده مهمانی به تقلید و گدائی پر ز زور

قطعه

روزها باید که تا گردون گردان یکشبی
عاشقان را وصل سازد یا غریبی را وطن

هفته ها باید که تا یکمشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

ماه ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن

سالها باید که بانگ کودکی از خوبی طبع
عالم دانا شود یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
عمرها باید که تا صاحب دلی پیدا شود — بوسعید اندر خراسان یا اویس اندر یمن

قطعه

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمست کز ذوقت نیاید در سخن — وان دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
با سخن گفتم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجید باید روزنی کآن در خور بود
نظم را گر دم سه دفتر گر به تحریر آوری — علم موسیقی سه دیگر بودی گر نادر بود
فرق میگویم میان هر دو معقول درست — کو دهد انصاف کان در هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام — کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند بلند — فی بمعنی هیچ نقصان فی بلفظ اندر بود
پس در این معنی ضرورت حاجت صوت و سماع — از برای شعر محتاج سخن پرور بود
پای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نه — لاجرم در گفت محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و صوتی زیور سن — هست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود
من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر — ور نداند پرسد از من ور نه پرسد خر بود

قطعه

کوس شه خالی ز بانگ غلغلش در دو سرست — هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست

مرد پنهان در گلیمی پادشاهی عالم است
تیغ خفته در نیامی پاسبان کشور است

پیر را از نامرادی رگ چو پیدا شد بپوست
بهر تعلیم مریدان راستی را مسطر است

راست رو را پیروی کن گر چه زن باشد چو حق
چون بظلمت گم کند ره با دلش رهبر است

عاشقی رنج است و مردان را بسینه راحت است
سلسله بند است و شیران را بگردن جوهر است

آزمون در رنجش را در بذل وقت تنگی است
امتحان نقاش را در نقش اسپ لاغر است

گر شهی آرایش و آسایش خویش است و بس
شاهد گلگونه کرده کیقباد و قیصر است

قطعه

خون اخی خویش را گویند سگ
خوش گلو بیچاره را گویند گاو

ماه تنها را همی گویند چند
کاغذ تابنده را گویند تاو

قطعه

وه نام را لازم آمد تا خوب باشد
هر نام را لطف تو ازان در جهان جو خیز

باریک تنگ و گرد و دراز و بلند و پست
خورد و کلان شمار سفید و سیاه نیز

دون عارض رخ نازنین
موی ابرو پره انگشت

قد سرین ساعد ساق
سر روی گردن سرین

دندان ساق چشم ناخن
دندان زبان کف دست پا

موی چشم سر پستان خال
موی چشم رخساره غنچه

چهارم غزلیات

ای بها لاچون صنوبر دی رخت چون نیم گل — زلف داری همچو عنبر لب چو شکر دهن چو گل
آفتاب عاشقانی ماهتاب دلبران — قبله آزادگانی ای صنم بارو خ
تا بگرد رخ کشیدی از لطافت خط — دردمندم مستمندم من گرفتار تو
تو چو آمد نگارا بنده را در عشق تو — دارو دی دردم تو داری درمان
ای نگار اگر تو ما را یکشبی مهمان کنی — نقل خواهیم از لبانت بی دو اوو ش
شاعران بسیار گفته شعرهای بیشمار — لیک من گفته این چنین چون شعر دی

غزل فرید

هر سحر شگفت در باغ جهانت چار گل — دست گل پا گل بدن گل رونق رخسار گل
ای گل گلشن نوازی رونق حسن ترا — خنده گل لب گل دهن گل چشم گل رخسار گل
گل بریزی گر خرامی بر سر رویی زمین — پیرهن گل آستین گل جیب گل دستار گل
گر نبی سر را بالین بر خواب اندر جوی تی — تکیه گل بالین گل گل بستر و انبار گل
بسکه گل در گل شگفته شعر رنگینم فرید — زین سبب آورده ام در شعر خود بسیار گل

غزل بیدل

بی تو هر دم میدهد از داغ دل پیغام غم — یاد وصلت میکند صبر از دل ناکام گم
اهل دنیا را مطیع خویش کردن مشکلست — زانکه ترا آسان نمود دادن بجو بجام جم

آب عیب کاسه بشکسته را نتوان نهفت — دیدهٔ حیران ما را میکند بدنام نم
انچه ما در حلقه دام محبت دیده ام — گر سکندر دیده و در آینه در جام جم
مطرب شوقت نمی دانم چه میگوید مرا — گر طپیدن نا مناسب میزند بر بام بم
شبنم اندر غنچهٔ گل آب حسرت می خورد — با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم
کور شد چشمش ز سوزن کاریٔ دست قضا — پیش ازان کز شوخی چشمت زند بادام دم
مژدهٔ ای تشنگان دشت بی آب جنون — گریه دارم که خواهد شد درین ایام نم
بیدل اندر محفل عشاق بی نوش لبش — مست مینایٔ قدح را باد در اجسام سم

غزل خیالی

دمبدم خون دل از دست غم جان میخورم — میخورم خون جگر از دست هجران میدهم
میکشم صد محنت غم هر زمان بی روی او — روی او اگر نه بینم این بلاها میکشم
میروم صد ره در کویش بهر وصل او — وصل او حاصل نگردد بار دیگر میروم
حاصلم گر دود پریشان چون کنایٔ زلف را — زلف را از رخ برافکن جمع گردان خاطرم
میزنم طبل اجل کوی جانان شام و صبح — شام و صبح از کوی جانان کوس رحلت میزنم
راضی ام بجون خیالی پسندی قتل من — قتل من آیا گر از تیغ تو باشد راضیم
میکنم چون کوه کن دایم بنا خن سینه را — سینه را دایم بپیش تیشه ناخن میزنم

غزل سبحان

در برم هرگز نیاید ای پری — دیو نادر برم — دلبرم را تنگ می آید که آید در برم
می برم صد آرزو هر دم ز بهر روی او — روی او را گر نبینم داغ حسرت میبرم
می درم اندر فراقش بر تن خود پیرهن — پیرهن را من ز دامان تا گریبان میدرم
بنگرم گر روی او را هدیه سازم جان و دل — جان و دل سازم فدا گر بر دلیش بنگرم
برترم از نه فلک گر جای یابم بر درت — بر درت گر سر نهم از هر دو عالم برترم
از کرم بر جان ما کن نگاهی ای صنم — ای صنم بر جان ما کن نگاهی از کرم

غزل امیر خسرو

ای زده با دلم بجان یک دو سه چار پنج شش — کشته چو بنده هر زمان یک دو سه چار پنج شش
گفت بوعده گه کنی کافت جان تو شوم — روز گذشت در میان یک دو سه چار پنج شش
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو — بوسه نهم بر آستان یک دو سه چار پنج شش
گاه نظاره تو چون جلوه کند جمال تو — کشته شوند عاشقان یک دو سه چار پنج شش
کشته خمار جرعه کاید اگر ز کوی تو — همره بوی تست جان یک دو سه چار پنج شش
خاست فغان ز مردمان بسکه کند زمان زمان — خسرو خسته دل فغان یک دو سه چار پنج شش

غزل خسرو

ای دست از نگار سفید و سیاه و سرخ — دی دیده شست از خمار سفید و سیاه و سرخ
زفی و از فراق تو چشمم ز گریه گشت — چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ

سازم نثار آن بت زیبا گرم بود | دیگ صد هزار سفید و سیاه و سرخ
از پان و از سپاری و از چونه و مسی | دندان آن نگار سفید و سیاه و سرخ
خسرو ردیف این غزل از بهر امتحان | آورد در فطار سفید و سیاه و سرخ

غزل سعدی

لب و دهان تو و چشمت ای بت گلفام | یکی نبات دوم پسته و سوم بادام
نبات پسته و بادام پیش آن سر زلف | یکی اسیر دوم بنده و سیوم غلام
اسیر بنده و غلام در زمان تو بود | یکی قباد دوم قیصر و سوم بهرام
قباد قیصر و بهرام پر خبر هستند | یکی رسول دوم نامه و سیوم پیغام
رسول نامه و پیغام از تو میخواهد | یکی سمند دوم خلعت و سیوم انعام
سمند و خلعت و انعام از شهر دوئی | یکی هرات دوم کابل و سوم بسطام
هرات و کابل و بسطام در زمان تو یافت | یکی رواج دوم زینت سیوم اسلام

غزل خسرو

مطربا سوی چمن وقت تو آهنگ تو کو | صوت تو نغمه تو بربط تو چنگ تو کو
پیش آن لعل حقی لافی بعضها ای یاقوت | آن تو ناب تو رخسار تو و رنگ تو کو
ای فلک گر به پری چهره من داری بخت | مکر تو سحر تو افسون تو نیرنگ تو کو
چند گویی که منم خسرو اقلیم سخن | ملک تو کشور تو تاج تو اورنگ تو کو

غزل بیدل

آه نشد نصیب من وصل یکی دو بدو — سینه بسینه لب بلب چشم بچشم رو برو

بسکه ز درد هجر تو این دل خسته میکند — آه باه دم بدم ناله بناله سو بسو

گر به دیده ام چو دید غرق تاب نشتر شد — ابر بابر شط بشط چاه بچاه جو بجو

مثل صبا همی برم رشک چمن همی تو — باغ بباغ گل بگل غنچه بغنچه بو بو

بهر دوای هجر تو میرود این دل عزیز — دشت بدشت ده بده شهر بشهر کو بکو

گرچه ضعیف و پی شمم سخت عشق میکشم — دست بدست پا بپا دوش بدوش مو بمو

غزل جامی

از حسرت شمع رخت افتاده در صحن چمن — یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن

بر قرع عارض گلگون تا عالمی شیدا شده — جمعی ز رو بعضی ز مو خلقی ز لب اکثر ز تن

هر گه که بنشینی بپای گردت بر گرد سر — ماه از فلک شمع از زمین عقل از سر روح از بدن

وقت خزان اسپهای تو از طرف بستان همی تفت — آب از روش سرو از قدو رنگ از گل طراوت از سمن

چون در تکلم میروی از حسرتت کم میکند — سوسن زبان قمری فغان بلبل نوا طوطی سخن

در وصف آن سیمین بدن سنجد چو جامی کلکتش — رخسار مه ابرو قوس لعلان سیه چشمان فتن

غزل بیدل

توئی در ملک جانان خسرو خوبان خسرو خوبان — بود تحت قدت فتنه چه فتنه فتنه دوران

جمالت بحمدی شد چه مجمع بجمع خوبی — چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بود زلفت یکی هندو چه هندو هندوی کافر — چه کافر کافر رهزن چه رهزن رهزن ایمان

سر کویت بود کعبه چه کعبه کعبهٔ مردم — چه مردم مردم دیده چه دیده دیدهٔ حیران

دلم ویرانه زآفت چه آفت آفت لشکر — چه لشکر لشکر ظلمت چه ظلمت ظلمت دوران

چه خانسوز است این آتش چه آتش آتش محنت — چه محنت محنت دوری چه دوری دوری جانان

دهانت غنچه باشد چه غنچه غنچه دلکش — چه دلکش دلکش خورم چه خورم خورم خندان

به طفلی باشدت بنده چه بنده بندهٔ عاشق — چه عاشق عاشق بیدل چه بیدل بیدل حیران

غزل بیدل

شدم بر صورتی عاشق که بر من میکند غوغا — چه صورت صورت دلبر چه دلبر دلبر یغما

نگاری من بصد خوبی دو زلفت نکتهٔ دارد — چه نکهت نکهت عنبر چه عنبر عنبر سارا

اگر در باغ بخرامد دو صد غلغل برانگیزد — چه غلغل غلغل بلبل چه بلبل بلبل نالان

اگر یکدم نمی بینم دو چشم چشمه میگردد — چه چشمه چشمه لولو چه لولو لولوی لالا

غم دردم کسی داند که گردد همچو من عاشق — چه عاشق عاشق صادق چه صادق صادق یکتا

چنین رویی که من دارم غمت را هم کسی باشد — چه همدم همدم محرم چه محرم محرم دلها

غزل قدسی

دارم دلی آیا چه دل صد گونه حرمان در بغل — چشمی بخون در آستین اشکی طوفان در بغل

باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن
گل غنچه کرده تا کند بوی تو پنهان در بغل

روز قیامت گر کسی دردست گیرد نامه‌ام
من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

قدسی نداند چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

غزل سعدی

تو از برو در که باز آیی بدین خوبی و بعنایی
دگر یاد آید از رحمت بروی خلق بگشایی

بزیور ها بیارایند خلقی ماهرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیور ها بیارایی

خیالی در دلم حاضر چو جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نمی‌گردد که دیگر بار باز آیی

گمان در تنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو آب از سر گذشت اینجا چه یک نیزه چه صد نایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در سخن آید
مرا از دیدن رویت فرو بست است گویایی

قیامت میکند سعدی بدین شیرین سخن لفظی
تبسم هست طوطی را در ایام شکرخایی

غزل حافظ

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه در ساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدی
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

خنجر زلف خود اول تو بدستم دادی
بارم از پای درانداخته یعنی چه

سخت رمزیست نگفتن مگر سربستان
زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از چهره و زلف تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت که فرو آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

غزل شمس طبریز

هم عاشق شیدا ستم هم واله یکتا ستم
اینجا ستم آنجا ستم نه زیر نه بالا ستم

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتا ستم
عشقم چو بر سر می زند من واله و شیدا ستم

عالم منور شد زمن آدم مصور شد زمن
هم عالم و هم فاضلم هم قاضی و ملا ستم

قاضی بمن در ره همی فتوی همی سازد بمن
فتوی بناحق میدهد زین و نه زان ناستم

زین خاک بیرون آمدم سرمست مجنون آمدم
دانی که من چون آمدم افزون شدم کاستم

هم کار بیکاران منم سود خریداران منم
هم درد بیماران منم هم درد و هم دارو ستم

دینی منم عقبی منم قمری منم طوطی منم
انسی منم حسی منم چون بو در و دریا ستم

هم پیر و هم برنا منم هم شیخ و هم غوغا منم
هم زینت و زیبا منم هم زهر و هم حلوا ستم

ای شمس دین ای شمس دین روشن تری زین روشنی
در عرش و در کرسی منم پنهان و هم پیدا ستم

غزل شمس طبریز

عقل و دل از ما جو خواجه که ما عاشقم
هر چه تو خواهی بگو خواجه که ما عاشقم

علم و عمل باختم خانه برانداختم
سیم و زر انداختم خواجه که ما عاشقم

دین جنون و دین ست ما پر دلی آئین ست
چشم خدا بین ست ما خواجه که ما عاشقم

مدرسه خانقه بردو به یک سر که — غم نخوریم گاه گه خواجه که ماعاشقم
آتشی اندوختم بردو جهان سوختم — مظهری آموختم خواجه که ماعاشقم
گفت بگی شمس را توبه بکن گفت لا — توبه کجا من کجا خواجه که ماعاشقم

غزل اسیر

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را — زعریانی لباس تازه بخشم آشنائی را
شوم نومید ترچندانکه بینم بیشتر سویش — تماشا پرده شد جلوه حسن خدائی را
ببازار وفا گر خود فروشان را گذر افتد — بنرخ کیمیا گیرند جنس نارسائی را
اجل هم جان بمنت میگرفت از کشته نازت — گر از چشم تو می آموخت کافر ماجرائی را
قوافل های سرشار از شراب لطف خالی نیست — بمستی میدهد پیمانه صبر آزمائی را
اسیر از زعم زاهد ساغری سرشار میخواهد — که موج باده شوید سر نوشت پارسائی را

غزل قدسی

بر سر بردل شام شوکت گدا نیست — خاک راه معشوقم رتبه رسا نیست
من ز داغ مهجوری او روان روان از من — چیست عیب یگانه حال آشنا نیست
من بخاک و خون غلطان او بقتل من مایل — عالم تماشا بین حال مبتلا نیست
زاهد ملامت گر منع عشق میگوید — غافل است از نیمی عین مدعا نیست

غزل جامی

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من

شب سیه تر یا دلت یا جان من یا خال تو
شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من

چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دلسوزتر یا ناله های زار من

غزل طهیر فاریابی

گر قرارم بدام حسن زلف عنبرین موی
فرنگی زاده گبری کافری زنار گیسوی

دل از یوسف رخی بحزن فریبی کوه کن سوئی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخن گوئی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده جادوئی

یکی حال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته آهوئی

دو چشمان عشوه پردازی بهم پیوسته ابروی
که پنداری کمانداریست در بنبال آهوئی

غزل شمس تبریز

ای صنم چو ماه من جیست بگو گناه من
بیخبری ز آه من جیست بگو گناه من

من ز غمت فغان کنم شور درین جهان کنم
روی باسمان کنم جیست بگو گناه من

من ز غمت بصد بلا گشته اسیر و مبتلا
دور شدی ز من چرا جیست بگو گناه من

ای گل سرخ باغ من مرهم درد و داغ من
چشم من و چراغ من جیست بگو گناه من

قصد کنی بکشتنم این سر تیغ و گردنم
این همه جور ای صنم جیست بگو گناه من

شمس منی و جانمن روح منی و آن من	این همه دستان من چیست بگو گناه من

غزل جامی

عارض است این یا قمر یا لاله حمرا است این	یا شعاع شمس یا آینهٔ دلها است این
چشم تو جاد است یا آهوست یا صیاد خلق	یا دو بادام سیه یا نرگس شهلا است این
لوح سیمین یا سبنجل یا جبین یا سطح نور	یا نهال طور تجلی یا ید بیضا است این
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن	سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این
یار ب این طاقست یا محراب یا طاق فرح	یا هلال عید یا ابروی یار ما است این
خط سبز است یا چشمهٔ آب حیات	یا دهان یا میم یا طوطی شکر خا است این
گوی زلف است یا خط بر بن بنفشه	یا گلستان ارم یا جنت الماوا است این
بلبلی در خانمان یا قمری در باغ جنان	یا طوطی شیرین زبان یا جامی شیدا است این

غزل سعدی

بربود دلم در چمن سرو روانی	زرین کمری سیم بری مهوی میانی
خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی	یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی	جم مرتبه و تاجوری شاه نشانی
آهوی شکارینی چو شکر در دل خلقی	شوخی سمکینی چو نمک شور جهانی
جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی	آسیب دلی رنج تنی آفت جانی

بیداد گری کج کلهی عربده جوئی | در باب سخن نادره و سحر بیانی
بی زلف و رخی و لعل لب او شده سعدی | آهی و سرشکی و غباری و فغانی

غزل سعدی

از حال منت خبر نباشد | وز کار منت خبر نباشد
تا قوت صبر بود کردم | دیگر چه کنم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی | در شیوه شما مگر نباشد
گویند چرا نظر به بستی | با مشعلهٔ خطر نباشد
بیخواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر هست ما را | وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار | کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو در نقیب دلبند | در روی زمین مگر نباشد
در پرسن چنین نمک ندیدم | در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی | جان از تو عزیز تر نباشد

غزل حافظ

روشن از پرتو رویت نظری هست که نیست | منت خاک درت هر بصری هست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک درتست | زیر صد منت از خاکدری هست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام | که به گام دریں ره خطری هست که نیست
مصلحت نیست که از پرده دون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری هست که نیست

غزل حافظ

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که ایام غم نه باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر در عمل ار | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عروس عجوزه هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

غزل حافظ

این چه شوریست که در دور قمر می بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است | قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان | طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر | پسران را همه بدخواه پدر می بینم
این همه نیست و نبینم که بگفتی حافظ | مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

غزل اسیر

گر کند یار بعشاق نگاهی گاهی | به که هر روز کند ورنه که ماهی ماهی

دارم امید بوصلت که دلم شاد کنی
گر بخلوت نشود بر سر راهی گاهی

گر بشب آمدن تو نبود ای جانان
کن گذاری بسر وقت و پگاهی گاهی

سر فراز دل سماوات گدائی در تو
گر قدم رنجه نماید چو تو شاهی گاهی

تحرز باش میازار اسیر خود را
بشب تیره برآرد ز دل آهی گاهی

غزل جویا

هر که از شمشیر نازت نیم بسمل ماند ماند
هر گره کز چین ابروئی تو در دل ماند ماند

دیدهٔ آئینه از حیرت نمی آید بهم
هر که محو خوبروئی حسن کامل ماند ماند

نیست جولانگاه هر کس شاهراه بیخودی
رفت از خود هر که دانست آنکه جاهل ماند ماند

داده خاص و عام را صحت صلای بیخودی
هر که از بیطاعتی امروز غافل ماند ماند

یاد مژگان تو کی بیرون رود از خاطرم
چاره نتوان کرد هر خاری که در دل ماند ماند

غزل جویا

جهان پر ورده آغوش تراکت در کنار اورد
که مسکینی کشد پیراهن بوئی بهار اورد

بگلشن یاد این تراکت چون تو انبردن
رسد تسم ز موج نکهت گل زخم خار اورد

خراش خار بنماید از رگ گل رنگ رخسارش
شود گر در چمن برگ گل آئینه دار اورد

گر آن بر عارض او گری نظاره میگردد
دهم جویا در آغوش نگه از بس نگار اورد

غزل خاقانی

ج

روزم بعیادت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد
ازبس که رسید بر فلک آه — از یارب من بیارب مد
همسایه شنید ناله ام گفت — خاقانی را دگر شب آمد

غزل حافظ

دوران زمان که نیستی نزد ره دوست — چه جای دم زدن فنهای تا تاریست
بر آستان تو شکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشوار است
بجودان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس تنکس که از هنر عاریست

پنجم مثنویات ناصر علی

شرر نقاش آتش خانه عشق — چنین تصویر کرد افسانه عشق
که در اقصای چین صورت طرازی — به کلک فتنه زین خورشید سازی
بنوک خامه جان در تن دمیدی — نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها بنوک خامه اش بند — به تصویرش نزاکت خورده سوگند
بزنگ شاخ گل رانقش بستی — که از لرزیدن کاغذ شکستی
کشیدی چون شبیه بیم بسمل — نمی آسود از بیتابئ دل
اگر تمثال ابری نقش می بست — ترشح می نمود و برق می جست
غزالی را اگر تصویر می کرد — ز بیم رم بپاز بخیر می کرد

بنوعی میکشیدی چشمهٔ آب | که مستسقی ازوی گشت سیراب
قضارا غارت دل صورتی ساخت | زعشقش رنگ و بوی عافیت تاخت
دل آسوده اش بخیز غم شد | جگر آماج گاه تیر غم شد
ز آتش خانه دل ناله جوشید | ز لب تا مغز جان تبخاله جوشید
غم از هر گوشه سویش کرد مهمیز | ز تنگی شد دلش چون غنچه لبریز
جگر شد خوابگاه میش زنبور | چو سوزان انگبین لبریز کافور
ز هستی پاک شد از پرده آهی | که شد نخجیر جشمی بیگناهی
رمید از شهر و در صحرا وطن کرد | جنون را رهنمای خویشتن کرد

مثنوی

شبی کرد ساغر زمینا سوال | که ای از تو روشن دل جد و حال
قد افراشت سرو گلذار فیض | دل روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رو در سجود و نماز | شد چون گل از خنده غنچه باز
اگر این نماز است قهقه چراست | اگر این سجود است کردن خطاست
سراحی ز غیرت سخن ساز شد | بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور فطرت تهی | ندارد ز اوصاف دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور | همه گوشی و از جهان بیخبر

نمازی من گرچه عین خطاست | اگر چون منی هم گذاری رواست
که در سجدهٔ من درین انجمن | شود عالم تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم | برآرنده از سینه مغز سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان | که خون جگر ریزدم از دهان
کرا داد است در قتل ما صلاح | که گفت است خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نبندم چرا | براو صاف دنیا نخندم چرا

من سلسلة الذهب

داشت در ده مقام بیوه زنی | تازه روئی و نازنین بدنی
بود در خانه گنج مالا مال | یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد خاستش که بشهر | برد آن در بهاش گیرد بهر
کرد ازان پر دو خیک در خر بست | چپ و بالا و در میانه نشست
مرد وارا از گذرنده آزاد | خر سوار و بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری | آمد ارزه پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواجه | بلک خورشید و ماه در خاور
از کجا میروی چه داری بار | اندرین شهر ما که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست | رفتن از ده جز اضطرارم نیست

نزد من روغن بهت وي کوشم | کس رسانم بشهر و بفروشم
گفت بکشاي بار خويش که من | ميروم شوي ده پئ روغن
باهم اينجا بهاش بسپارم | تو بده من بشهر سردارم
مرد يک خيک را دهان بدريد | روغنش بهر امتحان بچشيد
داد در دست زن که دار نگاه | تا بخيک دگر کشايد راه
زود بکشاد خيک ديگر سر | داد بيچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخيک شد بسته | دست بردش به بند آهسته
کرد بيرون زپاي سلوارش | بست کالاي خويش در بارش
زن بيچاره چون بدفع فتاد | نتوانست دست خويش کشاد
زانکه گر خيگ خيک مي انگبخت | خيک روغن بخاک ره مي ريخت
بضرورت بکار تن در داد | نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودي | دامن عصمتش نيالودي
گر نه گشتي زخيک خيک بچنگ | کار را بر حريف کردي تنگ

مثنوي ميرحسيني

اين طرفه حکايتي ست بنگر | روزي ز قضا نگر سکندر
مي رفت همه سپاه با او | وان حشمت و مال و جاه با او

ناگه بجزا به گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر — این کیست که می نماید آخر
در گوشه این مغاک دلگیر — بیهوده نباشد این چنین پیر
شه راند بدان مغاک چون گور — پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم — ناگاه سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه — غافل چه نشسته درین راه
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم ز بخت فیروز — پشت همه روی عالم افروز
دریادل و آفتاب زایم — فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد — گفت این همه هیچ جو نیرزد
نی پشت نه روی عالم تو — یکدانه نه زکشت آدم تو
دوران فلک چو بیشمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است
نه غول نه غافلم درین کوی — هوشیارتر از توام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من — چون منتظران برین زیم من
غافل توئی کز برای بیشی — مغرور دو روز عمر خویشی

با من چه برابری کنی تو | چون بنده بندهٔ منی تو
دو بنده من که حرص و آز اند | بر تو همه روز سرفراز اند
گریان شد ازین سخن سکندر | افگند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیری زد | سر بر کف پای پیر میزد
پیر از سر حال ره نمودش | کاندر همه وقت باز بودش

مثنوی فرید الدین عطار

گردی از آشوب گردشهای دهر | کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش | آمد از انبوهی مردم بجوش
آن یکی را از درون عزم برون | وآن دگر را از برون عزم درون
آن یکی را از یمین رو در شمال | وآن دگر سوی یمین جستش سگال
گرد مسکین دید چون آن کارزار | از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت جا گر بر درِ مردم کنم | جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود تا کرده ساز | خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یک کدو بودش بدست | آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کنم در شهر و کو | باز جوید چون به بیند آن کدو
زیرکی آن را زرا دانست زود | در پیش افتاد تا جائی غنود

آن کدو را حالی از وی باز کرد | بر پی خود بست و خواب آغاز کرد
گرد چون بیدار شد دید آن کدو | بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیزای مستکین | کز تو حیران مانده ام در کار خویش
من منم یا تو نمیدانم درست | در منم چون این کدو بر پای تست
در تویی ای من کجایم گمستم | در شما می نیایم چیستم

مثنوی آرام جان

یکی شد عیب خوان نزد مجنون | بروی خواند از هر گونه افسون
که ای عقل و خرد را داده بر باد | ز آه و ناله ات خارا بفریاد
ترا با کوه و صحرا طرفه کاریست | همین بیهوده جانب غباریست
که لیلی راز شور تو اثریست | دلش را از تپ و تابت خبریست
ازین پس بر مراد خویش نه گام | بگیر از حسن یار دیگر آرام
که لیلی بس بغنج و دلال است | گرفتن کام دل از وی محال است
چو مجنون را شد این افسانه در گوش | بجوشید و چه خوش گفت اندرین جوش
که ای نادان مکاو این آتشم را | میاشوب این دل اندوه کشم را
هزاران این فسون و رنگ نیرنگ | چه باشد با من دل داده آهنگ
شوی گر در دلم یکره بدانی | که جوش خوشتر است از مهربانی

ج

من سکندرنامه

شبی نعل بندی و پالان گری — حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش — بخندند شان نعل و پالان خویش
چو از دام داری خر آزاد شد — بر آسود از خویشتن شاد شد
نیرزی بخاکی شده گرد ناک — بده دام بیرون شو از گرد خاک
تو نیز ار نهی بار گردون زدوش — ز گردون زنان برنیاری خروش

دیگر

شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن دانشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد — بیک مغربی مغربی در کشد
بدوکان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زآن به یکجا ندید
فرو ریخته زر بانبار چست — قراضه قراضه درشنش درست
بامید آن گنج دیوار بست — درانداخته دینار خود را ازدست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج حراف زر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش — بنالید بر مرد جوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ | درشتی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم به از زیرکی زابلی | که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دو کان تا خمم | زر خود بدین زر دراندا خمم
مگر گرد د این زر بدین ریخته | خود این زربان زر شد انگیخته
بخندید حراف آزاد مرد | وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید بر اندکی | یکی بر صد آید نه صد بر یکی

امیر خسرو

محتشم زاده زعزت وجاه | می خرامید ظریفانه براه
به تکبر قدمی بر میداشت | به تحیر علمی بر می داشت
مار فی پشت دو تا لرزنده | دلش از نور حقیقی زنده
گفت ای تازه جوان تند مرو | پند بنجیده ز من بشنو
این روش نیست چه خوش بهر خدا | باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ برداشت زنادانی گفت
کای ز گفتار تو بمن باری | می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که از اتش تن تو بست صواب
از شکم تا بکنار آمدئ | از ره بول دوبار آمدئ

اخرت حفه افتاد بخاک | کرد پنهان یکی تیره مغاک
درمیان که سرت را جوشی است | زور شی کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته زگوهر و در | چون سکینه شکم ز سرگین پر
گر بخود نیست شناسا دریت | چشم بکشا بشناسا گریت
وز من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن

مثنوی مولوی رُوم

گفت معشوقی بعاشق کی فنا | تو بخوبت دیدی بس شهرها
پس کدامی شهر زاهنا خوشتر است | گفت آن شهری که در وی دلبر است
با تو دوزخ جنت است ای آشنا | با تو گلخن گلشن است ای دلربا
خوشتر از بود و جهان انجا بود | گه ترا با من سر سودا بود

مثنوی

دختر بچه با مادر خویش گفت | پس از راه رفتن که چندین نخفت
بگفت ار بدستی من استی مهار | ندیده کسم بارکش در قطار

مثنوی سعدی

مرا پیر دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خود بین مباش | دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

ششم قصاید

قصیدهٔ عبدالواسع جبلی

که دارد چو تو معشوقی نگاری چابکی دلبر — بنفشه موی و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر
بتابد چون جبین و زلف و رخسار و لب و بناگه — مه و روشن شب و تیر و گل و سوری و ارغوان بر
ز درد و حسرت و اندیشه و سمار تو دارم — جگر پر درد و تن پر تب دل پر خون و دیده تر
بکردار دل عیش و سرشک و شخص من داری — دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل میان لاغر
بحسن و رنگ و بوی و لطف در عالم ترا دیدم — قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
ندارم رحم و رنج و جفا و جور و خامی — لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
که دارد چون تو برهم خلق و لطف و طلعت ای سلطان — دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ الوان
خداوندی عدو بندی سخن شاهی جوانبختی — معز الدین مبین الحق معز خلق شه صفدر
جوان بختی که دارد تخت جم و مهر و خرد و کین — کف حاتم دم عیسی تن رستم دل حیدر
شکوهت وقت جنگ و صلح و هیبت و سیرت — زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک منبر
به تدبیر و ثبات و عدل توفیق است همداد — مخالف سود و دشمن بار ملک آرای دین یاور
درخت عز تمکین و جلال قدر او دارد — سعادت بیخ و دولت شاخ و ثروت برگ و حشمت بر
ز خرد همت و تائید یمن او همی خواهد — ز خارا انور و ز زر کان گوهر ز نی شکر ز نم عنبر
بهندوان و ترکان و بیلان بر نبرد و کین — هزبران و نهنگان و ماران سهمگین اژدر

زشکر و نعمت و طرح و ثنای او فرو ماند — زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر

ترا زیبد که در جنگ مصاف و حمله و هیجا — فرس گردون کر جوزا سپر کیوان علم مخور

سزد گر من ترا دایم مطیع و طوع و جان و دل — کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم حاکر

چنین در روم ترک و هند هیبت بر زمین مالد — جبین فغفور و رخ خاقان و سر چپال و لب قیصر

شود خصم ترا در دیده و کام و زبان و لب — نظر ناوک زبان ناوخ سخن کرزک نفس خنجر

بوقت حمله و ناورد گاه جیلد و میدان — بسم خاره به نعل آتش به برگ آهن به تگ عرعر

به هنگام نبرد و د آتش قارا مشی رامش — ز حل کین و عطارد فهم زهره طبع مه پیکر

ز قدر هیبت و تمکین و جاه او سنر و او را — رکاب از ماه و زین خورشید میدان چرخ نعل اختر

چو رعد و برق و سیل و زاله بینی اندرون موقف — خروشان کوس در خشان تیغ و گرد افشان و ریزان سر

ز بس کوشیدن و غریدن و افکندن و بستن — بجوشیدیم به جیحون کوه بترسید به بلرزد خرد

ایا در دست و طبع و خوی و جود آهن سان ثابت — سخا ثابت و فا ساکن شرف مدعم کرم مقطر

مرا زیبد که در شکر و ثنای و مدح تو گردد — زبان کاغذ قضا رای و قدر خامه سماد قلم

بشرح و بسط و نظم و نثر کردم ابتدا لیکن — عبارت پست و معنی سست و خاطر کند و خط ابتر

شدم ز احسان بخشش دولت و اقبال لطف تو — قوی حال و نکو طبع و روان شعر و سخن گستر

همیشه تا بود تنگ و دراز و خرم و فرخ — دل عاشق غم هجران شب و صبح رخ دلبر

مبادا بسته و در درد جدا و خالیت هرگز — لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

به بیداری و هوشیاری و فیروزی و بهروزی | ولایت گیر و نصرت یار و عشرت جوی و دولت یار

قصیده نصار

کوه و دریا آب آتش خاک و باد از ترس جان | چون تو می کردی سوار و چون تو می تابی عنان
در تزلزل در طلاطم در تحرک بر زمین | در تکاپو در تموج در تقدم پر ز خان
آه از آن روزی که بردارد خدیو روزگار | گرز و شیر و کمند و نیزه و تیر و کمان
برج قوس و خامه تیر ترا روزی شهاب | گردن خورشید و فرق چرخ و بازوی زمان
این به بندد و آن زند آن بشکند در یکدگر | وین بسوزد آن بریزد آن بیفتد زآن چنان
شیر و روباه و کلاغ و کرکس و گرگ و هما | روز میدان تو معمورا ندای چابک عنان
شیر از خون روباه از چرم و کلاغ از چشمها | کرکس از احشا و گرگ از تن هما از استخوان
بر تن فیل و ستون و خیمه و عرض سپاه | خورد و کم رس پست و کوته مک بیجاد در جهان
گرچه معنی میشود ظاهر ولی گویم چه چیز | دور گیتی سقف گردان وسعت کون مکان
مغرب و مشرق زمین آسمان باغ و بهار | خلق و مجلس ملک و خرگه طول و عرض آسمان
جمله موجودات در کلگون افتش کام تو | ابر رعد و برق و باران هر چهارای کامران
در عرق در جوش و در رفتار و در بالا و وی | من کدامی را توانم شرح داد از یک زبان
خصم کز بیم پلنگان تو چون نخجیر جست | آن چنان ترسان و لرزان رفت از آشیب جان
گش بمیند کش نجوید کش نماند کش زند | دیده پیک و قضا و باطن این دو دمان

کز یمین و کز یسار و کز جنوب و کز شمال — زیر و بالا جمله مزدور تو می بینم عیان

در یمین بخت و سعادت در یسار اقبال و فتح — در جنوب آیات نصرت در شمال اثبات شان

هم به بندی هم کشائی هم بگیری هم دهی — قفل مخزن پای دشمن دست حاضر نقد جان

فوق گردون قعر دریا وزن کوه آوازه‌ات — صیت شهرت غور وقت طاق در علم گران

شور محشر موج دریا جوش گوهر قوت روح — نامئ رویین قرح رنگین بخت از عطرفشان

بادشاها عرش جاها دادرا دریاکفا — ای که مضمون تو باشد چار چیز از چار گان

گنج مخفی شعر امی اشک چشم انتظار ابر — شاخ سنبل دود دل آه رسا زلف بتان

از ضمیر از ریزش اقبال و از احسان گوئے — نور خورشید باران رحمت نقد کان گنج نهان

بر سریر سلطنت چندان بمانی مستقیم — ای سخا ای عدل ای انصاف ای شاهجهان

کز زمین کز آسمان کز دشت کز دریا بود — آب باطل خاک زایل نفس کم همت نهان

سال عمرت در بهاران زمنها که گویم مشی باد — ریگ صحرا موج دریا باغ طوبی برگ خان

قصیده نعمت خان

درین ملک خراب آباد کس را نیست سامانے — چو گنج افتاده اند اهل هنر در گنج ویرانے

بسر حدی رسیده خلق را افلاس و نادارے — که معنی هم ندارد این زمان حرف سخن دانے

سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان — بشمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی

طبیب از علم طب دریاد میدارد همی معنے — بنا شد خوب تر از شربت دینار درمانے

منجم را نشد خیر از فلاکت از فلک حاصل
ز ضعف جوع بیند قرص مه را گرده نانی

ز بس عطار مشتاق است قوتی لایموتی را
بجنبش آش و نان آید جو بنویسند اشتانی

ز فکر مفلسی رستال از بس ریش خود کند
نموده باد دست لحیه اش را شکل لحیانی

بناشد انقدر سرمایه هم جراح مسکین را
که پر زند دل خود سرنگون سازد بدانی

جو طفل نی سوار از بهر روزی می دود کتاب
ز کلک خود کمیتی دارد و از صفحه میدانی

محاسب سال را نه نوماه و روزه در دفتر
برای اینکه معلومش نشد شوال و رمضانی

ز حیرت گفت قاری من کلو میخوانده ام تا اب
نخواندم هیچ گه لاتا کلو در هیچ قرآنی

شود صناع از رنگی برنگی هر دم از جهلت
که نعمت های الوان رفت و معنا جم میکنانی

نمانده پیش شمّاعی بهای رشته شمعی
مگر از عشق یاران وام گیرد رشته جانی

ندارد با غبانی مشت زری چون غنچه دلتنگ است
بزنگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی

رسد با جان سپاری کار تنبولی زبی برگی
برای سرخ رویی چون ندارد پیره بانی

تنور آسا بجا گستر نشسته نانوا زین غم
که از افتادن نان بر برش افتاد تاوانی

درین لشکر نمانم یار دم با خویش می سنجم
نمانده درد و کان بقال را جز سنگ میزانی

نه نقدی نیت نه جنسی ولی دلال بازاری
برای خود فروشی وا کند هر روز دوکانی

دروگر آره از خانه خود انداز خت
مگر بر ریزه نانش نموده تیز دندانی

چه کوبد آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بغیر از سخت جانی خود ندارد پتک سندانی

نه بیند روی حجام اگر آینه بفروشد — که یکمو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی
ولی بر دانش حمامی زدست کیسه خالی — بسنگی پاره گفت از کجا آرم چنین جانی
غمی روزی علاج آتش و تبهات میگوید — باین نسبت بود بردار رفتن کار آسانی
زخامی می پزد سودا چو با دریی نمی یابد — بر نخ و روغن و سیر و پیاز و مرغ و حلوانی
بگفتا کاغذی کو کاغذی رنگین و پرکاری — که بندارم کاچ سرخ از خشخاش افشانی
گدا در کشتی کشکول آبی در نمی یابد — ولی از ریختن ها آبرویش کرده طوفانی
ز گفتا بی یکی پرسید از روز چه ماند آیا — بگفت احوال ما بهتر بپرسید ساعتی آنی
صدائی ماتمی از خانه برخاست پرسیدم — چه شد گفتند در این خانه وارد شد مهمانی
ز جائی غلغل شادی شنیدم گفت همسایه — که شخصی دید شب در واقعه پرواز آر دانائی
با هل حرف باید گفت اهل حرفه بسیارند — بخاموشی ادا کردم سخن را نیست پایانی

قصیده شریف

سوی ویرانه آمد سحر جلوه کنان — بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان
زلف و خالش زپی مرغ دلم دانه و دام — ابرو و غمزه بصید افکنیم تیر و کمان
از حیا چون طبق گل رخ رنگین زعرق — وز حنا دست بلورین چو دو شاخ مرجان
زلف پوشیده زره غمزه بخود بسته میان — نگه انداخته تیر و مژه افکنده سنان
دید افتاده مرا بیکس و بیمار و غریب — چهره بیرنگ و دلم بیتفس و تن بیجان

ح

دل پر از حسرت و جان پر ز غم و دیده پر آب — ناله در دل گره بسته بلب آه و فغان

آمد و راست ببالین من آن سرو نشست — همچو شمشاد سر انگشت تحیر به زبان

دست آورد و سوی نبض من از غایت لطف — گفت چونی و چسان میگذرد بر تو جهان

گفتمش شکر خداوند بهر حال که هست — عیش و رنج و غم و بیمار و صحت گذران

گفت دردی نه چه عضو است چه داری آزار — گفتم آزار من از دل بود و درد از جان

گفت نبض تو چنین تیز چند است چرا — گفتمش تا کنی از موج قیاس طوفان

گفت خون هیچ در اثنا مرض کم کردی — گفتم از دیده خونبار شبی صد طوفان

گفت دل می طپدت گفتمش از شوق وصال — گفت سر می جهدت گفتمش از شوق سنان

گفت گرم است ز تب سخت مزن گفتم آه — بر لبم از آتش دل نیم شرر گشته عیان

گفت شب عطشه کنی گفتمش آری دم صبح — کاورد باد نسیم سر زلف جانان

گفت احوال یکریا من واندیشه مکن — گر طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان

گفتم آزار من از دست طبیب است و طبیب — زوست درد من و هم درد مرا زود درمان

گفت از میوه ترا میل چه چیز است بگو — گفتمش سیب زنخدان و انار پستان

گفت لرزد بدنت گفتمش از درد فراق — گفت گیرد نفست گفتمش از جوش فغان

گفت باشد دهنت تلخ چو بر خیزی صبح — گفتمش نام فراقت چو شب آرم بزبان

گفت در جاشت غذا می نوچه باشد گفتم — مرغ دل چون شود از آتش حسرت بریان

ح

گفت پاشو یه نمودند ترا گفتم نه — لیک شستم عوض شستن پادست از جان

گفت جوشنده خوری گفتمش از خون جگر — گفت پرهیز کنی گفتمش از عیش جهان

گفت آمد بسرت هیچ طبیبی گفتم — آمد و دست بهم سود برون شد گریان

خنده زد گفت کنون درد ترا دانستم — درد عشق است که جز یار ندارد درمان

در سرت کرد هوا اندکی ادراک شیر — بعد از آن گشت هوا آتش افتاد بجان

غم یار است که آتش زده بر هستی تو — تا نماند ه بنو غیر از غم ایام نشان

باری آن یار کنون کیست بیان کن با من — گفت ابجا که عیالت چه حاجت به بیان

شد بسی تند و غضبناک و سر افکنده بزیر — ساعتی بود گرفته لب خود در دندان

بعد ازین گفت که ای هیچکس بی آزرم — تو که باشی که کشائی بچنین هرزه زبان

جای دارد که بیاداش چنین گستاخی — کنم از خنجر خونریز ترا قطع زبان

گفتم ای سرو تو گفتی که بگو راست بمن — پیش تو چون بخیانت کنم آلوده بزبان

عاشق صادق و انگاه بمعشوق دروغ — این زمن سر نزند گر رودم تن از جان

زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری — گشته شیرین دهنان صید نوای چرب زبان

گفتم ای خسرو خوبان بود انگبس عیار — که بر و دل ز بر خلق و کند رو پنهان

گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد — ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان

گفت آری اگر احوال بپرسد معشوق — یار چون طالب حرفست خموشی نتوان

پیش معشوق سخن کس نتوان بود خموش
پیش گل بلبل مسکین نکند ضبط فغان

گفت من با تو بگویم که چه می باید بود
گفتمش هر چه کنی خواهش من هست در آن

گفت برخیز و برابر بدو زانو بنشین
هر زه افسانه مخوان پیش من افسون خوان

تو چنین خفته و من پیش تو بنشسته بخاک
مطرب و ناله و نقل می و عیش است نعان

گر کنی ناز بمن ناز بعاشق جنگ است
کیست آنرا که تو کشد ناز بدین شوکت و شان

ناز را روی چو گل باید و چشم مخمور
تو نرویت خوش و چشم تو دارد مرگان

کی شنیدی که کشد ناز بعاشق معشوق
مگر این رسم تو امروز در آری بجهان

پیش من معرفت خود بعبث خرج مکن
که ز من گوی سخن کس نبرد از میدان

خیز و بنشین و عبادت مشمر و عشوه مباف
هر گمو آه مکش ناله مکن قصه مخوان

در تو آثار مرض هیچ نمی بینم من
ماسوا آنکه کنی ناله و گویی بدهان

میکنی دعوی بیماری و از بیماری
نیست خبری بتو غیر رخ زرد نشان

گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم
که نمانده است مرا در تن بیمار توان

گفت گفتی تو که عیار نیم پس این چیست
در چنین وقت که دادت بچنین حیله نشان

بفسون غنچه گل را نتوان سود بدست
بحیل ترک سخن را نتوان زد بسنان

گفتمش درد که درمان نه پذیرد چکنم
گفت برخیز که درد تو ندارد نقصان

گفت و بگرفت مرا دست ز خاکم برداشت
جستم از جا و زدم دامن خود را بمیان

عرصهٔ عکده را از پی مهمانی یار	آب جاروب کنم از مژهٔ اشک فشان
خرقهٔ خویش بیالای حریر افکندم	تا نشست آن مه و بگشاد بصد لطف زبان
گفت ما سخت ز احوال تو غافل بودم	سیر را کی خبر از حال گرسنه بجهان
شکر بیماری خود کن که عیادت مارا	باخبر کرد ز سر تو که داری پنهان
رنج بیماری تو گنج زر آرد امروز	ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان
سخت سودای من دیار بهم خورده شریف	من گران جانم و ابروی کجش سخت کمان

گریز قصیده عرفی

چون گرد باد آه ز خاکم کشید علم	بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود کز نهیب درد	زین آشیانه طایر آرام کرده رم
در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست	در سینهٔ زمانه وجودم غبار غم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا	وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب	شوق لب تو سرشکن پنجهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا	با عشوهٔ تو فتنه باشوب متهم
بخشد هزار کشتهٔ چشم ترا حیات	لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم	جائی که غمزهٔ تو کشد خنجر الم
لعل حیات بخش تو جائی که دم زند	بنود مسیح را ز خجالت مجال دم

ز اعجاز حسن تست که کلک قضا بسوخت — بر نعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم بزم وصل تو غیر و مرا زبیم — مرغ امید دم نزند گرد آن حرم
دست افکنی بدوش رقیبان برغم من — در جنگ من برون کشی آن زلف خم بخم
من جان دهم برای تو آن لعل اوج بخش — از معجز مسیح زند بار رقیب دم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

دیگر از ایضاً

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه — سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر بتفسیدگی چنان گردید — که شعله بر سر خود زد زنه و ذل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم — چو عکس ماه تو افتد درین هوا بمیاه
نگر در آینهٔ آب عکس مهر او فتاد — که آفتاب زگرما برد بآب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر زگرما روح — که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
ز آب را متموج کند وزیدن باد — که شخص موج زگرما کند در آب شناه

همین نه شخص نه پناه آورد بسایه‌ٔ کس — که سایه نیز ز گرما کند بآب شناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سپهر — که بهر قطع کند پوست از سرش روباه

ز تاب مهر منور سپهر تافته شد — چنانکه معرکه لیکن بگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله

مفتم مستزاد

تا با تو فتاده آشنائی ما را ای راحت جان — در دیده تو می چو روشنائی ما را تحقیق بدان

روزان پیشان من این دعا میکویم ای یار عزیز — یارب ندهی داغ جدائی ما را در هر دو جهان

دیگر

ای دولت وصلت سبب فیروزی ما — وقت است که شمع تربتم افروزی از روی وفا

خیز و صل تو آز روی وگرم ای راحت جان — تا چند بداغ انتظارم سوزی برخیز و بیا

دیگر

هر چند که گلرخان دهر اند بسی با رنگ و صفا — در مثل تو نیکوئی ندیدست کسی ای عشوه نما

در پای تو غیر ازین که جان افشانم ای یار عزیز — ما را نبود هیچ هوا و هوسی برخیز و بیا

دیگر

ما یکدو سه یار هم نشسته سرمست با چنگ و نوا — بگرفت شراب ناب را بر کف دست موقوف شنا

اسباب طرب جمله مهیا دارم از دولت تو — دیدار تو می باید و باقیه همه هست برخیز و بیا

خ

دیگر

لطفی که نشاط بازی می‌آرست دامن افشانند — وانگاه جوانی که دوعالش پیدست آکل کردونماند
اکنون پیری نفس شماری دارد پیدل چه علاج — این نسخه هم آخر ورقی چند بجاست باید گرداند

دیگر

گر طالب صادقی ز ناپافت مثال پیدا گردد — آن عقد ثریا است اورا همت بخیال هم وا گردد
گر آبله افتاد بپایت طلبت زنهار مالیست — شاید که همین بیضه برآرد پر و بال عنقا گردد

دیگر

اولی است که در صحبت دانا بنشینم باشم وحیا — یا با صنم لطیف و رعنا بنشین با صدق وصفا
این هر دو اگر ترا میسر نبود ای یار عزیز — در گوشه کنج خویش تنها بنشین در یاد خدا

دیگر

فارغ ز شراب ناب گلرنگ مباش چون در بستان — پی باده و طرب و آهنگ مباش در باغ جهان
چون لاله قدح گیر چو گل خندان شو در گلشن دهر — یعنی که لبان غنچه دلتنگ مباش در باغ جهان

دیگر

دیدم پسری که دلربائی میکرد — در عاشق بیچاره جدائی میکرد خاکش بدهان
المنت لله که بمردم دیدم — کو بر لبش برآورد و گدائی میکرد دوکانان

دیگر غزل

رفتم بطبیب گفتمش بیمارم | از اول شب تا بسحر بیدارم در ماتم چیست
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف | جز عشق نداری مرضی پندارم محبوب تو گیست
رو پیش وی احوال دل خویش بگو | از لعل لبش کام دل خویش بجو سودا نی زر است
رفتم ببر یار گفتمش دل دارم | داغی ز غم عشق تو در دل دارم در من نگریست
گفتا تو کدام دردمندی چه کسی | صد عاشق چو تو در سلاسل دارم گو نام تو کیست

دیگر غزل

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | کز روی ترحم بنوازند گدا گاهی شاید
بر خرمن گل مار سیه خفته کدام است | حیف است اگر همخوابه شود ترک خطا را هندوی سیاهی
تا چاه زنخدان تو شد مایل دلهای | صد یوسف گم گشته فرستند بکنعان زیک چاهی
اندام تو بر بند قبا شرط نباشد | الا که بدوزند از لاله کلاهی
داری و زر و زور و شود یار تو عاشق | نه زور ترا نه زر و نه رخ شاید و نه حال تباهی
بر شعر من و حسن تو گویند خواهند | بر معجز عیسی نبود دست عطارا حاجت بگواهی

هشتم بحر طویل

دوش میرفتم بازاری دیدم خونخوار | دو گیسوش سیه مار زده
حلقه بر خاک رخش چون گل مهتاب | دو ابروی چو محراب

بدن صاف چو سیماب عطر بوی کرم بوی پری روی دل برد
بجادوی من بی سروپارا + بند دوم ناگهان سوی من
دید درخشید بخندید و پرسید مرا گفت بیا پیش میندیش
چرائی تو چنین زار جگر خسته دلریش جنون کیش بگو راز دل
خویش نهم مرهم بر ریش کنم چاره شمارا + بند سیوم
گفتم ای دلبر جانے بخدا جان جهانی که تو مئی یوسف ثانی
شه خوبان زمانی سالها زنده بمانی گویمت راز نهانی
به نهی گوش ز سر هوش دو سه جام زمی نوش مرا گیر در آغوش
شوم از خود مدهوش شود رنج فراموش کنم شکر خدارا +
بند چهارم آن پری چهره بصد مهر مرا برد بخانه
بزم آراست شهانه گل رخان گرد میانه همه با چنگ و چغانه شیشه را
دهن کشاده جام پر کرده زباده دست بردست نهاده بمن دل
شده داده آن یار دل آرا بند پنجم چون شده چاق دماغم
زمیان رفت حجابم بوسه ها بر لب دادم بند شلوار کشادم قفل
واشد ز کلیدم پیرهن صبر دریدم بر سر گنج رسیدم تا زگی یافت
بجانم بیش ازین قصه چه خوانم لذت این بود بقارا +

بحر طویل دیگر

سحرم در دلم آمد کہ کنم بحر طویلی کہ نخست از صفتِ حمد و خدای دو جہان قادر بیچون کہ بیک لحظہ مضمون دو جہان کن فیکن کرد ہویدا ز عدم جملہ جہان را ۔ دوم بعد از آن نعت نبی عربی عجمی مکی مدنی قرشی کہ طفیلش بود این کون و مکان گردش دوران و فلک و اختر و خورشید و مہ و مشتری و زہرہ و مریخ و عطارد و زحل و خیل سہا سوم باز گویم سخنی طرفہ حدیثی کہ یکی ماہ رخی سرو قدے عشوہ گرے تازہ بہارے ز چمن خوبی آراستہ پیراستہ باحسن خود آرائی زیبائی و رعنائی خون کردہ بسی دلشدگانرا چہارم نیم شب خندہ زنان کف بدہان طوف کنان رفت سوی باغ کہ از بہر تماشاے گلان در چمن ہیجو عروسان رخان و سمن و نسترن و نرگس داودی رائیل دگر سیوتے کرنا و دوپہری گل مہدی و گل جائی و سکہ رسن ہمہ ہا رسنگہا را پنجم وہ چہ باغی کہ تو ان گفت باو جنت و فردوس پر از میوہ ہر گونہ در و نیشکر و کرکہ و انگور و انار و ترا خروت و خوبانی امرود انناس کدو خربوزہ

انجیر زمین قند دگر پهلا شهتوت تر و تازه و تربوز خیارات
وچهو هارا ششم هم در آن ناله مرغان خوش آهنگ
شنیدند بهم بلبل و زاغ و زغن و طوطی و کُنجشک لوا و کبک
شکر خورده و هم فاخته دراج بوتیمار کنگ و هدهد
همه طایر هارا هفتم هیچ چشمی که ندیده نه هم گوش شنیده
که چنین باغ فرح بخش نه در زنگ نه در بنگ نه در روم
در شام نه در چین نه اوجین نه در اگره لاهور نه در کابل
کشمیر نه در دکهن گجرات نه در دهلی واجمیر نه در هند نه در سند
نه در بلخ بخارا هشتم جان محمد سخنی گفت گهر سفت
لیکن همه هیچ اند فنا آخیمشه بود آن ملک خدارا

بحر طویل بابا نانک

لایق آنست و سزاوار همانست که من بگذرم از جمله حکایات
و روایات و خیالات و پریشان نگوهیده هم از گفتن بیهوده
و بیفایده گویم پس ازان از سر اخلاص متین هم زره صدق
و یقین حمد بر آن ایزد خلاق که دارای جهانست و خیالست

وپنهانست ومکین است ومکان نست زمین است و درآنست
همین است وهمانست زمین است وزمانست امین است وامانست
بهار است وخزانست گهی بلبل نالان وگهی گلبن خندان وگهی شمع
شبستان گهی پروانه سوزان پریشان وگهی خوبان خوبان
وگهی عشق جوانان وگهی عاشق حیران وگهی غمزه زنان گاه
نهان گاه عیانست اوسی کاهمه جا پرتوه پرکاس شکل وهرنے
اکاس کهون دور کهون پاس کهون پهول کهون باس کهون
پهورهي اوداس کهون دیال کهون داس کهون کئی لاکهون بهیلیه
کئی پهانت کئی رنگ کئی ڈهنگ سی افکنده اکهارا
بند دوم قدرتش بین وجلیلش که بود آب دش اندر کل
باکیف بحل خاسته هوشیار کهی مست وکهی باد کهی دشت
وکهی صید وکهی شست که ازاد کهی بنده گهے رفته گه آینده
گهی گریه گهے خنده پناه است پناهنده نشست است وخزامنده
قریب است وفریبنده دری بسته گشاینده بهرنگ گرایینده
نه افزود نه کاهنده نه اوچون نه اوچند همون خواهش وخواهنده
همون دانش ودانند همون بینش وبیننده چه جوینده چه یابنده

وہی دیہہ وہی جان وہی بید وہی پُران وہی بیگ وہی خان
وہی پیر وہی جوان وہی دہنگ وہی بان وہی گیان وہی
دہیان وہی ڈہونڈ کی پہچان بدوگوہی ہمہ حمد و ثنا را

بند سیوم حکمتِ کامل اوبین کرم شامل او چین کا
چگونہ بہ بید قدرت خود ساختہ پرداختہ این گنبد افراختہ
چون حقہ نگون ساختہ پس مہرہ درو باختہ لاہوتی جبروتی
ملکوتی ناسوتی ہم ظاہر و پنہانے باحیرت حیرانی انسانی
حیوانی ہم جسمی و جسمانی رحمانی سلطانی شیطانی برہانی
نورانی ظلمانی ربانی سبحانی سب رنگ سبہی دہنگ
سبہی انگ سبہی سنگ سبہی شرشت تیرا روپ
کہون چہانو کہون دہوپ کسی ٹہانو سو کچھہ بچہہ کیا
کون پسارا **بند چہارم** دیدہ بکشا و ببین تو نگر از عین
یقین گمو کہ ہمون ظاہر و مکنون ہمہ جا کلہ موزون ہمہ جا لیلی
و مجنون ہمہ جا عاشق مفتون ہمہ جا والہ و محزون ہمہ ریم
و ہمہ خون ریختہ از چشم جنون رخ بنماید بفسون صبر رباید
زدرون دادگرا دادرسا داور دادار زآفات نگہدار

بحالِ نگرفتار ساز و آه هزار بار نمانیده هزار راه راست شب
تار از و لشو نمودار بهر مست و هوشیار زهی امر زهی کار
زهی خالق کردگار زهی شاه جهاندار زهی بانی این دار تیر اوصف
نپاوی اوس بات بجاوی جو کچهه کهی سناوی جو کچهه
دهان دهیاوی جو کچهه گیان کناوی جو کچهو ناچ نچاوے
جو کچهو کچهه کچهاوی اچهری الکهه لکهاوی کوئی پرکرت
بخانی جو تیری بات پهچانی کهی گئونت سیانی جو رهی
هوی ایانی جو نچی وصف بیانی تو ئی آن صاحب بیچون که بدرگاه
تو از عجز همه سر بزمین شاه و گدارا + بند ششم +
باز از برکت توفیق خداوند جهان ماه جهان شاه جهان صنعت ارای
جهان حیرت افزای جهان بادیه پیمای جهان شاه جهان
شاه شهنشاه جهان ملک جهان جمله چو من بنده درماندهٔ
سوزندهٔ سازندهٔ جوشندهٔ تفسدهٔ بیچارهٔ مکارهٔ اوارهٔ
عیارهٔ افتاده جان دادهٔ بازارهٔ طرآرهٔ دلبستهٔ دلخستهٔ
آشفتهٔ بشکفتهٔ رنجیدهٔ خندیدهٔ آلودهٔ فرسودهٔ از ظلمت
واز ذلت همه عصیان گناهان بمناجات عطایات بپویم زره

عجز بگویم که خدیوا ملکی بادشهی داد رسا دادگرا الجودا
الصمدا لم یلدا مستجدا مبتدا بی عددا من فردا
فایض فیاض جهانی پنهانی بعیانی بگیانی بدهانے
همه جا فیض فشانی بهمه فیض رسانی به تلطف به تکرم
به تعطف به ترحم برعایت بحمایت به هدایت به نهایت
همه را چاره گرے عجز خری باخبرے می نگرے
حال دل جن و پرے هم ملکی هم بشری پیش تو پیداست
هویداست نهانی همه مخلوق چه علوے و چه سفلی چه نشیبی
چه فرازے همه را واقف رازی ز کرم بنده نوازے
تو بسوزی تو بسازی که همه کام توئی صبح توئی شام توئی
هم جم و هم جام توئی مونس آرام توئی عاشق معشوق توئی
خالق و مخلوق توئی جاذب و مجذوب توئی واجد و موجود
توئی ساجد و مسجود توئی عابد و معبود توئی کاشف و مکشوف
توئی صابر و مصبور توئی شاه شهنشاه توئی خضر توئی
راه توئی انس تیری هست سکل جل تهل سبهی ٹھور سبهی
گانو سبهی ٹهانو سبهی سرشٹ تیری اشٹ

جهان بهگت تیری سکت جهان سکت تیری بهگت توئی ایک توئے
کوت توئی سانچ توئی کهوت توئی تهانو نه مجهه بن تیرا یهه کهیل بنا
ہفتم بامداد ان بدل خستهٔ دلشکستهٔ چو خیزم ز سر عجز و نیاز
و بتضرع در تمهید کشایم سوی الحاح گرایم رخ امید کشایم
به مناجات در آیم که مناجات بود طرفه دلیلی و کفیلی و وکیلی و جلیلی
بطریق رهِ احدیت صمدیت فردیت حدیت آن واحد بیچون
زچه و چون شده بی شبه همتون آن که جسم است نه جوهر نه منور
نه چو روح است مغمر نه مثال است نه مانند کسی هست و نه کم چند
کسی نه بکسی دست رسی با نفسی همچو خسی او فتد در بحر ثنا او صفی
مالک قدوس علیمی و حکیمی و قدیمی و رحیمی و کریمی که حکیم است
و قدیم است حلیم است کریم است رحیم است مقیم است سمیع است
بصیر است ذریر است خبیر است کبیر است غفور است شکور است
صبور است زهی قادر قیوم زهی خالق هر بوم نگهه دار جهان
خالق دوران همه در وصفش حیران و پریشان همه شئی گنگ زبان
ناطق از نکته زیان ماند عبارت زبیان رفت اشارت ز نشان
هوسش معطل ز خبر فکر مکدر ز اثر و هم گمان خود بصفر خود خبر

از نقص نظر کور شمرده به بصر ماند هم اندیشه زومی در وصفش
خسته زپی این همه عالم زسرا تا به ثریا همه شئی گنگ بوصفش
همه شئی لال زحیرانی حیرت زده در صنعت آن صانع آن مبدء
آن رافع افلاک چه از عرش چه از کرس چه از آب چه از خاک
چه از خشک، چه نمناک شکل مورت سب چتر وهی درجن وهی
متر کئی دیو رکهیشر جوکئی دانو مینسر جوکئی بهوپ کئی وهوپ
مچهه کئی کچهه کئی گگن کئی پون کئی جیوکئی جنت کئی منت کئی
درشت کئی شست کئی نکهه جیا جون جک بهر کی سنسار سوارا

هشتم آنی کریما گنه امرز خدایا ملکا بادشها بین سوی
جان من شیدا که شب و روز بجز جرم وگناهان دگرم نیست
بدامان ابر فیض بباران قطرات نم احسان زعنایت بفشان
گلشن اقبال نشان میوه انعام خوران از کرم خویش بجز جور
وجفانیت دگر کار مرا از لطف نگهدار خداوندا مرا زهر آفات
بلا وازالم و درد و عنا انکه توئی صاحب ستار گنه بخش
عطا باش خطا پوش دهی عقل دهی هوش دهی چشم دهی گوش
دهی منش دهی نوش دهی پیش دهی جوش گهه اشب کردوش

وہی کام در آغوش بفرماز عطایات خودای بادشہ بادشہان
بین چہ عجب تہتہ تہتو ایک اوسی سب رتو شست بنائی جو جیا
جون او پائی جگ سامندر سنوارا جو کیا آپ پسارا بیچ بیچ لوک
جو ہارا نہ کسی پایا کنارا نہ کوئی بیرن ہارا رہا وہ ایک نیارا نہ
سو دہرتی نہ اکاسا جیا جون پرکاسا دیکھو ایس بہانت بنایا
نہ کہون بن بنایا کہ ندیدم زکسی بل نشنیدم کہ خسی محرم دریا
شدہ باشد کہ درین مالو نہین تہانو عجب صاحب طاح عجب
واحد اللہ الکہہ ایک کہاوی اوسی جو دہاوی ہاوی سہسر نام
کہاوی وہی جو راہ بتاوی وہی جو پارا وتاری نہ لکہی جرم
گناہم نہ کہ نالم کہ بخیلم وشکیلم وچگونہ وچہ باشد نفس تا بگلو
شمع شود بلبل پروانہ بود محرم این خانہ پرد چند زویرانہ خود
گنج نہ کاشانہ چہ از یار چہ بیگانہ چہ دیوانہ چہ فرزانہ کسی محرم آن
خانہ ہمہ ماند پریشان ہمہ حیران ہمہ جوگی ہمہ بہوگی نہ کوئی سدہ
نہ جوگی نہ بیراگی نہ بیوگی نہ بتاگی نہ سنجوگی نہ جیتشر نہ دگمبر
نہ رگہیشر نہ تپیشر نہ مہیشر نہ گیانی نہ دہیانی کسی وہ درس
بتایا جو وہی جگ مین سمایا پنہان زبیداری بیدار کرا

چشم کہ تا بار نہ بیند ہم از اغیار مگر ستر ز اسرار مگر نور ز انوار
مگر طور ز اطوار دگر نہ بہ کہ آن یار کرا طاقت این کار کہ بیند
رخ دلدار درین دار کسی سکتہ کسی ہکت کسی پریم کسی نیم جو دیکھی
ان آنکھون دہی ایک ہزارا شہم ای رحیا بین اگر از در تو
دور ترم دور نسازی ز درم گرچہ ز تو بیخبرم لیک بشوق تو ہمہ
قانع ہر خشک و ترم عفو تو باقیست دگرم باد شہی بحر و برم
کن تو کرم کن تو کرم زانکہ بنا شد دگرم جز کرمت کار گرم
پر گنہہ ام پر بشرم خوارم و خواری شمرم نام تو سوگند خورم
ہست امیدی تو برم ای شہ خلاق خداوند سماوات تیرا پریم
تیری بات تیری عشق کیے برات شکل تین لوگ کہات تیری
نام کی بل جات نہ مجہہ پانچ نہ مجہہ سات یہہ ہی عشق یہہ ہی بات
نرنکار اونکار سب سرشت سی نیارا تو شاہ تو بیچارا بہو درسا
بہو پرسا بہو ریتا بہو بیتا پر تیتا سنگیتا آدیسا آتیتا تو کرتا
تو گیتا از وصف ہمہ پاکا ہم لو بدد آیا کا ہم ستم و تریاقا تو سرنا
تو گینا تو سیتا تو لنکا تو نارین تو ناتا تو تو کہا تو سانتا تو پایا
تو جہایا تو بالا تو بہولا تو یانا تو سیانا مقصودا محمودا مسجودا

معبود رزاقا خلاقا برہانا رحمانا یزدانا ربانا سبحانا توونیا
قرانا توبیدتیرانا توبینا توودانا توراجا تورانا توتہاکر ہندوا
سب دیس مین تو رڈرا توسانچا جگ کوڑا توسنکر توسیلا
توبایل توبیلا توجل تہل توبکلا توہستی توسنکلا تونندا
توکانا توصاحب سلطانا سب لوک مین توجانا یہہ لوک جو پرانا
تجہہ ایک کو دوجانا ایک دیکہا ایک پانا ایک جانا پہچانا تو
بہولا توپایا تورویا توگایا توبچہن توماپا توبرچہہ توئی چہایا
توآیا تودہایا یہہ کہیل تین بنایا ہمگی فیض فشایا زکرم راہ نمایا
درصد فیض کشایا تودہی تحفہ ہدایا ہمہ از لطف خدایا بکسا
ونفر وبنگر چون ساخت زنی شکر از قطرہ کند گوہر درستنگ
نہند جوہر از سبزہ دہد عنبر درخم کند عنبر پیدا کند مہتر
مہتر کند از کہتر کہتر کند از مہتر مجموعہ کند ابتر ہمت چو نہد
درسر بگریزد از و لشکر گرچہ بود او وافر باجوشن باخنجر
از حکم خدا یکسر چہ اسفد وچہ اخجر ہم بالغ ہم اصغر ہم ابیض
ہم انور ہم اکبر ہم ابقر ہم اخفی ہم اظہر ہم مادہ کند ہم نر
ہم خشک کند ہم تر ہم پردہ کند ہم بر ہم خیر کند ہم شر

هم نفع کند هم ضر هم راه کشا هم در هم عیش نهد در سر
وصفش همگین خوشتر ذاتش ز همه برتر دانش ز همه بهتر
دل بسته وارسته او جسته اینده پاینده او خاص گزینده
او فتاده چون صبر کمشتاق بحق شایق مطلق شده در وصف
خداوند خرد بخش خدائی بجز دراه نمائی، درصد فیض کشائی و
دهد تحفه هدائی همه از لطف خدایا مهربانا ازدا کل بکامل
نفحتا محتشما خوش منشا عجز پذیرا بدل وعقل نظیرا همه دانا
همه بینا همگین عیش گزینا بشنو از حالت این چرخ نگونساز
نگر گنبد دوار همه دشمن نه یار نه گل بلک همه خار نه اد یار
نه اغیار از و صد مژه خونبار نه غمخوار چه غراز فریبنده مکار
چه مکار که اغیار چه اغیار که طرار چه طرار که بازار کهی نور کهی
نار کهی تیز تر از طوار تیری آس تیری مان دیا دنت مهربان
نه مجهه گت نه مجهه ذهلک نه مجهه امت نه مجهه رنگ تیری لهر سے
مجهه سنک تیری نام سی مجهه رنگ نه مجهه بت نه مجهه گت نه مجهه
سمجهه نه مجهه مت تیری میا مجهی بهت شکل باستوئی ست توئی
تین لوک لال توئی آد کا ویال توسدائی کرپال من چرون

دامی تیری سمایری اُس پر تہا دوکہہ سب
نوار خطا جوک سب سار توئی بہو کو داتار

مجہہ جوک بستہار تیری نام سون نستار اوہی نام کا ارہار
کہتا دوست کی بچار یہان تہور نہین ہار مگر دودن یا چار
یہہ ہی بات سماچار کچہہ سمجہہ ہوشیار سرم مار جہان بان جہانمدار
سمر نام اونکار ہون صدقہ ہوا توہ ہو قربان تیری مہہ
توسردار کی گہائی یہہ جیو جان پائی نانک غریب سائین
تو بخش خطارا

فصل دویم دربیان اشعار اردو مبنی چہار قسم

اول مخمس از جرأت

اب اونکو دی شغل چرخ شال نارنجی — بنا کرین تہی جو لیل و نہار شطرنجی
یہہ دیکہہ کیو نکر نہ اوبہی سنخانہ تن جی — ظہور حشر تہو کیون جو کلجی گنجی

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

مگر گدا اوہان کو دی چرخ منصب شاہی — جو کہنس کہو دی ہے وہ اوڈمن دوشالہ ہے
ستم ہی یا دی جو دہیمر راتب ماہی — تو کیون ناچد کے مادہ بہی ہو کے پہر دا ہے

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

کرین ہین ریختہ گوئی کا قصد قصباتی | مصوری کا لگی کام کرنی اب کہاتی
غضب یہہ بات ہی اندہیر کی نظر آئی | کہ پر نوچی ہوئی شیاماں زراہ بدذاتی

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

پہری ہی کفش مغرق زر بکی پہنی جاتی | طعام کہانی لگی طرف نقری مین لہاتی
وہ شعر کہتی ہین جو موندتی نہی موتی | بڈاہی قہر ہی جوابلقا بہی لیل و نہار

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

جو خاکروب تہی اونکا اب عرش پر ہی دماغ | جو مفلس ازلی تہی او نہین ہی عیش فراغ
جو گلعذرش تہی ہین اب وہ مالک صد باغ | یہہ کانو کانو خوش آوی کسی جو مادر زاغ

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

اور آتا باز و پہرتا ہی ہر قدم پی اکڑا | پہری تہا بیچتا پکی لوی کے جہولی بہر
جو بڑ تلی کا تہا بہتنا کری ہی اب برابر | سخن کے قدر تو دو بی جو اکی جل کو کر

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

دیا سلامی جو بیچی تہا یا کہ سر کنڈا | ہوا ہی صاحب لشکر بنا کی اب جہنڈا
ہوائی باغ جہان سی کیون ہو جی تہنڈا | کہ بندی مرغی کا بچا کہشکتی ہی انڈا

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

چھوڑی کتاری بناتی ہین اب وہ قزم ساق | دی بہی ہاتھہ مین ہتیار اونکی کر کر جاق
یہہ کیا ستم ہی کہ ای وای چرخ کہنہ روا ق | کہ ایک پور زا سا سو کہا ہوا لند ذرا ق

حضور بلبل بستان کرن نواسنجی

سمجھتے خاک نہین سانڈ کی جو تیل سوا | حکیم جی وہ کہا دین اونسی یونہین دوا
چلی جو ایسی حماقت کی اس چرخ سے ہوا | تو کیون نہ پہر سہ وگردن ہلا ہلالی لوا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

جنون کی گہر نہی عمارت گہرا اونکا ہی سوا | بنی گہرا دنکی عمارت جو یہ بہتی چونا
یہہ دیکہتی ہی روالا اکڑ گیا دونا | لو ہو ہو غنچہ پی کیونا کہ بچہ بالونا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

وہ آنکہین بند کہین جو پتلیان بچاتا ہا | ملاتا نظر ہی وہ جسنی رندیان دی ملا
جو سمجہین اونکو کہ خوش لہجہ سا رس کرہا | تو کسطرح سے نہ یہہ کلکلا کی بکلوا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

عبث عدو کو ہی جرات کی ہمسری کا خیال | تو بہول انہی ہے کو اہلی جو ہنس کی چال
کبہی یہہ بات حسد کی اوزادی جیسی نکالا | ہسی کلا دہسی جو پہدکے پہلا پہلا نبرو

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

مخمس سودا در حسب حال

کہا مین آج یہہ سودا کیونکہی دامادسے بہری ہے کیا کہین نوکر ہو لیکی گھوڑا سول
اگا وہ کہنی کہ اسکی جو آ مین دو بول اگر کہونگا مین سمجھی گا تو کہ ہی یہہ تہسول
بتا تو نوکری بکتی ہین ذہیر یون یا تول

سپاہی کہتی تہی نوکر امیر دانشمند سوا مداد کی تو جاگیر سی ہوئی ہی بند
کیا ہی ملک کو مدت سی سرکشون نے بند جو ایک شخص تہا بائیس صوبہ کا خاوند
رہی نہ اوسکی تصرف مین فوجداری کول

قوی ہین ملک مین مفسد امیر ہین سو ضعیف حریف نکی کہان جو اونہین دیکی ہون انہونکی
نہ کچہہ ربیع مین حاصل نہ درمیان خریف جو حال اب ہین محالات ہین سو ہین کے خفیف
کہ جسطرح کسی حاکم کی گہر کنوار ہو اول

رہی فقط عربی باجی برادونہو کی شان جو پاہین اونکو نہ بجوادین تو یہ کیا امکان
برادونکو فکر ہی تخفیف خرچ کا ہر آن رہی گا حال اگر ملک کا یہی تو ندان
گلی مین تاشہ کہا ردنکی پالکی بیت ڈہول

جو مصلحت کے لیکن ہون جمع صغیر و کبیر تو ملک و مال کے اسطرح دے کرین تقریر
وطن یہونجہی کے بخشی کو پوچہی ہے بہیر کہڑا یہہ اتکلی دیوان خاص بیچ وزیر
کہ شامیانہ کی بانسون پے روپی کا ہی جہول

ز

امیر اب جو ہین دانا انہونگا ہی یہہ خیال — ہوئی ہین خانہ نشین دیکھکر زمانہ کا حال
بچھی ہے سوزنی خواجہ کھڑا جھلے ہی وہان — حضور بیتی ہین دو ایک ندیم اہل کمال

دہری ہین رو بر و ایک پیکدان دو برگ تنبول

کری ہے بہوکہہ سے شاگرد پیشہ اب یہہ معاش — کہین پلاؤ تو باورچی وہان پکاؤ آش
کرین قنات تو نہین دربان بیتی پردہ فاش — تلی سے کہینچ لی مسند کو آنکر فرش

اگر کہین کہ متا اوتہہ کی چاندنی کا جھول

پڑی جو کام اونہین جب نکل کے کہائی سے — رکہین وہ فوج کہ موتی ہری لڑائی سے
پیادہ وہ جو ڈری سر مڑاتی نائی سے — سوار گر پڑی سوتی ہین چارپائی سے

کری جو خواب گہوڑا کسیکے بیچی کلول

گئی جو گہوڑی ہین اصطبل مین تو کیا اچنبا — کہ ہوی گہاس کے تنکی کا اونکی اگو نشان
کسو کی قوتی ہے شکری کسو کی بونچی ہی کاہ — طویلہ اوسکو کہوں یا کہ بیچ بیر دنکا ہتان

اسی خیال مین رہتی ہے عقل ڈامان ڈول

اور اب جو زعم مین آقا کی فیل خانا ہی — جو ہتنی اندہی ہے اوسمین تو ہاتہی کا نا ہے
نہ تہوڑ چارہ یکا رابت کا نا تہکانا ہی — ہر ایک بہوکہہ سے سوی عدم روانا ہے

اب اوسکو خواہ تو پاتہا سمجہہ لے خواہ مجہول

وہ نوکر اب جنہین آقا ہر آن بہجائے — جو پوچہو اونسی کہ تم کچہہ روپہہ لگی پائے

کہین ہین آہ وہ بہر کر سوای آہ آنی — روپہ کے شکل نہین دیکہی ہی خدا جانے

کہ اس زمانہ مین چیتا بنی ہے یا وہ گول

سخن جو شہر کے دیرانے کا کرون آغاز — تو اوسکی سنکے کرین ہوش چند کی پرواز

نہین وہ گہر کہ نہو جسمین بوم کی آواز — کوئی جو شام کو مسجد مین حاوی سہر نماز

تو وہان چراغ نہین ہی بجز چراغ غول

یہہ باغ کہا گئی کسکی نظر نہین معلوم — بجائی کسنی رکہا اوسمین آکی مقدم شوم

جہان تہی سرو صنوبر اب اوسجگہہ ہی قوم — بچی ہے زاغ و زغن سے اب اوس جگہہ دہوم

گلون کی ساتہہ جہان بلبلین کرین تہا کلول

بس اب خموش ہو سودا کے اگی تاب نہین — وہ کون دل ہے کہ اس غم سے جسکو تاب نہین

کسو کی چشم نہو گی کہ وہ پر آب نہین — سوائے اسکی تیری بات کا جواب نہین

کہ یہہ زمانہ ہی ایک طور کا زیادہ نہ بول

تخمس میان نظیر

یہہ علم گئی اس دنیا مین گر ہم کامل اور اک ہوئے — اور لاد کتابین اونٹون پر ہر سنی کہ درا ک ہوئے

معقول پدہا منقول مدہا منطق کچہہ چالاک ہوئے — یا جتنی علم کے دریا تہی سب دریا کے پیراک ہوئے

سب جیتی جیکے جہگڑی تہی سچ پوچہو تو کیا خاک ہوئے

جب موت سی اگر کام پڑا سب قصہ قضیہ پاک ہوئے

مشہور حکیم اور بید ہوئے یا پڑھ کر علم طبابت کا
والا ان کتابوں سے دکا اور نسخوں سے صندوق بھرا

جب موت مرض نے آن لیا سب ہو لے نبض اور قارورا
گو نسخے لاکھ مجرب تھے پر کام نہ آیا ایک نسخہ

سب جیتی جیکی جھگڑی

لی ہاتھ قلم اور باندھ سپر گر ہوئے سپاہی مقصد کے
دن رات لڑی گڈھ دکا غذ سی شمشیر کہی اور قلم چلے

جب کلک قضا کی حرف لکھی اور سیف اجل کے آ چمکے
وہاں دفتر طبلق دوب گئی اور تیغ سپر سب پر سے

سب جیتی جیکی جھگڑی

یا کوٹھی کر کر سیتہ ہوئی یا کھونڈ میں کہتی رہے
لکھ ڈالی بہیاں لاکھوں کی بودا دے ہرتی بری رہے

جب ہنڈوائی مالک کے اور حاکم جم کے بھیج چلے
یہاں کوٹھی کہوتے دہری رہے وہاں کہیتی پاری رہے

سب جیتی جیکی جھگڑی

یا حاکم یا محکوم ہوئے یا عاقل یا معقول ہوئے
یا خادم یا مخدوم ہوئے یا عالم یا مجہول ہوئے

محتاج ہوئے زردار ہوئے مردود ہوئے مقبول ہوئے
کچھ اور نہ دیکھا آخر کو سب آ مٹی پر سو رہے

سب جیتی جیکی جھگڑی

حکاک مصور زرگر تھے یا ہاتھ سپر اور قلمی تھے
یا بہرتی تھے دوکان بھری یا صحرا در یا منی تھے

جو کسب ہنر ہم سیکھی تھے اور جتنی اپنی بیتی تھے
کیا کہنا آہ نظیر اکو کل ناحق کے اندیشی تھے

سب جیتی جیکی جھگڑی تھی سچ پوچھو تو کیا خاک ہوئے
جب موت سی آکر کام بڑا سب قصے قصیے پاک ہوئے

کلجگ میان نظیر

دنیا عجب بازار ہی کچھہ جنس بھانکی سانہہ لے
نیکی کا بدلہ نیک ہی بد سے بدی کہے بات لی

آرام دی آرام لی دکھہ درد دی آفات لے
میوہ کہلا میوہ لے پھل پھول دی پھل پات لے

کلجگ نہین کرجگ ہی یہہ جہان دیکھو دی اور رات لی
کیا خوب سودا نقد ہی اس ہاتھہ دی اس ہاتھہ لی

شوخی شرارت مکر و فن سب کا بسیکھا ہے یہان
جو کچھہ دیکھایا اور کو سو آپ بھی دیکھا ہی یہان

کھوٹے کھری جو کچھہ کہے سب کا پریکھا ہی یہان
جو جو پڑا تل تا ہی جی تل تل کا لیکھا ہی یہان

کلجگ نہین

جو اور کو پھل دیویگا وہ بھی سدا پھل پاویگا
کہو نہ سی کہیو جو سی جو جا ول سے جا ول پاویگا

جو آج دیویگا یہان ویسا ہی کل وہ پاویگا
کل دیویگا کل پاویگا کلیا دیگا کل پاویگا

کلجگ نہین

جو ہار مین دے اور کو وہ بھی تو ہارا جا یگا
کہو دے سہارا اور کا اوسکا سہارا جا یگا

جو آج جسکی ہاتھہ سی کوئی مر بھارا جا یگا
غافل نہو اس بات سی کل وہ بھی مارا جا یگا

کلجگ نہین

لی چل جو کچھہ لینا ہو اب جنم یہان ملیا رہے
آرام مین آرام ہی آزار مین آزار ہی

دنیا بجا اسکو بھلا دریا کے یہہ مجھدار ہے
اور دنکا بیڑہ پار کر تیرا بھی بیڑا پار ہے

کلجگ نہین

کر چل جو کچھ کرنا ہو اب یہہ دم تو کوئی آن ہے — احسان میں احسان ہی نقصان میں نقصان ہے
ہمت سی یہان ہمت لگی طوفان میں طوفان ہے — رحمان کو رحمان ہی شیطان کو شیطان ہے

کلجگ نہین

تو اور کسے تعریف کر تجکو ثنا خوانی ملے — کر مشکل آسان اور کی تجکو بھی آسانی ملے
تو اور کو مہمان کر تجکو بھی مہمانی ملے — روئے کہلا روئے ملے پانی بلا پانی ملے

کلجگ نہین

غفلت کے یہہ جاگہہ نہین یہان صاحب ادراک ہو — دلشاد رکہہ دلشاد ہو غمناک رکہہ غمناک ہو
تو بھی نظیر ہر حالمین اب ہر قدم کی خاک ہو — یہہ وہ مکان ہی ای میان یہان پاک ہو بیباک ہو

کلجگ نہین کر چک ہی یہہ یہان دکہو دی اور رات لے
کیا خوب سودا نقد ہی اس ہاتہہ دی اس ہاتہہ لے

مخمس سراپا میان نظیر

خونریز کرشمہ ناز ستم غمزہ و عشوہ و جھکاوٹ ویسی ہے — مژگان کے سنان نظر دکہانی ابرو کے کہچاوٹ ویسی ہے
قتال مژہ اور شوخ غضب آنکہو کے کٹاوٹ ویسی ہے — پلکو کی جھپک پوتہی کے پہرت سر کی کہلاوٹ ویسی ہے

عیار نظر مکار ادا تیوری کی چڑہاوٹ ویسی ہے

جوکا فراد سکا جوبن ہے وہ جوبن جور کہا پاوے
گر پردہ ہٹے دور کری خورشید کو پھر آجاوے

جب ایسا حسن بہیو کا ہو دلتاب بہلا پھر کب لاوے
وہ مکھڑا چاند کا ٹکڑا سا جو دیکھہ پریکو غش آوے

گالو نکی دمک چوتی کے جھمک رنکو نکی کہلاوت ویسی ہے

تہی اور ادا سے سر اوپر سنجاف دوپٹہ کی اوڑھے
بل دار تین تصویر جبین اونچی بندے نیچی گنگے

دل بیچ نکہاوے اب کیونکر اور دیکھہ اولجھی کیونکر سلجھے
وہ رات اندہیری بالو وہ مانک چمکتی بجلی سے

زلفو نکی لٹک پٹی کے چمت چوتی کے گندھاوت ویسی ہے

بی درد ستمگر بے ہرداچیل چنچل چتکیلی سے
دل سخت قیا پتھر سا اور باتین نرم رسیلی سے

دو رونکی مان رنگیلی سے کجلی کی آن کٹیلی سے
وی آنکھین مست نشیلی سے کچھہ کالی کچھہ پیلی سے

چتونکی دغا نظرونکی کپت سینو نکی مراوت ویسی ہے

اوس کافر بینی اور نتھ کے اندا میت اشان بہرے
اور گہری چاہ زنخدان مین سو قت کے طوفان بہرے

وہ لہور صاف ستارا سے اور موتی سی دندان بہرے
وہ کان جواہر کہان بہری کرن پہولن اور بالے جان بہرے

بندونکی لٹک جھمکونکی جھوکت بالی کے بلاوت ویسی ہے

چہرہ پر حسن کے گرمی سی ہے ان جھلکتے موتی سے
خوشرنگ پسینی کے بوندین ہر بار جھلکے موتی سے

ہنسی کے ادا مین پہول جہر من بالو نمین ٹپکی موتی سے
کچھہ نیلی نیلی سی مین وہ دانت چمکتی موتی سے

بالو نکی رنگاوت قہر ستم دہڑیونکی جماوت ویسی ہے

تعریف بیان سی باہر ہی وہ کافر حسن ادا آہا
کچھہ آپ نئی کچھہ حسن نیا کچھہ جوش جوانی کا اوکا

ف

سکس جلس اون باتونمیں یار وداکہونکیا کیا | وہ ہوبا ہیں لہو ہوش یا ماسی کہلیں مانگ ما

ہوبجی کے بہنچ ہوبجے یہہ غضب مانکونکی بندباوت دیسی ہے

کچھہ ناز واداکچھہ مغرور کچھہ کافر جسم ہاکدرا | کچھہ شور جوانی اوتہنی کاماہی جون دریا اومڈا
وہ ہوتے ہوتے شوخ کہیں وہ کجی کجے بہت ہیلا | وہ سینا وبہرا جوش بہرا وہ حسن کاعالم جیہ

شانو نہیں اکڑ جوبن کے بکہر سج وبیج سماؤ دیسی ہے

قاتل ہر آن نیا عالم کافر ہر آن نئی جگتین | بانکی نظرین ترچھی بلکین ہوئے صورت مہتی تانیں
دل بس کرنی کے لاکہوں دب جی لینے کے سو سو گہاتیں | ہر وقت پہن ہر آن سہیں ہر دم بن بنے لاکہہ

آنکہو نکی لگاوت قہر ستم باتونکی روکہاؤ دیسی ہے

نظر دہین صاف اور ادل ان دے کی کافر عیارے | کہنے مارے چٹکے لے لے چہرے چہرے کی دیوی گالے
اور بناوی سو کوس پہیرے کر بات کہو کچھہ مطلب کے | ہر آن چہ خوش ہر دم اچہا ہر بات ہنسی کے چہل ہے

رمزونکی ضلع غمزونکی جگت پہبنی کے بہاوت دیسی ہے

ایک شور قیامت ساتہہ چلی نکلی کافر جسدم بن ٹہنے | بدار کر رخسا غضب دلکی قاتل جیکی دشمن
مذکور کرون میں اب کیا کیا اوس شوخ نکے شوخی چنچل | کچھہ ہاتہہ ہلین کچھہ پانو چلین پہر نکہارو ہر ہر تن

گالی دلاباتین وہ ستم اونگلے کی بچاوت دیسی ہے

یہہ ہوش نیا کافر کا جو باتیں کہو وہ سب سمجھی | رو تہی بچلی سو سو رنگ کری باتونمیں پہر نظر دے
یہہ سو سو جلدی بیتابی ایک آن کبہی نچلی نر ہے | چنچل اچپل مٹکے جٹکی سر کہولے دہابی ہنس ہنس دے

شہتو کی ادا دات اور غضب قہقہہ کے ہمسا دیسی ہے

جب ایسا حسن کا دیا ہو کسطور نہ لہر و نہیں بہی
اگر مہر محبت ہو بہتر اور جور جفا ہو تو سہیے
دل تو کیا ہی عشق ہو کر بس اور تو اگی کیا کہیے
مل جاوے نظیر ایسی جو پر چہاتی لپٹ کر سو ہے

بوسو کی چہک بغلو کے لپٹ سینو کی ملاوت دیسی ہے

مخمس حسن در بہار

گلشن مین جب ادا سے اوسکا گذار ہو
اور تنگ بر مین اوسکے قبا بوتہی دار ہو
عاشق یہہ حال دیکہہ پت بیقرار ہو
اوسکی گلے مین پہول چمیلی کا ہار ہو
جب دیکہی بہار تو کیسی بہار ہو

جب چاندنی کا دور ہو آدہی رات مین
صحبت کا اتفاق پڑی اوسکی ساتہہ مین
پیارا گلی لگا دی اوسے ایسی گہات مین
جب میرا ہاتہہ جا پڑی اوسکی ہاتہہ مین
جب دیکہی بہار تو کیسی بہار ہو

محفل مین جب وہ ملکہ سیتی پردہ کو دی اٹہا
حسرت سی سر پہی شمع کا اوسوقت جا دی مچہا
جامہ کے بند کہل رہے بالو نکی چہوٹی لٹ
ہنس ہنس کے دور دور کی جاوے گلے لپٹ
جب دیکہی بہار تو کیسی بہار ہو

روشن ہو ہلتا سو جب قہلی دہلی
گلشن مین کہل رہے ہو چمن کی کلی کلی

ف

وہ نازنین کہ جسکی صفت ہو گل گلی — آتی ہو سامنے سے ٹہکتی چلی چلی

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

جب گہر رہا ہو ابر ہوا قطرہ بار ہو — شب ہو اندہیری اور برق بی قرار ہو
پیالہ دہرا ہو مے کا صنم ہم کنار ہو — بہر بہر کے یار کی ہے زبانی طلار ہو

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

جب یار کے نینون مین نشہ کا خمار ہو — گل کہل رہا ہو باغ مین اور مست یار ہو
جب بلبلون کا خوب چمن مین گذار ہو — بہتی ہو جو بہار کہلا لالہ زار ہو

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

جب ابر طرف اوٹہی سبزہ کی ہو بہار — شیشہ ہو پر بخلوت و معشوق در کنار
پیالہ بہی شراب کا دیتا ہو بار بار — آوی اگر نشی سیتی انکھون مین کچھہ خمار

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

واسوخت میان نظیر

بھی ایدت و تیرا ہجر اب ایسا ستاتا ہی — کہ میرے حال پر دشمن بہی اب آنسو بہاتا ہے
بہہ بی تا یہہ بی خوانے یہہ بی چینی دکہاتا ہے — نہ دل لگتا ہی گہر مین اور نہ صحرا مجکو بہاتا ہے
اگر کچہہ منہہ سے بولون تو مزہ الفت کا جاتا ہے — وگرچہ کا ہو رہتا ہون کلیجا منہہ کو آتا ہے

مرا در دیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد | فارسے | وگر دم در کشم ترسم کہ مغز استخوان سوزد

دوہہ

کوک کروں تو جگ ہنسی چپکے لاگی گہاو
ایسی کہٹن سینہ کو کہو کر کروں اپاو

نہ تہا معلوم جو الفت مین غم کہانا بہی ہوتا ہے | جگر کے بی کلے اور دل کا کہہ جانا بہی ہوتا ہی
تڑپنا و تنا بیتاب ہو جانا بہی ہوتا ہے | سسکنا آہ کرنا اشک بہر لانا بہی ہوتا ہے
کتی پر اپنی بہر آئی کو دو کہہ پانا بہی ہوتا ہے | کف افسوس کو ملکے پچہتانا بہی ہوتا ہے
اگر دانستم از روز ازل داغ جدائی را | فارسے | نمی کردم بدل روشن چراغ آشنائی را

جو مین ایسا جانتی کہ بیٹ کری دوکہہ ہوئے
نگر دہنڈورا بہیرتے بریت کرومت کوئی

سحر سے شام تک صحرا دنکو بہرتا مین بیمار ہے | لگا کر شام سی تا صبح گنتا رات کی تارے
لہوں پر آہ دلمین داغ جون آتش کے انگارے | جسی دل چاہتا ہے او سے کو کچہہ پروا نہین یارے
جب او سے یہہ ہے مرضی ہے تو چپ رہتی مین ما رے | مگر او سے تصور ہی مین کہتے ہین کہ ای پیارے
زحال من کہ جونم بی رخت دارے خبر یارے | فارسے | دل من سوخت آیا در دلت باشد اثر یارے

آہ دئی کیسی انہی چاہت کو سنگ
دیکہ کے بہائیں نہین جل جل مری بتنگ

کبہی ہو کر گریباں چاک صحرا کو نکلتا ہون | کبہی گبہرا کے گہر کی طرف لاچار چلتا ہون

لگی ہے آگ دلمین شمع سان جلکر پگھلتا ہون		رہون آہ و تہتا ہے آہو نکلکر رنگ موم گلتا ہون
بدن مین دیکھہ کر شعلہ بہر لمحے باتہہ ملتا ہون		بہیو کے تن سے او تہہ تی ہین شمع کمرح جلتا ہون
ترا بو آتش دوزے کہ میسوزد دل و جان را	فارسی	نمودہ نبض من پر آبلہ دست طبیبان را

برہ آگ تن مین لگے جرن لگو سب گات
ناری چہوڑی بید کے پری بہیو لی بات

غضب ہے ایک تو دل تنگ ہو اوپر یہی گہرا وے		تس اوپر ہر گہری اوس دلربا کی شکل یاد آوے
نہو دل کیونکہ ٹکڑی اور نہ جی کسطرح گہبرا وے		در و دیوار سے کیونکر نہ کوئی دلکو ٹکرا وے
لگے ہو آگ جب دلمین وہ بجھنے کسطرح پاوے		مگر جسنی لگائی ہو وے اگر بجھا جاوے
چو در دل آتش ہجران فتد او را کہ بنشاند	دوہہ	مگر انکس کہ زد آتش ہمو آبے برافشاند

ہردی اندر دون لگی دہوان نہ پر کہت ہوی
جاتن لاگی سو لکہی باجن لائی ہوئے

کہان تک کہا ییے غم اب تو غم کہایا نہین جاتا		دل میتا کو باتون سی بہلایا نہین جاتا
قدم دہر تا ہون جن جاو ہانسر کایا نہین جاتا		یہہ تہر ہا تہہ سے تل بہر بہی او کسایا نہین جاتا
پر اہون دشت مین رستا کہین پایا نہین جاتا		جو جاہون بہاگ جاون بہاگ جایا بہی نہین جاتا
مکان یار دور و من نہ پردارم نہ پا ایدل	فارسی دوہہ	عجب مشکل افتادم چہ سازم ای منزل
کہا کرون کیسی کرون مین اپنگ پیا دور		اور نہ سکون گر گر پرون رہون بسور بسور

ادھر دن مجھسی کہتا ہے کہ چل تو یار کی ڈیری
ادھر تن مجھسی کہتا ہی کہ مت مجکو تو دکھا دی ڈیری

جو کہنا دلکا مانو ہون تو رہتا ہی تن گہیری
وگرنہ کیسے سنو ہون اور دو کہہ پرتے ہین بہیری

نہ دل مانے نہ تن مانے ہر ایک اپنی طرف پہیرے
کروں کیا مین نظیر ایسی جو مشکل آکر گہیرے

دلم دلدار می خواہد تنم آرام میخواہد
عجایب کشمکش دارم کہ جانم رفت و دلبر ماند

دل چاہی دلدار کو تن چاہی آرام
دوبدا ہین دو دکھ مایا ملی نہ رام

دوم تشبیب
جوگی نامہ بیان نظیر

ہو رقم کس قلم شوق سے ای غنچہ دہن
اشتیاق کہ بدیدار تو دارد ہمہ من

دور جس دن سی ہوا اس چمن حسن سی ہمن
نہ کبھی باغ مین خوش آئی نہ گلشن مین چمن

چشم نمناک جگر چاک پریشان خاطر
چاک بر چاک گریبان ہی لگا تا دامن

کوئی کچھ پوچھی تو منہ دیکھے کہے چپ رہجاتا
نہ تکلم نہ حکایت نہ اشارت نہ سخن

جو مین روتا ہون تو انکھون سی برس جاتی ہے
کبھی ساون کی جھڑی اور کبھی بھادون کی پہبن

رات دن ہجر مین جوگی سا بنا پہرتا ہون
بیقراری سی تیری نام کی جپتا ہون سمرن

دوش پر بار الم کانون مین غم کی مندرے
اشک کے تار گلے مین پڑی سیلی کی لگن

پیرہن گیروا اور تن کی اوپر چھائی بھبوت
سر سے لے پانو تلک خاک ملی سو سو من

دمبدم آہ کی پونگی سی بجاتا ہے صدا
دیکھیں ہر کونسی دن اب ہمیں دیگی رشن

کوئی کہتا ہی کہ جوگی جی کدہر ہی آنی
سچ کہو کونسی نگری میں تمہارا ہی وطن

کونسی پنتھ میں ہو کونسی گپھا کی جیلے
کونسی رُدب میں ہو کونسا رکھی ہو بھیس

نام کیا جوگ میں ہی تمکو گرو نے بخشا
دھیان کیا کرتی ہو کس گیان کا رکھی ہو بھیس

کس لیئے مُنھہ کی اور ہر تمنی رمائی ہے بھبوت
کسکے الفت میں ہے بیراگ کیا ہے ایہ رشن

کیا عمل کہاتے ہو اور کسکی طلب رکھی ہو
دھونے جل جان بھی یا کچھہ نہیں کرنا لنگھن

تم سی جوگی بہت یون تو ہزار دیکھی
پر تمہارا تو ہر ایک فن میں نرالا ہی چلن

تم تو آئی ہو نظر ہم کو نئی سی جوگی
سچ کہو جوگ لیا تمنے یہ کسکی کارن

کسکے ہی یاد تمہیں کسکی لئی پھرتی ہو
اب کہیں بیٹھو گے یا یون ہی پھروگے بن بن

گر کرو حکم تو نیوا دوں تمہارا استھل
شہر یا باغ میں یا برلب دریا می جمن

یا کہو تو جو بسندآوے تمہیں وہان جاگہہ لیں
یا گور وہن میں ہو یا تا مہا بندا بن

خاص ہو لوگی اکاوں ہم اس استھل میں
جسکی آنکھوں میں طراوت ہی اور دل ہو مگن

ہر تو سن سن کی یہہ کہتا ہوں کہ سن رکھنا بابا
تجکو کیا کام فقیروں سے کرنا ان بن

گر ولن ہو جو ہمارا تو یہہ سن لی بابا
یا گل دوست کی یا یار کی کہر کا اگھن

پنتھ کی پوچھو تو جوگی میں نہ جنگم نہ ایتیت
عشق کے میل میں اور پریم کے کشتی میں رمن

جب سے اوس جوگ کی پہنچے میں بڑی تو گھ
تجھے ہی قت و مذہب کے ہمارے حد میں

اور جو پوچھو ہو گرو کی تو لگا جی جسجا
وہی پیر اور وہی گرو اور وہی جان اور وہی من

نام کی پوچھو تو ہی نام ہمارا عاشق
سب سی آزاد ہوئی یار کا لیکر دامن

گر ابھی جیتی ہین جینی کا نہین فکر ہمین
اور جو مر جاوین تو ہرگز نہین پروا کفن

رنگ اور روپ فقیر و نکانہ پوچھا ہی ہا
ہو گئی ہین ان ہی باتو نہین ہزارو کی مرن

خاک ہی یار کے کوچہ کے بہبوت اسکو نجان
ہمنے یہہ راک بنائی ہے جلا کر تن من

وہیان کرتی ہین اوسے یار کی صورت کا جمال
گیان کرتی ہین اوسی یار کے کرنی کا بھجن

جوگ بیراگ لیا ہمنی اوسی کے خاطر
چھوڑ کر سب کو لگی جسی محبت کی لگن

ہم مین اور جوگ کے صورت مین بڑا فرق ہی حال
کہان عاشق کے ادا اور کہان جوگی کے بھون

چاہ کی رکھتی ہین دل بیچ میلا ہم دھونے
رات دن سینہ مین الفت کی سلگتی ہی اگن

پیاس لگتی ہے تو پی لیتی ہین بہر بہر اشک
بھوک لگتی ہے تو ہی یار کے غم کی بھوجن

ہی یہہ انکھو نین محبت کے دھورہ کا نشان
اوسکی گرمی سے رہا کرتی ہین ہم سرخ نین

اور جو استہل کے بنا نے کہی تو نی بات
یہہ بکہیڑا وہ کری جسکی کہنی ہو کچھہ دھن

ہم فقیرو نکی نہین کام ہی کیا استہل سے
وہی استہل ہے جہان یار کی نہین آس من

خاک پر سوہے سر کہ سر کتلے اینٹہہ جہان
پہروا ہے فرش وہی تخت وہی سنگاسن

بھابر یاد مین اوسد یار کے جس بستی مین
وہی کوکل ہی ہمین اور وہی ہے ہندا بن

اب تو اس حال کو پہنچا ہو بیری عشق کے بیچ
ہی گل باغ و غادل کے چمن کی گلشن

گھر کے باہر جو نکلتا ہون تو منہہ دیکہہ میرا
دوست کرتی ہین الم بیتی ہین سر دشمن

اور جو صحرا کو نکلتا ہون سمجہہ کر دشمن
سب میرے حال پی روتے ہینگے جنگل کے

کیا کہون اب تو جو کچہہ دل پہ گذرتی ہی نظیر
دل من داند و من دانم و داند دلمن

من نظیر

نہین بہرتا کسی صورت ذرا بیت
نہ کچہہ رکہتا ہی اب حرص و ہوا بیت

کسیکو غم نہ کچہہ ہوتا نہ کچہہ فکر
اگر ہوتا نہ کافر بیوفا بیت

گدا کیون مانگتا پہرتا عزیزو
نہوتا گر وہ اوسکا بیحیا بیت

اگر چوری نکرتا چور یارون
نہوتا چاک کیون اوسکا بہلا بیت

نہ ہوتا جانور بہی جال مین آئی
اگر ہوتا نہ ساتہہ اوسکا لگا بیت

لگا دکہن ہے تا پورب و پچہم
لئی پہرتا ہی سب کو جا بجا بیت

چلی ہے مار اثر افونکو دہکا
میان جس دن کمینہ کا بہرا بیت

خدا حافظ ہی اون لوگون کا یارو
کہ جنکی ہے بڈی تو مذی بڑا بیت

غریب عاجز تو ہین لاچار یارو
کرا اونسی مانگتا پہرتا سدا بیت

تسلے خوب اونکی بہی نہین ہے
کہ گہر دولت کا جنکی بہت بڑا بیت

کسیکا یہہ محب نہ یار نہ دوست
فقط روتی کا ہی ایک آشنا بیت

جو خالی ہو تو دل کو یون کری سست
کسیکا جیسے ستونین چلا بیت

بہری تو اس خوشی سے بہول جاوے — کہ گویا یا تجھہ کے تائین رکھا بیت
بُرا کوئی نہین دنیا مین یارو — اگر کہیے تو سب سی ہی بُرا بیت
ہوئی پوری فقیرونمین وہی لوگ — جنون نی صبر سے اپنا کیا بیت
کہی من کہا کیا مضمون کا آتا — نصیر اس ریختہ کا ہی برا بیت

من نظیر

آیا تہا کسی شہر سی ایک ہنس بچارا — ایک پیڑ پی صحرا کے کیا اوسنی گذارا
رہتی تہے بہت جانور اوس پیڑ کے اوپر — اوسی پہی کسے شاخ پی گہر اپنا سوارا
دیکہا جو ملیورون نی اوسی رنگ مین خوشرنگ — وہ ہنس لگا تب کے تکا ہونمین بیقرارا
تراغ وزغن وطوطی وللما وس کبوتر — سب کرنے لگی اوسکے محبت کا ادہارا
بازو لگر وجہکر عاشق ہوئی اوسکے — شکرون نی بہی شکر سے کیا اوسکا مدارا
کچہہ لعل وجڑی پودے پنڈک ہوئے مفتون — بدی بہی اوسی جانتی تہی آنکہہ کا تارا
صحبت جو ہوئی ہنس مین اور جانورونمین — یکچند ہوا خوب محبت کا شعارا
اوس ہنس کو جب ہوگئی دو چار مہینے — ایک رات کو یارونکی تئین دیکہہ پکارا
لو یارو ہم اب جاتی ہین کل اپنی وطن کو — اب تمکو مبارک رہی یہہ پیڑ تمہارا
سنتی ہے اسی بات کی ہر اک کے اوری ہوش — سب بولے یہہ فرقت کا نہین ہمکو گوارا
جتنی ہین یہہ ہم ساتہہ تمہارے ہی چلین گے — یہہ درد تو اب اسی بچاوینگا سہارا

اتنی مین صبح کوچ کی جب ہوئی نمودار — ہر اپنا پر ہوا وہین اوس ہنس نے مارا
سب ساتھہ اوڑی یار جو تھی اوسکی ہوا خواہ — ہر ایک نے اوڑنی کے تئین پنکھہ پسارا
دو کوس اوڑی تھی جو ہوئی ماندگی غالب — پھر پر مین کسو کی نرہا قوت دیدارا
کوئی تین کوئی چار کوئی کوس ڈیڑھ کوئی — کوئی آٹھہ کوئی نو کوئی دس کوس پے ہارا
جھلین بھے گری کوئی گری یا زہی تہک — اوس پہلے ہی منزل کیا سب نے کنارا
سب رہگئی جو ساتھہ کے ساتھی تھی نظر آہ — آخر کے تئین ہنس اکیلا ہی سدھارا

نصیحت نامہ جعفر

ہر سر کہ باشد سر بن آن سر مگو دار به — ہر دل کہ باشد مہر بن وہ دل سدا بیمار به
ہر زن کہ با شد جنگ جو دارد دلش ہر گفتگو — در چال مثلے مو بمو زان نار سون انکار به
جو ہو چتوری جو بجی بہدرک کہانسی کہو بجی — آخر ہی گہر کہوی جی کفتار از وصد بار به
جو ہسنے تل تل ہنسی ہر بات مین کہل کہل ہنسے — ہر لیک سون ململ ہنسے زان مصلحت بگذار به
جو نار مثلے چالین سکے بہری ہر حالین — کالا تو ہی کچہہ دال مین از قرب او زنہار به
جو رانڈ ہو کاہل کری چوڑا پہر مہدے بہری — چودہ چندن پر من دہر ے ہر گز دلش تلوار به
اس دور کے فرزند سی فرزند او دہم چند سے — بہامی سنگی دلبند سی بیگانہ دلبر یار به
بیدل نغز دشمن بدان گو ہر چو در کہنگل بدان — سوز ے بی حاصل بدان ایسی نغز سون نار به
ہو جا کری کون لاگئی تنہوا او دہاکی — اس مصلحت سون بہاگئی زان نو کری بیکار به

گہورا جو اسوار ندی میتا جو وہ یار ندی
صنا طلب سار ندی زان ہر سہ تن فی النار

جو آشنا وعدہ کرو وعدہ سے تی جہوتا ہرے
للو تو پر من دہرے بر روی او پیزار ہ

لنگوتیا جو یار ہو ہمزاد کا سا پیار ہو
دولت بڑی اغیار ہو بر روی او پہتکار ہ

شہر مین دلبر نہین اشراف کا آدر نہین
قاضی شہر کا در نہین اوس شہر سی کیسا ق

قاضی اگر طامع ہو دا نصاف را مانع بو د
یا خوی بد جامع بو د بر گردنش طوار ہ

جہوتا فندا سی دوزخے ایمان سون مہجور ہے
وعدہ سے تی معذور ہی از کرا وز نہار ہ

سسرا جو ہو دلتنگ جی دا مان سون بیرنگ جی
ممسک خسیس و سنگ جی ازوی سگ مردار ہ

جو لا بچی داماد ہو جب دیکہی تب شاد ہو
ماتر وہی مین کا ذہو ازوی مغیلان خار ہ

ہر کس کہ او چیزی دہد بر گردنش منت نہد
از فخر چون مینڈک جہد بر ہمچو کس ہنکار ہ

جاہل سون ملنا حیف ہی ہر بات اوسکی سیف ہی
اسکو جہل کا کیف ہی زان دیو ود خونخوار ہ

جسکے کمر مین کس نہین جو ردکری تو رس نہین
وہ جوے اوسکی پس نہین مردن بسنبل کہان ہ

عامل دیانت دار ہو معزول ہو جب خوار ہو
اوسکا کوئی یار ہو زین عامل بیکار ہ

گر نان بمحنت جا رسد بے منت دوکان کسے
در مصر با بونا رسد از تاج اسفندار ہ

جعفر زبان را بند کن با راستی پیوند کن
دل خستہ را خورسند کن کین شیوہ از ہر کار ہ

سیوم تر نجنہ

جسی کہتا ہے تو غافل یہہ میرا ہی یہہ تیرا ہے
یہہ جسکا ہے وہ سیکا ہے نہ میرا ہے نہ تیرا ہی

تو اول سوچ تو دلمین کہ ہی تو کون اور کیا ہے
نمازی ہے شرابی ہے اوجگا ہے تو تیرا ہے

فرشتہ ہی بری ہے آدمی ہے دیو ہی جن ہے
بلا ہے بھوت ہے شر ہی مجوا ہی کمیر لہے

پروتمی اپنی اوڑنا ہی تو پاپاون سی چلنا ہی
کبوتر ہی اشتر ہے اونٹ ہی خر ہے بچھیرا ہے

کہانسے آیا ہی اور کہان جاویگا آخر کو
مسافر ہے وطن ہے یا تیرا اسجا ہے ڈیرا ہی

تو کیا واقف کہ تجکو کسی کس چرخہ مین کاتا ہے
تو کیا جانے کہ تجکو کس انترن مین اینترا ہے

تماشا ہی نرا ہی شور ہی کیا کیا اہا آہا
مصور نے عجب کچھہ رنگ قدرت کا بکھیرا ہے

ترقی مین تنزل اور تنزل مین ترقی ہے
اندہیری مین اوجالا اور اوجالا مین اندہیرا ہے

طلسمات حقیقی کہ یہہ کچھہ سمجھا نہین جاتا
یہہ ہے چاند اور یہہ ہے سورج یہہ ہی سچا سویرا ہے

نظیر اللہ ہے اللہ اس چمن مین دم غنیمت ہے
کہان پھر ہم کہان پھر تم یہہ یکدم کا بسیرا ہے

من نظیر

تیری کہنی کہ تہی آرزو سو تو دلمین اپنی دہری ہے
وہ شراب جسطرح شیشہ مین کہ بہر تہی وہ نہی بہری ہے

عجب انقلاب یہہ ہے کہ پلک کے پلٹتی ہی دوستو
نہ ایدہر وہ دلکے جلش ہے نہ اودہر جلوہ گری ہے

دیا آج ساقی درد نے جو ایاغ بادہ غم مجھی
جیا اوس ہوس سے وہ جام کے ذرا نہ اوسمین تہری ہے

پھرے جستجو مین تو ہم بہت جو ملا تو آپ سے ملگیا
یہہ جو شیخی پیر و حرم کہتی سو وہ طاق ہی مین دھری ہے

لگی آگ تم کی نظیر جب جلا سب بدن ولی دل بچا
یہہ جو شاخ نخل ارم کی تھی لکی آگ تو یہی ہری رہے

کل تو حشر اسطرح ترغیب دیتی تھی مجھی
کیا ہی ملک شام کیا ہی سرزمین روس ہے

گر میر ہو تو کس عشرت سی کبھی زندگے
ایک طرف آواز طبل اید ہر صدائے کوس ہے

صبح تا شام تک ہوے مئی گلگو نکا دور
رات ہو جب ماہرو یونسی کنار و بوس ہے

اتنی میں عبرت بکارے چل تماشا ایک تجھی
میں دیکھاؤں تو جو حرص و آز کا محبوس ہے

لی گئے ایکبار گور غریبان کی طرف
جس جگہ جان تمنا سب طرح مایوس ہے

مرقدین دو تین دکھلا کر لگی کہنی مجھی
یہہ سکندر ہے یہہ دارا اور یہہ کیکاؤس ہے

پوچھہ تو اِن سے کہ مال و مملکت دنیا سے آج
کچھہ بھی انکی پاس غیر از حسرت و افسوس ہے

لا اعلم

جبکہ ہم عاشق وہ جانان اور ہے
سیر اپنی کا گلستان اَور ہے

ناخدا سی کام کچھہ رکھتی نہیں
کشتی اپنی کا نگہبان اَور ہے

جو کہ بسمل خنجر تسلیم ہو
اوسکو ہر دم عید قربان اَور ہے

کب مسیحی سے ہماری التجا
درد اپنی کا تو درمان اَور ہے

دیر سے بھی مطلب نہ کعبہ سے غرض
عاشقو نکا دین و ایمان اَور ہے

من شہیدی

سوندو تم دو ہی بوسہ دو لی ایک ڈہب کی دو — ہی مثل مشہور ہن مطلب کے سو مطلب کی دو
دو ہے دو پردہ اجی دو ہی شتابی دو کہیز — خال کے دو خط کی دو رخسارہ کے دو لب کے دو
ایک مین نے کب لیا دینی ہن گر تو دو تو دو — خواہ دو سب ذقن کی خواہ دو غبغب کے دو
اتہہ بوسہ پر ہون تو کر اس بت او باش کا — شام کی دہ صبح کی دو روز کی دو شب کی دو
بوسہ اوس رخ پر پیا لی کل جو ہم لینی لگے — ہنس کے بولا اب کے دو یہہ بیسکہ دو یہہ تب کے دو
ہنس کے بولا روز کی تو روز تو لیتا رہا — میرے جی کہنا کو رکہہ چہوڑ رہتی باقی کب کے دو
لکہہ شہیدی دوسرا مطلع بہ تبدیل ردے — پنچھے مین دلربا کو ریختہ اس ڈہب کے دو

من نظیر

تجہی کچہہ بہی خدا کا ترس ہے ای سنگدل ترسا — ہمارا جی بہت ترسا ری ترسا نہ اب ترسا
ادب کرتی ہن کا ہیکو خدا کی نام کا ترسا — اگر ترسا ہی تو بہتر تو چاہی جتنا اب ترسا
مین اوس پر مبتلا وہ غیر مذہب شوخ اب ترسا — فصاحت ہی مسلمان عاشق و معشوق ہی ترسا
بجا دین ہم تو اوسکے پاس لیکن کیا کرون یارو — یکایک دل مین آ ہے آ کی لگ جاتا ہی دل ترسا

نظیر اب ایک دو کلمہ بہت ہوتی ہین خوبان سے
جلو اب چپ رہو تم کہول مٹہی اب تو دفتر سا

سویا کیا وہان وہ ستمگر تمام رات
تڑپا کیا یہان دلِ مضطر تمام رات

برسا کیئے ہین ہر بُن مو سے میرے شرر
جھاڑا کیا ہون بالش و بستر تمام رات

دیکھے صفا مگر کفِ پائے نگار کی
آئینہ تو رٹا تہا سکندر تمام رات

تیرے بغیر ہو گئے لڑ لڑکے چور چور
ساغر سے شیشہ شیشہ سے ساغر تمام رات

کیون آفتاب و شمع نہ مجھ سے جلا کرین
جلتا ہون سوز عشق سے دن بھر تمام رات

یارب جنون مین اب کے میرے سر کی خیر ہو
دیکھا کیا ہون خواب مین پتھر تمام رات

مفتون دعائے وصل ہوئی نا پذیر لب
برگشتگی مین تہا جو مقدر تمام رات

جرأت

بہرتا ہون تجھ بغیر مین ہو کے دیوانہ ہو بہو
شہر شہر دہ بدہ خانہ بخانہ کو بکو

چھوٹی وہ کسر جسی دل آہ ہوا ہو جو اسیر
زلف بزلف خم بخم پیچ بہ پیچ مو بمو

وائے نصیب ایک شب ایسی ہوئی نہ آہ ہم
دست بدست لب بلب سینہ بسینہ رو برو

دیکھہ چمن مین جرأت اب جلوہ عیان ہی یار کا
شاخ بشاخ گل بگل غنچہ بغنچہ بو بہو

گل داغ و شمع شعلہ و خور ماہ و مار ساتون
جلتے ہین دیکھہ تجکو اے گلعذار ساتون

غم درد و رنج و محنت فریاد و آہ و زاری
مثل امور طبعی ہین اپنی یار ساتون

دل و دین و خواب و طاقت خرد و قرار و راحت
احبا یہ پنج کش ہین رشک بہار ساتون

دل و جان و جسم و آنکھین فہم و ذکا فراست
ہین جان و دلسی تیرے یہہ دوستدار ساتون

خط و خال و چشم و ابرو مژگان و زلف و کاکل
کہدی کے لوٹتی ہین تیری بہار ساتون

وحشت جنون مصیبت غم درد و داغ محنت
ہم دی چکی تمکو یہہ یادگار ساتون

آئینہ جام مینا گل داغ چشم نرگس
کرتے رہی ہین تیرا کیہہ انتظار ساتون

اندازہ عشوہ غمزہ جنبش نگہہ ادا ناز
تیری رکاب مین ہین یہہ شہسوار ساتون

اودہر اوسکے نگہہ کا نازسی آکر پلٹ جانا
امید ہر مرنا پر رہنا غش مین نا دم اولٹ جانا

کہون کیا کیا مین شوخی اوسکے زلف کی یارو
پلٹ نا اوٹر کے آنا کات کہانا پہر پلٹ جانا

اگر ملنی کے دہن رکہتا ہی اس ترکیب سے ملنا
سرک نا دور رہت نا بہاگنا اور پہر پلٹ جانا

نہ ملنی کا ارادہ ہو تو یہہ حیاریان دیکہو
ہمکنا اگی بڑہنا پاس آنا پہر ہٹ جانا

یہہ یکتائی یہہ یکرنگے تس اوپر یہہ قیامت ہے
نہ کم ہونا نبڑ نہنا اور ہزار دکہت مین جانا

نظیر ایسا جو چنچل دلربا بہروپیا ہووی
تماشا ہی پہر ایسی شوخ سی سودا کا پٹ جانا

ہی کوئی یار کو بلا لاوے
شرط اخلاص کی بجا لاوے

جو بنا دی وہ راستی سی سخن
پیچ سون او سکو رہ بھلا لا وی

روز روشن مین گر جگا کری
شب تاریک مین چھپا لا وے

گر چہ طالب وہ ہو نشہ کا دوست
گھونٹ سبزی او سی پلا لا وے

دایما او سکی ہوی عمر دراز
جو میری شعر کو سنا لا وے

نظر پڑا ایک بت پر وش نرا بی سج دھج نئی ادا کا
جو عمر دیکھو تو دس برس کے بقہر آفت غضب خدا کا

جو گھر سے نکلی تو یہہ قیامت کہ چلتی چلتی قدم قدم پر
کسی کے جتنکی کسیکے کہنی کسیکی دھوکر پنت لرا کا

گلی پٹنی مین یہہ شنا ہے یہہ اضطرابی کہ جیس بچلے
ایدہر جو چمکا چمک چمک کر ادہر جو لپکا تو یہہ ادا کا

یہہ چلبلاہٹ یہہ اچپلاہٹ خبر نہ سر کی نہ تن کی سدھ ہے
چو چیر اگہرا تا ہے بکہرا نہ بند باندہا کیہو قبا کا

لڑا ئے انکہین یہہ بیجا ئے تو پہر ملک سے ملک نہ مارے
جو نظر نیچی کری تو گویا کہ لا سرا پا چمن حیا کا

یہہ ٹہاہ ٹہی مین چلبلاہٹ کہ دل کہین ہے نظر کہین ہے
کہان کا او نچا کہا نکا نیچا خیال کسکو قدم کی جا کا

خدا دا لفت جہ ہا دا بر و ادہر لگا و ادہر تغافل
کری تبسم جہ رک دہر دم روش عجیلی چلن دغا کا

نہ وہ سنبہالا کسیکا سنبہلی نہ وہ منا ئے کسیکا مانے
جو قتل عاشق پے آ کی مچلے تو خیر کا ہے نہ آشنا کا

جو شکل دیکہو تو ہو لے ہو لے جو باتین سنئی تو مہی مہی سی
دل ایسا ہتہر کہ سر اور ادی جو نام لیجی کہین وفا کا

نظر نہ جا کہین سرک جا چہپا لے منہہ کو بدل لی صورت
جو دیکہہ پا و یگا وہ سمجہکر نگہین کرتا ہی پہر حیا کا

سراپا حسن سمدہن کا گویا گلشن کی کیاری ہے
پری اور حور تازہ حسن مین سمدہن ہماری ہے

کبھی کنگی گوندی چوٹی جبین مسی لگا کاجل
کمان ابرو نظر جادو نگہ ہر یک دو لاری ہے

جبین مہتاب انکھین شوخ شربتی گوہر دندان
بدن موتی دہن غنچہ ادا سنی کی نیاری ہے

مسکتی چال ہماتی چلی جوبن پی اتراتی
ادا مین دل لئی جاتی عجب سمدہن ہماری ہے

سیاہی کنجوان کا لہنگا چمکتی تاش کے انگیا
کبھی تصویر سے جس پر لگا کوتا کناری ہے

ملایم پیٹ مخمل سا گلی سے ناف کی صورت
کہون کیا اگی اسکے مین مقام پردہ داری ہے

تمہین این بات کی کیا ہی خبر سنتی ہو سمدہن جی
ہمین سمدہن کے خدمت مین بہت مدت گذاری ہے

ہنسی بولی ہوئی دلشاد بوسہ بہی لئی ہمنی
مگر اوس عین مطلب کی ابہی امید واری ہے

کہی تونی نظیر ایسی غزل اب وصف سمدہن مین
مصورنی گویا تصویر نکہہ سکہہ کے اوتاری ہے

کیا کیا ہر ایک درخت پی آیا ہی سنگترہ
پہلے اور ہی مزہ کا کہایا ہی سنگترہ

نارنگی اور انار کب اچہا لگی اوسے
جس رسن بہری کے دلمین سمایا ہی سنگترہ

جہاتی بے باتہہ رکہہ کے کہا مین نے اوستی جان
مدت مین میری ہاتہہ یہہ آیا ہی سنگترہ

گر تم برا نمانو تو ایک بات مین کہون
یہہ تو کسیکا تم نی چرایا ہی سنگترہ

یہہ سنکی اوسنی ہنس دیا اور یون کہا مجہی
اب ہمنی اسطرح سی یہہ پایا ہی سنگترہ

ز

ایک باغ حسن کا ہی جوانی ہی اوسکا نام
وہان سی ہمارے ہاتہہ یہہ آیا ہی سنگترہ

کوئی سی لگ رہا ہی اوسکی تمام عمر
جسکو کبہی کہ ہمنی دیکہا یا ہی سنگترہ

جب تو نظیر ہمنی یہہ ہنس کر کہا اوسے
میوہ خدا نی خوب بنایا ہی سنگترہ

مین نے جانا تہا تو تیرا عشق بنا ہا آہا کہیا کی ہو مرجہی غم
ولی افسوس کہ تین مجکو نچا ہا آہا یا نی ظلم و ستم

خود بخود دب کو یکایک مین کہون کیا تجہہ ہی تین
دل پر درد نے پہلو سی کرا ہا آہا یاد کر تجکو صنم

وقت مستی کہ شیدیم ترا در برخویش ثم بالند کہ منا
از تو دیدم صنم چند ادا ہا آہا کشتہ ناز تو ام

خیف صد حیف و افسوس صد افسوس آیا پیغام اجل
چہت گیا زخم جگر سے میرے بہا یا آہا اب نکلجا دی گا دم

کہا رس کہا کی تم روس سی ہو پیتم آو کرپا کر دجو
جا تا ہی جان میری منت کر کر ہا ہا پاپ ہو جیہہ ہی دہرم

سانو کہا مل کے تو بقصر کہی کے سدے سدے جی جلانا
جہنری جا وان تیری اس تر جہی نگاہ نو ا ہا نہیں کم تیر سے کم

ہیگا معجز تیرا اب شعر مین ای جرات آج شک نہین اسمین ذرا
یہہ غزل جنسی سنی او سنی سراہا آہا تیری ہی سر کی قسم

یلسی جو بلائین لگی ہم اپکی جہت چہت بولے وہین جہت
چل جا اے پرے واز پری رو پری جہت یہہ سب ہی بہانے ہیں

ان زلفونکو مین حلقہ زنجیر کر دکا ایسا ہلاؤن
چہوڑ ہونگو ہی آپکے دروازہ کی چوکہٹ کہنہ ہے

ای دا رہی بالیدگی اور حسن کہت یہہ کہات یہہ ہیچ دہج
اور جا نہ شبنم پی ہے چولے کے بہاؤ بو تو کی کہلاتے

ای عشق اجی او مہارا جو رانکے راجا و ندہی تمکو
گہر میتہی ہو تم لاکہ کروڑ دل کے کئی ایک اس میں جہت

ہی معدن انوار الٰہی دل عاشق سو چو تو غریق — اس چھوٹے سے جگہ مین یہہ وسعت یہہ سما دالدیکی جگہ

از حکیم جواہر لعل مہتمم مطبع مصدر النوادر

بت رعنا ہمارا حسن مین بہتر ہے خوبانسے — فرشتہ سے بشر سے ماہ سے خورشیتابان سے

نہین نسبت کسیکو قامت زیبای جاناں سے — صنوبر سے قد شمشاد سے سرو گلستان سے

کہلے کیا گیوئے دلبر کہو یہہ بو نہ آتی تھے — ختن سے چین سے تاتار سے اور سنبلستان سے

تیری مشکو رہین ساقی کہ ایک ساغر سے ہم گذرے — خرد سے فکر دنیا سے خیال کفر و ایمان سے

نگاہ ابرو و مژگان سے جو صدمے اٹھاتے ہین — نہین ڈرتے کمان سے تیر سے خنجر سے پیکان سے

قصور عاشقان کیا ہے جو وہ محروم رکھتا ہے — کرم سے رحم سے مہر و وفا سے لطف و احسان سے

حکیم اب کس دوا کر طاقت ہو کہ نفرت ہے — العوق و شربت و تریاق سے اور تخم ریحان سے

ولہ

اگر سودا عشق دلربا کا جی چاہے — چمن مین جا کے بلبل کے نالی جی چاہے

یہہ آسان ہے کسی سے دل لگانا جی چاہے — لگا کر دل نہین ممکن چھٹانا جی چاہے

بلا فتنہ آفت نگہہ جادو کمان ابرو — دل عاشق کو بے منت پھنسانا جی چاہے

تردد دل مین خال و زلف و سر کے کشاکش سے — ارادہ لاخراجی ہے دبانا جی چاہے

نہین ڈر تجھ مین جو یار ستم رقیبان سے — مثال شمع سر تا پا جلانا جی چاہے

پری و حور کا کیا ذکر اسکے حسن کے آگے — بشر کیا مہر و مہ رخ کو ملانا جی چاہے

خط مشک سے نبت جو دون موئے کی بو کو — لگاتا تار سے تا مین دکھانا جی چاہے

صد فگار جب جگر ہو چاک تب نکلے ہے ایک موتی — ہزار اس دل کو ہر بے بہا جسکا بھی چاہے

حکیم و عامل و عارف مسیحی تک کو دیکھین تو — بچلتے دل کو کوئی بھی سنبھالے جسکا جی چاہے

غزل

کل صبر رہا نہ قرار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا — نہ تو وعدہ کیا نہ دیدار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

ہم جانہ سکے مجبور سی وہ آنہ سکا مغرور سی — تسکین کو نہ وہ خونخوار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

محروم وصل رہی نہ بہر عیار سی اُس ظالم نے — نہ شراب پی نہ خمار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

ہر چند بہیا یا باتون مین پر حیف نہ آیا گھاتون مین — نہ یہہ جال پھنسا نہ شکار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

گر وصل میسر آیا بھی تقدیر جو اپنی الٹی تھی — نہ وہ مست نہ مین ہشیار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

جو جو کہ رفیق جانی تہا جو محرم درد نہانی تہا — افسوس کہ جب دلدار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

سوچی تہی جو آویگا یہان تک تو کریگے نیاز و مدارات — جب وہ بسر پیکار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

ہم محفل جانانہ مین سمجھے اتنا ہی غنیمت آبسمیز — نہ صفائی ہوئی نہ غبار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

ہی خار ہے جیسن کہ نہ بجز ہمدم نہ بلائے سے زینت بزم — نہ وہ آپ سے سگ بہار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

رہی دلمین یہہ حسرت نامردن کہ نہ سُنے کبھی غمخوار کے — نہ وہ بسر لوح مزار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

کہتا ہی حکیم اب یون رو دیکھنا ہے ہزار دن کو — جب نہ پر بیمار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

تجہہ سے بے مہر کو ہم اپنا دلدار سمجھے ہنسے کیا ہمنے یہہ کیا سمجھا — ملک الموت کو ہم اپنا مسیحا سمجھے تہا یہہ قسمت کا لکھا

دام زلفون کو تیری مزرعہ سنبل جانا خال کیا سمجھا — دانۂ خال کو ہم عنبر سارا سمجھے کیسی ہمارے ہی خطا

کیا غلط ہمنے یہہ سمجھا تہا کہ ہوگا وہ شفیق نہوا پر رفیق — ہو گیا غیر غضب جسکو کہ اپنا سمجھا مفت یہہ دل بہی گیا

دل کے نیچر میں کہیے ہیں کہ چالاک ہیں ہم کیسے پاگل ہیں ہم انکے باتوں میں جو آجاؤ وہ پھر کیا سمجھے دوڑ ہے رکھتی ہے

بود مدت کے ذرا ابتو سمجھ آپہری جب مصیبت میں گھری رخ کو گل تن کو سمن سرو کو بالا سمجھے زلف کو کالا

دل کو تل سمجھے ہیں لب کو عقیق یمنی دانت ہیرے کی کنی مو کر سینہ کو ہم صبح مصفا سمجھی ناف گرد افشا

کیوں نہیں کہتے کہ اس عشق کی ہے وصل روا کچھ نہیں اور روا گر حکیم انا سمجھے ہی تو پھر کیا سمجھی نسخہ ناحق کو لکھا

ولہ

تن یار سے جو لطافت عیاں ہے — گل و یاسمین میں بھلا وہ کہاں ہے

بنام خدا جنہے دیکھا وہ مکھڑا — جمال مہ و مہر سے روکشان ہے

کج ابرو نگہ اسپہ کرتے ہیں دعوے — کہ یکجا وہاں تیغ و تیر و کمان ہے

کھلی جعد مشکین و نہ خط سے — رحیل ختن ہند کو کیوں روان ہے

اسی رشک گلشن کے مشتاق ہیں سب — جو سرو و جمان قمری خستہ جان ہے

اسی سے ہی عشاق کے دل کو فرحت — جو وہ مہربان ہو تو کل مہربان ہے

حکیم اتو ہم بھی فدا ہیں اسپہ — کہ جسکے تعشق میں سارا جہان ہے

ولہ

جب سے میں محو رخ و زلف معنبر ہو گیا — جسقدر سینہ میں تھا دل دود واگر ہو گیا

تیر کے حق میں ابرو و مژگان یار پر جفا — کوئی پیکان ہو گیا اور کوئی خنجر ہو گیا

دوستوں راتوں کی آہوں کا اثر کو دیکھو — خسروں کے سینہ افلاک مجمر ہو گیا

جوشش شور جنوں سے سیل اشک چشم تر — جو نہیں پہنچا تو کیوں کہا سمندر ہو گیا

کون کہتا ہے ہلال و مہ نہیں ہوتے بہم — رخ جانان و لب ساغر سے باور ہو گیا

آرزو مین اُسکے سرگردان ہین دو عالم قمر
سرنوشت انکی قیامت تک یہہ چکر ہو گیا

حیف اب باقی نہین امید کہتا ہی حکیم
کیا بجیگا یہہ کہ نقش رد بستر ہو گیا

الفت بڑہا بڑہا کے نہ ترسانا چاہیئے
خون انکہہ سے کسیکے نہ برسانا چاہیئے

سنکر رقیب سے تو شوخ چشمیان
میری حضور تو تجھے شرمانا چاہیئے

ماصح مین جبر صبر کو تسلیم کر چکا
معنی وفا کے اُسکو بھی سمجھانا چاہیئے

دانستہ میری حال پہ جانا نہین ہے رحم
بھولے سے بھی کبھی تجھے آجانا چاہیئے

انکار کے یہہ جا نہین زنہار گل بدن
کل پھول اُسکے مین تجھے ہو آنا چاہیئے

شکوہ عبث ہی شاہد رعنا کے جور سے
شیدا اگر ہوا ہی تو غم کھانا چاہیئے

نرگس ہوا چمن مین جو ہم چشم نازنین
اُسکو نہین یہ کہو کے گر دانا چاہیئے

شاید کہ ٹہہر جائے ملاقات کی حکیم
دل کو کسی دوا سے تو ٹہہرانا چاہیئے

اُسکے رخ پر کون کر سکتا ہی تیز اپنی نگاہ
جسکا دربان رات کو خورشید ہو اور دن کو ماہ

دل محبت کی بدولت ہو چکا رسوا تباہ
ہم غلط یہہ جانتے تھے اُنسے ہو دیگا نباہ

چون حباب بحر ہی یا مثل مرغ نیم جان
دم اگر سینہ مین آیا کیا نہ آیا واہ واہ

سیکڑون کوچہ مین اسکے سر سے گذری ہی حیف
بے قصور دنکا عبث لیتا ہی گردن پر گناہ

اب کوئی مین دوب مرجاوینگے ہو کر بیدماغ
اسکی چشمو مین نہین ہے مہر اور نہ دلمین چاہ

کون پروانہ صفت بے وجہ رانون کو جلے
شمع رو کے دلمین گر کچھہ بھی ہو اپنی راہ

ہم عبث فریاد و زاری کیون کرین اے حکیم
جو قضای آسمانی ہے نہین تاثیر آہ

چہارم فرد

در تعشق

پہر زلیخا نہ نیند بہر سوئے — جب سی یوسف کو خواب مین دیکہا

جوانی اس جہانمین سو کہہ کہہ کا جلی — ایک بی سلیقہ ہم ہین جو دل بہی گنوا بیٹہے

شمع پروانہ سنی کہنی ہے اور رونی ہے — دیکہہ رے ہای لگی ایسی بری ہونی ہے

نہ تو عشق ہے ہمین عشق ہے نہ تو چاہ ہے ہمین چاہ ہے — وہ جو بات منہہ سے نکل گئے اوسی بات کا یہہ بنا دے

عشق مین سب کچہہ ملا ہیگا میری تقدیر مین — درد کی نقدی ملی حسرت ملی جاگیر مین

نبض کو دیکہہ کے یونا کہنی لگا میری طبیب — بے جگر آفرین شاباش تیری جینے کو

در حسرت

ملتی ہو دیکہا کی ہمین غیرونکی گلی سے — کیا فایدہ جہاتی پی میری مونگ دلی

رات کو سر کے تلی جس کے کلاہی ہو گے — ہای کیا خوب طرح اوسکو کل آئی ہوگے

ہای کس کس کے تئین بہہ کے ہم یاد کرین — غم شیرین کرین یا ماتم فرہاد کرین

جلانا ہمکو اوسکو نا در کہنا — بہلانی میروت یاد رکہنا

در آہ و نالہ

ای دل تو عبث نالہ و فریاد کرے ہے
کیوں ہچکیان لیتا ہی وہ کب یاد کرے ہے

در خیال

جبکہ مین محو خیال رو جانان ہوگیا
داغ دل ہر ایک چون خورشید تابان ہوگیا

در حسن

خورشید رو نے جس گھڑی آنکہین دکہائین
مہتاب کے بہی مونہہ پر پڑگئی ہوائیان

تک چیت اتنی کسلئی خاطر نخست کے
اتنی بہار کچہہ بہی خبر ہے بسنت کے

چشم بد دور کہ یہہ کیا خوش قامت ہوگا
اب تو فتنہ ہی پراگی کو قیامت ہوگا

اوس گلبدن کو گل سے ہر گز نہ تہی محبت
چنپا کلی بجا نو کیونکر گلی پڑی ہے

کہان ہوتی میسر سکو اتنی دلربائی
بحسن اتفاق آینہ تیری رو برو تو تا

پردہ اوتہہ تی ہے دیا کچہہ نہ دکہائی مجکو
مگر ایک برق چمکتی نظر آئی مجکو

جسوقت ای پیاری تو بیحجاب ہوگا
ہر ذرہ تجہہ جہلک سے چون آفتاب ہوگا

در نگاہ

خنجر نگہ سے تیری جو نیم کشتہ چہوتا
حسرت نی اوسکو آخر مارا لتا لتا کر

گہونگہت کی بت کی اوت لی سی دانی آہ کے
صدقہ تیری نگاہ کی کیسی نگاہ کے

ہوش جاتا رہا نگاہ کے ساتہہ
عقل رخصت ہوئی ایک آہ کی ساتہہ

س

در شوق

دریا دلی سی ہمنی دیا خامان بباد | کیا جانئی حباب کو کیا موج آگئے
طاقت ہی کسی شرح محبت کی رقم کے | سن حال میرا بہت گہی جہاتے جو قلم کے

در زلف

دام زلف اور جہاں خال کا دانا ہوگا | پھنس ہے جاویگا وہاں کیسا ہے دانا ہوگا
لی آینہ مانگ اوسنی جو ایکبار نکالے | ظلمات کی ایک راہ نمودار نکالے
چھپا ہی مانگ میں دل اوا ب یہاں ٹھوری کیدے | کر آدہی رات ادہر ہے اور ادہی رات ہی ایدہر
آئینہ لیکر جو اپنی زلف سلجھانی لگے | ہند کی کالی جلب مین اکی لہرانی لگے

در چشم

یار نی انکھہ کی اشارت کے | صف کے صف عاشقو نکی غارت کے

در پستان

گیا باغبان حسن کا رکھہ کے بھول | کنول کے کلی پے بنفشہ کا پھول

در کمر

موی میان کہی تہی سب ہمنی برابر کہتے | دیدہ دل کو کھول دیکھہ موی تو ہی کمر نہین
تمہاری لوگ کہتی ہین کمر ہے | کہان ہی کسطرف ہی اور کیدہر ہے

در اندام نہانی

بیان لطافت جو ہو صاف صاف | تو بڑھ جاے برگ سمن مین سگاف

در سوز محبت

ہاری کس بیوفا سی آنکھ لگے | نہ لگی آنکھ جب سی آنکھ لگے
افسوس سوز غم نی شعلہ او تہا کی جھوٹا | الفت کو آگ لگیو آخر جلا کی جھوٹا

در تجاہل

ائی تہی ایک حور مجھی دیکھہ ہت گئی | لت پت جھپٹ کو آ کے پٹ سے گئے

در ادا

گہو گہت کی پت کو الٹ اپنی جو دلربا | لاکھوں ہی مار ڈالی کافر تیری ادا نے

در بیوفائی

دل و دیدہ اے جو یار ہی سو بحر غم مین ڈوبا گئے | جنہین اپنی جان تہے وہی انکھہ ہمسے چرا گئے
عجب بیار رکاوت سی منہہ چہپاتی ہو | یہہ ائی لب پی ہنسی دیکھو سکراتی ہو

در بیحجابی

جبو وہ اولت کر منہہ سی نقاب نکلا | ہر شخص چونک بولا کیا آفتاب نکلا

در تبسم

بلا سی برق آفت ہم پی پڑتے | تبسم تمنی فرمایا تو ہوتا

در شکایت

اگر ہم جانتی ایسی جدائی | خدا کی سون نکر[illegible] شنائی

اگر دل ہمسی تی تیرا جدا ہے | | تو بہتر ہی ہمارا بہی خدا ہے

در وقار

جنون کے نظر و نین ہم سبک ہتی دیا و ہین کو وقار اپنا | | عجب طرح کے ہوئی عزت فراگدہ ہون لاے سی یار اپنا

در عاشقی

آدم کا کالبد جو عناصر سی بل بنا | | کچھہ اگ بچ رہی تہی سو عاشق کلاں بنا
صورت مجنون کی دیکہی آج تصویر دنکی ہیچ | | ایک شت استخوان تہا لاکہہ بخیر دنکی ہیچ

در جور

ہاتہہ او تہا جور اور جفا سی تو | | یہی گویا سلام ہی تیرا

در نیاز

اب تو صنم ہین سے بنائی بجہی بنی | | ہم سب طرح سی یار تمہاری گلی پڑی

در وعدہ

اس سنگ دل کی وعدہ خلافی کو دیکہئی | | بہتر اگتی ہین انکہہ میری انتظار
کل کا وعدہ ہمسی تے ہرگز نکرا ای بیوفا | | کل کہان بی کل کوئی جو کل ہے تی سیکل ہی
وعدہ کیا تہا کل کا کل سی ہوا ہی سیکل | | ایشوخ کیا بہلی ہے نت کی تیرہ بہانہ کل کل
کیا فایدہ کہ غیر دنسی بوس و کنار ہے | | ہمسی تو ابہی وعدہ دار و مدار ہے

در گریہ

کونسی صورت ہماری زندگی کے ہی نظر | یا تو ہم کہاتی تہی غم یا غم ہمین کہانی لگا
دن کٹا افسوس مین اور رات زاری مین کٹے | عمر کتنی کو کٹی برکیا ہی خواری مین کٹے

در افسوس

افسوس سوز غم نی شعلہ اوتہا کی چہوڑا | الفت کو آگ لگیو آخر ملا کی چہوڑا

در وصل

وصل مین رنگ اوڑ گیا میرا | کیا جدائی کو منہہ دکہاؤن گا

در ہجر

چل بسے صبر و قرار و طاقت و تاب و توان | چلنی سے تیری سبہو نمین یک بیک جل بر گئے
نہ مرتی ہین نہ نیند آتی نہ وہ صورت بسرتی ہے | یہہ جتنی جاگتی ہم پر قیامت سی گذرتی ہے
سر پر ایام مصیبت آج بہرآئی لگا | یار گہر جانی لگا ای وای گہر جانی لگا ہے
کہ جین جنکو نہ تاب دلکو نہ خواب چشم پر آب مین | غم جدائی سے جان میری عجب طرح کی عذاب مین

در بیان گوہر

پان کہاتی تیری سرخ ہین دندان | جب تو گوہر تہی اور اب لعل بدخشان ہوے

در ہوس

اگر اہو مال دنیا کی بہت رکہتی ہین دی الفت | او نہو نکو بیزار دہ مت کہو دی مالزادہ ہین
اگر اجلاف دو یا مین کہی ایک وقت مین اکر | تو ہنسکے درگذر کردی شرافت اسکو کہتی ہین

در ذو معنی

جب سی نازک بدن ہوا باغی
کیونکہ ملنی مین اب لگائی بیر

وہ شوخ کر گیا ہی دلکو ہماری لتو
رکہتا ہون آس اوسکی شاید کبہو پہر آوے

ہم جانتی تہی خوباں کچہہ گرم ہوتی ہین گے
دل سرد ہو گیا ہی جب سی پڑا ہی پالا

وہ نازنین سنا ری جب سی نظر پڑی ہے
دیکہی سی رہ آوے اوسکا دا چاہتا ہی سونا

مزاج زرگر بچی کا ہمنی جو خوب دیکہا تو ایک تا شا
نہین ہے چین ایک پلک مین اوسکو گہڑی مین تولا گہڑی مین

اب تو ای در زن ہماری جامہ کو طیار کر
کام ہی مجکو شتابی آ ذرا سینی کو لگ

ایک دن زنار دارن سی کہا
تک تو آسن دی کہ اب پوجا کرون

دیکہو اس مست کمہاری کی تئین
سر بازار یہہ کہتی ہی کہ لی اوپر آ

باب زر لکہا ہی بو علی سینے
کہ سونی سے مسافر کو خطا ہی

کر حسی کیا ہو غصہ سی گہتا کر مہر کو ساجن
نین سانون برستی ہین کہ جب سی تم نظر بدلے

ای کبوتر جا کہو یوسف سی کوئی سی نکل
چاہ مین تیری زلیخا ہو گئی ہی بابری

ای عزیز دوزخن یار سی کیا چاہتی ہو
چاہ مین دیدہ و دانستہ گرا چاہتی ہو

چاہ پر تہی تہی ہم اور چاہ کی تدبیر تہی
چاہ مین ہم گر پڑی اور چاہ دامنگیر تہی

در معرفت

ہر رنگ رنگا رنگ مین اوس رنگ کا نیرنگ ہی
سب رنگ ہین اوسرنگ کی پہ اوسکا اور ہی رنگ ہے

قید بہی کچھ ہی نہین اور چھوٹ بہی سکتی نہین		واہ واہ اوس چال کو اور آفرین صیاد تو

معمّا اسم مہتاب رای

بنی کیونکر کہ ہی سب کار اولتا		ہم اولتی بات اولتی یار اولتا

رباعیات آزرو

ای درد بہت کیا پر یکہا ہمنی		دیکہا تو عجب جہان کا لیکہا ہمنی
بینائی نہ تہی تو دیکہتی تہی سب کچھ		جب آنکہہ کہلی تو کچھہ ندیکہا ہمنی

دیگر

حاکم کسی ملک کا کہا یا تو کیا		بندہ ہوا آپ سے بکا یا تو کیا
دنیا مین اگر کسو کا شیدا نہوا		آیا تو کیا و اگر نہ آیا تو کیا

دیگر

کیا زاہد تمسی تی جہگر کرلون مین نا		غصہ سی تی کیون کرون دل اپنا خون مین
مینکو اے صنم پرست کہتی ہین مجہی		ہونمین ہونمین جو کچھہ کہ ہونمین ہونمین

دیگر

کی می سی جو ایکبار تو بہ		ای ساقی وای بہار تو بہ
بس کچھہ معاف امتو تقصیر ہوئی		توبہ توبہ ہزار توبہ توبہ

دیگر

محفل مین بہری ہی می حوصلگی مشکی | زاہد و عابد سی دُور پہنگی بہشکی
قاضی سی ڈری نہ محتسب سی کافر | بہہ دختر زر ہی جسی اُنگی انگی

دیگر

لگ کیا اوس پری سے جی ہی تو ہی | اگئی طبع آدمی ہی تو ہی
مرگئی کی جو اوسنی فرمائش | کیا کرین یار مفلسی ہی تو ہی

دیگر

اس چمن کی دُو رمین آیا پیو مین مِل کی مل | صانع قدرت نی کیا رنگین بنائی گل کے گل
یہہ نہین دریا کہ جسمین گذرہی پل باندہ کر | موج چشم عاشقان ہے تو رہل مین پل ہی پل

دیگر

تیری چوری پی ہمارے نازنین من ہار بیٹھی ہین | بلیو کے سرہانی دیکہہ تو بیمار بیٹھی ہین
کوئی کہتا ہی دیوانہ کوئی کہتا ہی سودائی | زبان کس کس کو کیے روکین ہر سر بازار بیٹھی ہین

دیگر

آیا نظر ایک طفل دُرگی گورا سگین نگا | بلتن سی مرزہ کی قلعۂ دل تورا بیحرم و گناہ
ہم نی کہا اوسی تی کہ در صفا سی آنش بہری ہین | وہ ہنس کے لگا کہنی کہ تورا تو ورا دل کیا ہر

دیگر

کہینچا مجہی گوشہ مین تیری ابرو کمان نے | مارا ہی پلک مین تیری مرکان کی سناں نے

رنگ زردہی دم سرد آہ و چشم ہیں گریان		اظہار کیا عشق نے یہہ تینوں نشانی

فصل سیوم در بیان نظم و نثر فارسی و اردو پنجتم

اول مشکلات

متعار باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جا بمن	دیگر	از بی تسکین دل بریان من
اول نام بارسی اوسط نام یارسی		آخر نام یارسی یا رعب نہ بارسی

سلام علیک

لاف شوق تست و سر لیک در عمر درانا		اگرچہ فرساید زبان یکشمہ نتوان گفت بانا

اسم خسرو

نام بت من اگر بدانے	دیگر	سیبی است نہادہ بر سر سرو
مرا نیک نام است خواجہ عظیم		دو شین و دو قاف و دو لام و دو جیم

اسم طبیب

لام یا رم سہ حرف دان بیر نج		ہر یکی در حساب پنجہ و پنج

باسم کمال

پاره از گل بگیر و پاره ز لعل | | هر دو را در میان آب انداز

باسم واسع

چون رخ او از نظر شد ناپدید | | قطرهای اشک بر دامن چکید

باسم بوسه

بتر دلیف و به تقلیب و به تجنیس | | ز روی یار خواهم صد شرقی

باسم محبوب

دهان او معمائیست مشکل | | بضرب بوسه ها خواهم گشودن

باسم جام

از حسن بی حد تو ای نازنین شمایل | | عاقل شده است مجنون مجنون شده است عاقل

باسم کیخسرو

مسک از رشک شود خلق بدارندش دوست | | در سخن قلب شود تاج کرم بر سر اوست

باسم اسحاق

احسانی بیان ندارگر عکس بر قاف افکنی | | سیمرغ را همچو شرف در دام الطاف افکنی

باسم شهباز علی

آه دل بین تو در میانه شب | | نام آن سرو ماه رو باشد
گر رود آب عرب در آب هند | علی | نام یارم آن زمان پیدا شود

ش

چیستان عناصر

آن چیز که بی پای شب و روز رواست
آن چیز که یکدم برود در همه عالم

آن چیز که از پای لبر جمله زبانست
آن چیست که اندر شکم جمله نهانست

امینه

کودکی دیدم عجب در کشور هندوستان
گوشتی بر موی دارد موی او بر استخوان

میزان

عجایب اشتری دیدم که شش پا و دو دم دارد
عجایب تر از آن شتر میان پشت دم دارد

پنجه دست

چیست آن چیز پنج سر دارد
پنج سر چون فرو رود بشکم
نام او را به هیچ من گفتم

سر شش آن مرده و تنش زنده است
همچو گرز سلاح هر مرد است
هندوی فارسی بیان کرد است

جسم

یک جفت کبوتران ابلق
پرند بآسمان بیایند

هستند جدا جدا معلق
ور یک بک خود برون نیایند

مجمع

چیستان قلعه آهنی پی در

درمیان است رنگیان لشکر

همه زنگی شوند ر رومی رنگ | گر یکی رومی اش رود اندر

آفتاب و مهتاب و ستاره

چیست آن بادشاه هفت اقلیم | با هزاران سوار بر گردد
تا کهان یک سوار پیدا شد | لشکر بادشاه برهم زد

جزیوزه

چه چیزاست آنکه باشد گرد و غلطان | دو نامش زنده دارد لیک بیجان
خری باشد که ایمعنی نفهمد | ز بز کمتر بود آن مرد نادان

سایه

چیست آن صورتی که در همه حال | گر رود پیش گر رود دنبال
چون شود روز تیره ننماید | جز بروی چراغ و ماه جمال

شمشیر

چیست آن میخورد خوید سیاه | آب بر سنگ سخت میشوشد
چون ز خوردن خوید فارغ شد | روی خود را بخوب می پوشد

بستان

حوضی که در و موی گنجد بمیان | نوشند از آن آب همه جانوران
آن جانوران نیست که پرّنده هوا | اسب و شتر و گاو خر و آدمیان

ش

من

هشت پا زاده است دیو پر چهل سر | چار پا دارد بهر سر آفتی پسر
کس نگوید غیر از من نام او | تا قیامت گر خورد خون جگر

فکر

یکی مرغ دیدم نه پا و نه پر | نه از شکم مادر نه پشت پدر
نه بر آسمان و نه زیر زمین | همیشه خورد گوشت آدمی

بادنجان

آن چیست که در برگ پناهی دارد | جامه سیه و سبز کلاهی دارد
فرفش ببرند و جامه اش چاک کنند | من در عجبم او چه گناهی دارد

بیره بان

زاغ و باز و تدرو طوطی را | برگرفتیم و در قفس کردم
دوش دیدم بمجلس احباب | گشت زان چار مرغ یک سرخاب
چار کس با سی و دو کردند جنگ | کشته کشته خون شده در قعر تنگ

دیگر

جیتان

سنگه رفتم در بیابان نگه کردم بر گلان | مادرش در شکم دیدم پسر آمد بر دو کان

عاشقان الفا

رنگش چو زنگ زعفران بر یکشده چون | با دارد و پر هم بدان جانا بگو آن جیتان

چیستان

عجب دیدم دو شوهر یک زنی را | میان هر سه کس دیدم وفائی
ولیکن هر دو شوهر زادهٔ او | روا باشد بهر مذهب نکاحی

چیستان

گلی دیدم که او بیخار باشد | نه در صحرا نه در گلزار باشد
نه او را کس خرد نه کس فروشد | ولی در تختهٔ بازار باشد

چیستان

چیست آن هیکلی که خم دارد | از کجی روی در بهم دارد
خوردنِ او بود همیشه خون | شش سوراخ در جگر دارد

چیستان

چیست آن چیز در جهان بسیار | فیل را دیده ام بر اسب سوار

اشعار مصطلح بدر چاچ وغیره

چو ماه من بدر آید بخانهٔ دو هلال | شفق طلوع کند دانه های پروین را
بر گیر یکی را بدو با چار یکی کن | دیگر کز نه نودش جانب دو چل گذر افتد
یکی دان حرف آخر را دویم زان نیمهٔ پنجه | دیگر ولیکن حرف اول را بگر مجذور ده سر

لولو از نرگس فرو بارید و گل را آب داد — دیگر — دُر تگرگ روح پرور مالش عناب داد

سقف استون بلورین سبب خوار زمین گرفت — — از دم قاقم گره بر گوشهٔ عناب داد

ایک دو تین چار بار خوری — دیگر — گر شماری تو هشت بار خوری

آنکی نالد چو بلبل دیگری قصد چو شاخ گل کند — دیگر — به بین این تو به میخوار آنچه بشکن بشکنی داند

هیچ گه در عشق کوتاهی نکردم در وفا — دیگر — هر که بر سر ید از قد جانان بلند انداختم

خراش سینهٔ بلبل ز نوک خار گذشت — دیگر — هنوز آبله در پای شیشهٔ جلی است

کف شاه محمود عالی تبار — دیگر — نه اندر نه است و سه اندر چهار

به بیخود اینقدر دشنام میداد — دیگر — که دست چپ شد عاجز از شمارش

آب حیات آتش افسرده دامن است — دیگر — مجنون چرا بدامن صحرا نمی رود

مگس خندید و ترسند ابر چون افکند در گلشن — دیگر — صبا خاکستر پروانه پیش بلبل نالان

قمریان را دیده ام در کوچهٔ آئینه ساز — دیگر — سرو را یارب ندانم شوق بالائی که نیست

جم مرتبه خان خانان کز اثر نطق — دیگر — چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

گر ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام — دیگر — خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

خواهیم از خدا دگر خواهیم از خدا — دیگر — دیدن حبیب را و نه دیدن رقیب را

حسرت زلف تو کردیم شکستم دادند — دیگر — خواستم وصل تو آئینه بدستم دادند

جوشن گل بر سر پروانه بس اکنون زنهار — دیگر — بصبا گو که درین باغ چریدن مذهب

دل در طپش ز جوش خیال تو رخنه یافت — آئینه شد چراغ که کاشانه تنگ بود
خضر اگر کشته تیغ تو شود جا دارد — دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد
نمی باید ترا مشاطه از بهر خود آرائی — بصحرا میروی در خانه آئینه می آئی
کنده شد دندان کوه از برگ پان — خنده زد دریا بر ریش آسمان
پیل تن شاهی و بسیار است بارت بر سریر — زین مرنج ای ابر باغ ار گویمت بسیار بار
باز سر باز تو با سیمرغ بازی میکند — گر توای شیر گران سر باز داری در شکار

سوال جواب زیب النسا با عاقل خان

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون در تو است — سر بصحرا می نهم لیکن چیا زنجیر پا است
عشق تا خامست باید بشه ناموس ننگ — پخته مغزان جنون را کی چیا زنجیر پا است

سوال جواب شاعران ملتان با سعدی

از شاعران ملتان	از سعدی
تو اندرین دیار که بردی مسافری	سعدی تو جوهری سخنان تو گوهر اند
این نکته یاد دار که ایرانیان زنند	زین گونه می فروش که ملتانیان خرند

شش

از جهانگیر	فرد	از نورجهان
پشت دادن نکو نمی باشد		شمع را پشت مرد نمی باشد
از جهانگیر	فرد	از نورجهان
درین بزم ره نیست پروانه را		که پروانگی داد پروانه را
از شاهزاده		از سعدی
سرو یکپای ستاده است درین باغ مگر		بر کاب تو دو دگر بود شتابی دگر
از بادشاه		از ناصر علی
از گزیدن زیب دیگر داد آن لب خنده را		قیمت آری بیشتر باشد عقیق کنده را
از زیب النسا		از ناصر علی
از هم نمیشود ز حلاوت جدا لبم		گویا رسید برلب زیب النسا لبم
از بادشاه		از امیر خسرو
لاله در سینه داغ چون دارد		عمر کوتاه غم فزون دارد
از شاهزادی		از سعدی
زمین ترقید و پیدا شد سر خر		شنیده آواز ماده آمده نر
از بادشاه		از ناصر علی
آن پری در پرده شد محو تماشایم هنوز		رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز

ش

از شاهزاده		از سعدی
زلف من خم شده در گوش سخن میگوید		مو بمو حال پریشانی من میگوید

سوال جواب از عاشق و حکیم

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان		گفتا که بجز دوست نداری درمان
گفتیم غذا گفت همین خون جگر		گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

سوال جواب از اورنگ زیب و زیب النسا

چهار چیز که دل می برد کدام چهار		شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
چهار چیز که دل می برد کدام چهار		نماز و روزه و تسبیح و توبه استغفار

سوال جواب از شاعر و مجذوب

حال دنیا را پرسیدیم از دیوانه		گفت یا بادست یا خوابست یا افسانه
گفتمش هر کس بمهر دل در و بست است آن		گفت یا غولست یا دیو است یا دیوانه

سوال و جواب از بادشاه و شاطر و بیگمات معنی جهان و حیات و فنا و دلارام

تو بادشاه جهانی جهان ز دست مده	از جهان بیگم	گر بادشاه جهان را جهان بکار آید
جهان خوشست ولیکن حیات می باید	از حیات	اگر حیات بنا شد جهان چه کار آید
جهان و حیات و همه بیوفاست	از فنا	فنا رابدست آر آخر فناست
شاها دو رخ بده دو دلارام را مده	از دلارام	پیل و پیاده پیش کن و آنگه مات

تواریخ

تاریخ در فتح قلعه حیدرآباد

بوالحسن داشت جای چار محل — گر دبیر و نش زان مکان تقدیر
رفت او چون بجای او به نشست — شاه اورنگ زیب عالم گیر

دیگر در فتح

چوشه ابهام زیر خنصر آورد — پی اوراد تسبیح ستاره
بعینه چار الف چون چار انگشت — برآمد زان میان فتح ستاره

در معزولی حکیم

افتاد حکیم از مراتب — تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت بر دار — سه مرتبه نصف نصف کم کن

در تعمیر باغ فرح بخش که نعمت خان داروغه بران متعلق بود

در باغ فرح بخش گذر کن شاها — بر لاله و یاسمین نظر کن شاها
نعمت خان را زبهر تاریخ بناش — از باغ فرح بخش بدر کن شاها

در وفات سه خسرو

سه خسرو را زوال آمد به یک سال — که هند از عدل شان دارالامان بود
یکی محمود شه سلطان گجرات — که همچون دولت خود نوجوان بود

دوم اسلام خان سالمان دهلی | که اندر عهد خود صاحب قران بود
سیوم آمد نظام الملک بحری | که در ملک دکن خسرو نشان بود
ز تاریخ وفات این سه خسرو | چه میپرسی زوال خسروان بود

در وفات نواب امیر خان

از شجاعت وز کرم عالم تهی | شد چو رحلت کرد نواب امیر
در وفات او برسم ماتمش | هر سر شکست دیگ و تیغ و تیر

در وفات سه خسرو معه خدیو لندن

سلطان دهلی اکبر دیگر نصیر حیدر | سیوم خدیو لندن ولیام بن معمر
امسال هر سه مردند غیر از کفن نبردند | با دیگران سپردند ملک و سریر و افسر
سال وفات ایشان جستند سینه ریشان | با خاطر پریشان از جمله نکته پرور
گفتند بر شمارید اندر حساب مردن | یک بادشاه هادی دو بادشاه دیگر

در وفات عزت خان

از میان نام عزت خان برآر | باقی آن را بگیر و بر شمار

مثنوی

تاریخ دی از بلبل ماتم زده جستم | دیگر در گریه شد و گفت گل از باغ برون شد

تاریخ مسجدی که لولی بنا کرده

جو محرابش سجودِ خاص و عام است | خرد گفتا که این بیت الحرام است

تاریخ جلوس اورنگ زیب

چون ز فیض مقدم اورنگ زیب دید اورنگ | شاه هفت اورنگ تاریخ جلوس شاه شد

تاریخ جلوس اکبر بادشاه در حساب عینات از فیضی

نوری که مهر عالم افروز پیداست | از جمله شاهنشه والا پیداست
اکبر که با فتاب دارد نسبت | این نکته ز عینات آنجا پیداست

قصیده در تاریخ طوی شاهزاده از طهماسپ قلی بیگ

جهان از خوری گردید همچو روضهٔ رضوان | ز فرِ دولتِ شاهجهان فرمان ده دوران
شهنشاهی که از فیض نسیم التفات او | دمد از شاخ گلبن غنچه همچون پستهٔ خندان
رقم زد نورزده بیت موشح خامهٔ فکرم | پی طوی مبارک بادی شهزادهٔ دوران

بود هر مصرع تاریخ پس منقوط هر بیتی
وگر نے نقطها پس حرف نونقش بدین عنوان

کسی گر زین نمط شعری تواند گفت بسم الله
بنا گردی او خط مید هم در حضرت خاقان

بحمد الله که شد دیگر زسعی نایب سلطان
رواج ایام افزون حدود و فضل ایادان

صلائی امن در دادند بهر طوی شهزاده
مبدل بکدل یابی ازین حسن عمل ارکان

تعالی الله زهی گردون ثانی هادی کامل
دلیل و مهتدو دانا بعهد و دانش و عرفان

درین دولت که یارب جاودان باد او وجود او
مزین شد دلم گل گل زلطف او رسحان

زهی شاهی نکو آئین باد ایام اقبالش
یمین عهد را یاور یسار جود را سامان

هم از صیت عطائی او کند از مغلسی نالان
دُر از قید نوال دی بوهم اندر صدف نالان

یقین دانم که قصد او کند حل همه مشکل
مدبج جود او دارد دلا هر مشکلی آسان

نوید جشن شهزاده زفضل آمد بحمد الله
قرین فرایزد باد جهد صاحب دوران

بود در سایه شاهجهان سوز لقای او
زمین شادی جهان جاوید حصل این بحمد الله

نوای جود او هر جا بمقصد سایه افگن شد
امل اینجا رسد کامل کشاده دل بکف دامان

وجود جاه او باد اصفهای حکم را قسمت
نوای بزم او سازد دل پژمرده را شادان

حسود بدگوی او را نخوست مایل طالع
مرید کلک او باد اسعد از بن دندان

مراد مقصد ماوح شهنشاه الدین والدنیا
همه زیب و همه میمنت همه برّ و همه احسان

حصول سرور ما قایم بان طوبی بقا مایل
رواج عدل باقی باد این حسن نکو بنیان

ش

محبت بین که دارد بر دوام جود کدی او	بود پیش کف پای و دلش سنگ و گهر یکسان
لوا را جیش او قاید جهان را داد او انجم	ابد با جود او همدم ستم را عدل او زندان
شهی گر ناز لطف و کند چون شاهدی دانم	مسیح آید چو بیماران بعطارا زپی درمان
الهی تا ابد باد اندای قدر او برپا	الهی تا بود عالم اهل را جهد او سامان

همیشه فرّ با قبال او با دفع دیار ا مین
همیشه حاسد احوال او بیجا و سرگردان

صنعت خطی

رباعی					رباعی		
از فرقت	آن دلبر	من دانم	بیمارم		از غالیه	صد سلسله	دارد	دلبر
آن دلبر	گر عشقش	با دردم	بیدارم		صد سلسله	بر عارض	رویش	چو قمر
من دانم	با دردم	بی مونس	بی یارم		دارد	روس	سحر	لب چو شکر
بیمارم	بیدادم	بی یارم	غمخوارم		دلبر	چو قمر	لب چو شکر	سین بر

فرد من موصل

سبب پیش تنش پت تن تست	سبب پیش تنش پت تن تست
پیش پشت تن ست شکت	پیش پشت تن ست شکت

ش

من عیشم نحیف گشت بغم		تن عیشم نحیف گشت ببغم
گل چمنم بهفته گشت بخار		گلچمنم بهفته گشت ببخار

فرد مسقطع

زار و زردم ز درد دوری او	دیگر	در دل روی زرد دارد و زار
دارویی و درد دارم از راه داور		در آر زویی ای دل آرام زردوزار

رباعی منقوط

زیب فتی زینت تخت چینی		بی چین جبین به تخت چین نشینی
بنشین بنشین بتخت فیض بخشش		زین بخشش فیض فیض بخشش منشین

چند شعر از قصیده غیر منقوط از بدر چاچ

کو کردگار کرم مردوار در عالم		که کرد اساس مکارم مهد و محکم
عماد عامل عادل سوار ساعد ملک		اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علو عطارد علوم و مهر عطا		سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سر و دو اهل محامد هلاک عمر عدو		سیر ملوک دلارام ملک و اصل حکم
کلام او همه سحر و هلال در همه حال		مراد او همه اعطا، مال در مردم
دل مطاهر او همدم کلام علوم		دم مکرم او مورد صلاح امم
رسوم معرکه او کرده حکم عالم او		هموم حمله او کرده کار اعدا کم

هم او و هم دل او داد عدل را معما	هم او و هم دم او در دولت را مرهم

من صنعتِ قلب

شکر به ترازوی وزارت برکش
برکش به ترازوی وزارت شکر

در بیان امتیاز روز و شب

گر کری بپرسد ای خرد افروز	که چه ماند و چه رفت از شب و روز
تو بگوی که گیر انگشتم	گیر آن را که خواهی از دستم
لیک باید ترا تمیز تمام	تا نگر چاشت را نگوئی شام
گر نزا انگشت گیردت بیشک	شش بود یازده بود با یک
گر بگیرد سر شهادت تو	هفت باشد دوازده یا دو
گر بگیرد میانگی ای جان	سه و هفت و سیزده میدان
سر بنصر چو گیردت ناچار	نه بود چارده بود یا چار
سر خنصر چو گیردت بیرنج	ده بود پانزده بود با پنج

در حروف ابجد هر چه خواهی بگیر

ز ذات شاه غازی ظل خالق	قضا نازل خجل خان از منای
بهر بی زر صریح و بی غرض گو	ریخت دی به لعل و از پری پی
سلاح صف خیلس فیض کلی	صف جیش ثقیلش لایق کے

غزل

ملاذ دیر و صد سیم و زر نیز	شود صدره و م نوشیدن مے
معانی لطیف و مے نکته کن	ملایم قول لفظ و معنے و مے

رباعیات امیر خسرو دہلوی در وانتن میوجات بدست

۱	زلفین تو سر بسر چو زنجیر	ابروت کمان و غمزه ات تیر	لعل تو ضمان چو شهد و شیر است	داری ضمانت بدست انجیر
۲	آنرا که بود چو تو دلارام	غم نیست پس از جفای ایام	چشم تو بدیدم و بگفتم	داری تو بدست خویش بادام
۳	ای آنکه ترا ست چشم جادو	چون زرد تو مشک مین و دراهو	ای قبله عاشقان رخ خویش	پنهان چه کنی چو زرد آلو
۴	قد تو ز سرو بوستان به	روئے تو ز ماه آسمان به	در دست نهفته داشتن چیست	شفتالو زرد در دهان به
۵	ای تفرقه تو که سر بسر رنج	امید ترا گرفته قولنج	از غیب ترا ترنج پیداست	در دست نهفته تو نارنج
۶	ای قد تو خوبتر ز عنابت	بنشین و ببین که فتنه بر خاست	شهد و شکر تو حیرتم کرد	در دست نهفته تو هم است
۷	تا کی منم از وصال مهجور	از درد تو بیقرار و رنجور	از جام لب تو در خمارم	از درد بکن نهفته انگور
۸	ای زلف سیه مکن بشکسته	دلهاست در و خراب و خسته	هوش چو خوری تو قند بر کن	اکنون که بدست تست پسته
۹	چون روئے تو نیست گل بستان	قد تو بچو سرو در گلستان	در موسم خود نکوست میوه	خربوزه که کشت در گلستان
۱۰	زان حلقه زلف عنبر آگیسو	چون خون جگر ترا ز آهو	در دست چو چیست باز کن دست	دست بوشیده مدار آلوبالو
۱۱	ای دوست بما مکن دریغی	بوشیده مکن ز خود بجنگی	وز غمزه مکش بهر طرف تیغ	داری تو بدست با در نیغی
۱۲	ای کان سخا و جود و احسان	در دست تو خاک زر بیکسان	در صورت آفتاب خوشتر	در دست مبارکت بود پان

ای لف تو سنبل است در تاب — چون خط ز مشک سبزه در آب — هست از دهن تو غنچه دلتنگ — خون میچکد از لبت چو عناب
ای یار نمیکنی تو یاری — خندید و بگفت یا بزاری — شد پسته تو فندق تو بادام — در دست نهان چو جوز داری
ای دوست چه میکنی روانه — بر گیسوی مشکبوی شانه — گوئی تو بکوی صوت نیکو — در دست تو هست چو بدانه
چون روی تو آفتاب خوشگون — در چشم تو رشته است میگون — بی شبنم آن همین است — در دست نهفته تو لیمون
بر جمله مهوشان تو بی شاه — این جمله ستاره اند تو ماه — فندق که بدست خود نهفتی — زآنش نهفته ای کم آگاه
یاقوت تو هست قوت بیمار — دندان تو هم چو در شهوار — در آتش عشق سوخت جانم — در دست تکن نهفته آنار
رخسار ترا چه خاصیت زیب — دارد نکهت خدا را سیب — فی الحال سجود نیست آرام — در دست خودش بمن چو می‌سیب
داریم هوای وصلت دوست — چون غنچه برآی از نه پوست — دارم ز تو امید واثق — در دست تو آن بی‌آ نیکوست
هر چند که آب دیده کم بود — از دیده گرفته تو مزد — سیر ابی لعل تست نیکو — در دست نهفته تو امرود
ای خسرو کام گار عادل — در پیش تو کاینات خوندل — از چشم تو تیمشود بظاهر — در دست تو هست قرص صندل
ای ترک بکوچه کیش داری — از زلف تو جور پیش داری — میرم چو رخت نمای لاجار — شاید که بدست قند داری
جانان تو که چشم مست داری — در زلف تو صد شکست داری — دارد لبت از شکر فشانه — کشمش تو مگر بدست داری
سرو چه کشیده سر بلندی — در قد تو یافت سر بلندی — پوشیده هزار میتوان یافت — داری تو بدست بخود فندی
دندان تو هست دُر یاقوت — دندان لب تو قوت یاقوت — پوشیده مدار راست گفتم — در دست تو نیست غیر شهوت
ای دوست بعالم جوانی — در عیش بکوش تا توانی — از سر نهفته بود آرام — مشک است بدست تو نهانی
ای حور اگر وجود داری — از بهر حضور مخلص خاص — از بهر تو هست عود داری — در دست نهفته عود داری

شش

ای سرو اگر تمیز داری	با یار که خود نشین چه چیز داری	دل سوی تو می پرد بپرس و	در دست مگر مویز داری
ای مصحف خسرو و قبیله	خواهیم بخدمت و سیله	پوشیده مدار راست گفتم	در دست تو نیست جز لیله
گر مهر تو در سرم نباشد	جز او ز دل و تن گرم نباشد	فهمیدم انچه در دست داری	از دست تو جز کرم نباشد

مشک	فندق	قند	سیب	مشک	چوبدانه	سیب	انار
خربوزه	کرم	چوبدانه	عناب	بادرنگ	کرم	زردالو	جوز
مویز	نارنج	زردالو	انجیر	بلیله	انگور	خرما	الوبالو
انگور	بادرنگ	امرود	نخودفندی	بادام	فرفضدل	قند	شهوت

شفالو	فرفضدل	نارنج	خرما	
قند	کرم	بهی	جوز	
بلیله	امرود	عناب	پان	
انگور	عود	چوبدانه	مویز	

نخودفندی	عود	شهوت	بادرنگ	انار	سیب	لیمون	شهوت
جوز	کرم	بلیله	خربوزه	بلیله	کرم	بهی	امرود
کشمش	مشک	الوبالو	عناب	فرفضدل	کشمش	مویز	مشک
مویز	پان	پسته	چوبدانه	قند	نخودفندی	عود	فندق

شش

رباعی در دانستن از شانزده حروف

سخن عشق جز بیار مگو

آن شاه بتان نمود با حسن جمال — چوگان خطی گویی که آن نقطه خال
شد هوش دلم چو جلوه گر شد معشوق — گفتا که مباد هرگز بیم زوال

در بیان باختن بست شصت و چهار خانه شطرنج

هب که بک وط بل بک بج ک — اب وز خک خی آی وک هد
طی هک اط اج بد بج جک دب — یوال دک زک هزب یب کد
طل دن بس زم وش ون زن بن — هل مه بم جل مج حن ام ان
زن می دل ندیل هن حل — حم جس جن نط طم دن دم اس

در بیان حساب ابجد

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰

ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

دوم مُضحِکات

رباعیات و قطعه وغیره

باسُرین صاف دلبر خصیه راجم مساز
تربیت نااهل را چون گردگان بر باد است

کلبهٔ تاریک کون روشن نسازد شمع کیر
پرتوه نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

دیگر

عجب کیر دارم عجب خوی اوست
که می ایستد پیش دشمن و دوست

شنیدست ایا مگر این مثل
تواضع زگردن فرازان نکوست

دیگر

زرن کردن و رافتادم بگرداب پشیمانی
دلم دین زنت و نسیان شده در رسم مسلمانی

بلی خوش گفت ای جعفر کسی ایمن ز فطرت
چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی

دیگر

ای زاهد اگر از زه تقوی و عبادت
دانم که ترا خواهش امید بهشت است

آن حلقهٔ کون گرچه زبونست بحکمت
معشوق من است آنکه به نزد یک تو زشت است

دیگر

از دل من برده ای پری آرام را
بنده خود کرده جعفر بدنام را

موی که از زیر کُس بی نکنی بهر زیب | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

دیگر

جوانی بگذرد در عشرت حال | به پیری دست او فتد سیم و زر مال
به پیش جغز مسکین سمندان | بدان ماند که بوسه بعد از نزال

دیگر

گر کون بزم ز تنگیش دل ریش است | گر فرج زنم فراخیش در پیش است
قربان بران خلق که بی منت غیر | تنگی و فراخیش بدست خویش است

دیگر

جعفر هر که بی کند اغلام | او چه داند حلاوت کُس را
بر بهیمه که میخورد کژ بے | از کجا یافت لذت بهس را

دیگر

ای صبا این خبر از من برسان یاران را | زانیان را و دگر متعلم بدکاران را
که زوه کون میان دانش اولاد شد | سبزه بر سنگ نروید چه کند یاران را

دیگر

ای زده لاف خطا چند بشهوت خیزے | گیسوے شاهد و زنجیر حیا گسلانی
چه زبون باشد ازین پیش که در پیش زنے | بنشینی مسز انو و کون جنبانی

دیگر

میان دانش آمد به هندوستان | چو زاغ سیه کار در بوستان
من او را بغیر آن چه نسبت دهم | کجا سر کجا خایه ای دوستان

دیگر

پیداست که شد غله ازین لشکر کم | گشتند زجان سیر تمامی مردم
افتاد زن و مرد چو درهم برهم | کبر است جو دخایه نخود و کس گندم

دیگر

فرج از کبر آتشک میگفت | وقنا ربنا عذاب النار
خصیه از دست کبر نالہ کنان | زینهار از قرین بد زنهار

فرد

کبر از فرج در آمد بغلط در کون رفت | همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

دیگر

گر بر سر کبر من نشینی ای | دروازهٔ گاذران به بینی

دیگر

چون فرج دهن باز چو کون کند باغ | چون کبر زبان دراز چون خایه و دل

مناظرہ کیر و کس

شنو ای جہان کرد پر درد پیر
شبی گفت یک کیر با کس دلیر

کہ ای کس بکن فخر بر نام خویش
مشو شادمان بر سر انجام خویش

ترا ہست بر من شرف از حساب
قلم گر نباشد کہ گوید کتاب

اگر من نباشم تو ناکارئے
چو اصداف بے گوہر آوارئے

گہی چشمۂ خون شدی در ازار
گہی از تری میشوے نافہ دار

جراحت مثالی و تاریک و پست
چہ می نازی ای کس برین بند و بست

ترا در جہان فتح باب از من است
نکاح دو شاخ ثواب از من است

منم سرو بستان عشق و نوا
بہ یک پای ایستادہ سر در ہوا

در آیم برایم بگویم ترا
بجا روب مستی ببرویم ترا

چکانم فگانم بکام تو نور
رسانم فشانم نہال سرور

پس ای کس بکن شکر احسان من
دعا کن برین تیغ بران من

چو بیچارہ کس این سخنہا شنفت
چو گل خندہ گرد و شگفت و بگفت

کہ ای کیر بر سختے خود مناز
چہ شد گر تو ئی سر بلند و دراز

منم مخزن گوہر راز دوست
منم معدن فیض ممتاز دوست

منم غنچۂ گلشن سروے
منم حقۂ گوہرے پر دروے

ص

ترا نیست بر علتِ خود خبر — غمِ علتِ خود نداری مگر
اگر بر سرِ کون توجه کُنی — سر و روے خود غرق در گوه کنی
اگر قی کنی میشوی ضعف و سُست — بتر شی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی رو دهد دم بدم — مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوّت اگر کم شوی ناگهان — خجالت ملامت کشی در جهان
به تُندی و چُستی میغزای سر — رسانم بقاضی نظیر این خبر
دریغا خمُش ماند بیچاره گیر — که قاضی نظیر است غرّنده شیر
چو کُس را به بیند حمایت کند — به یک حرف او صد رعایت کند
بتر سید از نام آن نیک مرد — با عضاء کُس لاجرم صلح کرد
بیا جفت از کس ادب کن ادب — که کس مایهٔ شادی است و طرب
سُنی بات ہی پیر فرتوت سے — کہ کوئی نہ جیتا کہین جوت سے

نامه محمد یار بیگ بزن خود که ذوالفقار را شوهر نموده

شنیده ام خبری خوش که کرده شوهر — دریغ دارم ازین نقص بود قول و قرار
مرا گذاشته شوهر که کرده دیگر — زمن قصور چه دیدی جواب این بنگار
نشد قرار ترا تا رسیدن بنده — به ذوالفقار به بستی نکاح در بازار

هزار لعنت پهنت پهنت به بیوفائی تو | نگرندا شتم آلت دراز و سر هموار
نچند مرتبه بیهوده بودی الت من | بطول و عرض چه کم دیدی ای حریص حمار
دهم طلاق ترا پیش شاه عالمگیر | کنم شکایت تو پیش هر صغار و کبار

جواب نامه از زن

جواب این بزبان ای صبا بکام مراد | بر سمع غمزه زصد نخره با محمد یار
که ای خبیث و بی خایه خنثی و زنیه | علام بچه و ناچیز و هرزه بدکردار
رسید نامه خام تو وقت کون دادن | مخل کار من و ذوالفقار شد بسیار
منم مثال گل و ذوالفقار چون خارات | بباغ دهر کجا دیده گلی با خار
منم چو گنج زر و ذوالفقار چون مارات | که دیده و که شنیده است گنج را بی مار
همیشه مار بگنج است و خار در ته گل | تو از حسد دل خود را چرا دهی آزار
خموش باش ازین گفتگو و لب بربند | نه مطلع و نه واقف شو از حقیقت کار
تو کیر از مدو کف و خول می کردی | خلاص میشدی از دهکهای دوسه چهار
به ذوالفقار چه بانی که خشک میراند | دراز الت خود را چو از دها در غار
دو هفته بلک سه هفته نمی دهد ازان | ربوی جوده کهی او نمی شود بیزار
پس ای شریر لعین و جهول و ناانصاف | چنان بشو هر او را نخواهم ای غمخوار

جواب و سوال حکیم و نامرد

خدایگان افاضل نظام ملت و دین — که با تو چرخ ستیزه نمای نستیزد
توآن حکیم مسیحا دمی درین ایام — که در زمان تو علت ز خلق بگریزد
مراست علت از ضعف پشت و سستی باه — ازین جهت دل غمگین بخون بر آمیزد
دو چار هفته گذشته حکیم کاین عوم — بمثل پیش که شهوت بود نه انگیزد
خروس وار سحر خیز بود لیک اکنون — چو ماکیان ز سر بیضه بر نمی خیزد
هنوز تا شده اندر سرای چون مستان — ز پا در آید و قی از دهن فرو ریزد
نمی شود بکسی ملتفت درین ایام — ز بهر هیچکس از جای بر نمی خیزد
خدای را سخن دلخسته را دوائی کن — وگرنه یار چو بختم ز پیش بگریزد

جواب حکیم

ایا خجسته سوالی که نظم گاه سخن — ز بحر طبع لطیف گوهر فرو ریزد
سوال کرده از ضعف پشت و سستی باه — چنین خجسته حدیثی دگر که انگیزد
ز نار جیل شقاقل و قرفه و بهمن — بر نخیل بکوبید درو دگر بیزد
بدار چینی دهلیون و روغن بسته — بقند صاف همه ادویه در آمیزد
بزعفران و سقنقور و مغز چلغوزه — بسود و سنبل و مغز چغوک آمیزد

بهر صباح ازان حقه یکدرم بخورد که گروه سخت کند باد را برانگیزد
نهفته دیگران عضو همچنان گردد که از صلابت او بره شیر بگریزد

نقل

ملائی بنجار هوس سیر شهر در سر افتاده به تماشای روان شد بکوچه مالنه اوبرده رسید چه می بیند که یک نازنین خود را مشاطگی نموده با لباس مکلف وحلل گرانمایه آرایش کرده بصد ناز و کرشمه بر کرسی نشسته صید دلهای بوالهوسان می نماید ملای ساده لوح بیک تیر نگاه جان و روزش مجروح شد و مرغ دلش بدام زلف آن نازنین افتاد ناچار دل را جمع کرده بیجا بانه پیش آمد و پرسید ای نازنین بهای عین الوجود چه خواهی گرفت لولی گفت بیک ملاقات دو روپیه ملای الفقر نزد خود نداشت ازینجا برگشت قحبه نیرنگ ساز با صد ناز و نیاز این شعر خواند

عزیزیکه از درگهش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت

ملای باستماع این سخن مراجعت کرد و یک عدد موجوده از کیسه برآورده بدست قحبه نهاد و بجز و نیاز گفت که سوای این عدد نزد خود موجود

ندارم اگر بکرم خود پذیرائی و مرا بوصل خود سرفراز سازی
از لطف عمیم بعید نباشد نازنین راضی شده دست ملا را گرفته
اندرون برد و ببوس و کنار مشغول شده بملاقات جسمانی فایز
گردانید ملا وقت مباشرت پرسید که بدخول و خروج چیزے
لذت می یابی قحبه گفت هر نفسی که فرو می رود مدحیات است
و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است
و بر هر نعمتے شکرے واجب ملا گفت ای قحبه دلربای و ای
نازنین رنگین ادا اے بر تو شیخ شیرازی گذر کرده که اینقدر
سخنان دلاویز فی البدیه میگوئی گفت -
درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار

نقل

معلمی کبیر که اطفال صغیر را خانه بخانه می شمرد و مانند بساطیان مهره
بازیچه نموده گلرخان را از راه می برد روزے طفلی را باری
داده بهانه آموختن شطرنج با خود گرفت و در گوشه ملاعبه و
انبساط شاهین و شهباز داران و دلارام را رام کرده تخم فعل

زشت گشت یعنی آن شاه خوبان را چون پیاده فرزین گشته بدستور
قدیم بر بساط شطرنج غلطانیده فرصت شه رخ زدن بوس و کنار
یافت و فیل بندسه گانه خود را قایم کرده بزور و ضرب پیاپی مهره
پشت آن فرخ نژاد از هم گسیخت در عین آن حالت که از بیخودی
شهوت شطرنجی را چون گشت جواز پامالی اسپ و فیل هم غم نبود تا به
پیاده چه رسد بارشاطری بلک بارخاطری رخ بدان سو نهاده
متوجه شد و آن فرزین بند محکم را مانند غایب بازان پس نشیب
دیده بسان پرده در پرده برداشت آن متصور شمار بچه بازی
که آمدن غیر بخانه خود مهره وار مرگ ناگهانی گمان می برد در کمند
خانه خجالت مات شد لیکن طرح داده برات رخصت او برقعه
ظرافت نوشت که مانند دیوانه شاه تیز رفتار کجایی آئی نه بینی که
از تنگی عرصه خانه و کوتهی دامن بساط ما و تن چون پیاده که
بطرز تو قایم مقام فرزین باشد همگر خزیده ام بلک برنگ مهره
ضارب حزوب ته و بالا گشته ایم گنجایش دیگرے چون تضعیف
خانهاے شطرنج بجاب میتوان شمرد فقط

نقل

روزی انوری و دو کس شاعران دیگر متفق شده در خدمت بادشاه زمان رفتند و چونکه انوری شاعری نامی بود بادشاه زمان اورا نزد خود طلبید و هر دو شاعران بر در دولت ایستاده ماندند شاعر انرا خجالتی رو داد و همان ساعت رباعی نوشته بخدمت بادشاه فرستادند و خود روان شدند +

رباعی

باسه کس آمدیم بر در شاه هریکی شاعرِ گرانمایه
انوری را که اندرون بُردی مگر او کیر بود و ما خایه

نقل

در خدمت بادشاه محمود شاعری فی البدیه شعر میگفت روزی بادشاه فرمود که چهار کسان هرچه بگویند تو آن را بمضمون آورده رباعی بگو چنانچه بادشاه گُل و زیر پیاز و خود فرس و ایازها دون دسته برزبان راند شاعر مذکور همان ساعت هر چهار لفظ را در مضمون بست

رباعی

شاها تو گلی و گل رویت رسته ما را دادی بدست فرس خسته
از دست وزیر یک پیازی بر سید در فرج زن ایازها دون دسته

اخبار از جعفر

بعرض رسید که میر جعفر زتلی مدح فتح الله خان اُذبک گفته بود خان مذکور
کون خود را صله باز داد فرمودند ترت وان مها کلیان

دیگر

بعرض رسید که در عهد آقا حضرت کُس کمیاب بود و آلت بے شمار
و حالا در عهد این حضرت آلت ہا کم و کُس بسیار فرمودند قلت
اللوّات و کثرت الجُوت قیامت فقط

دیگر

بعرض رسید که مرزا آلته یار خان را شیخ سفره بخش از کون دادن
باز نمی آید فرمودند خوی بد در طبیعتے که نشست نرود جز تو قبر گرد

دیگر

بعرض رسید که مرزا کون باز دار و غه اصطبل خانه را خدمت چوما چاتی
بخشید مقرره شیخ جلبی چه شد فرمودند خلوت پاخانه فقط

دیگر

مرزا آلته پرست التماس نمود که گوهر چند وکیل مها سور خان زن شخصی را بزور
و تعدی در تصرف آورد فرمودند تجھی برائی کیا پڑی تو اپنی بی نویڑ

دیگر

بعرض رسید که میر جعفر زتلی شاعر بیکار نشسته باحرف و الفاظ لا معنی مشغول می باشد فرمودند تنها لا بیتها پڈے تو لے فقط

دیگر

بعرض رسید که دولت خان وکیل سرکار خاصه میر جعفر زتلی را رعایت بغایت میکند تا شکوه نبردارد فرمودند دهن سگ بلقمه دوخته به

دیگر

بعرض رسید که میر جعفر زتلی از دختر عبد الملک آشنائی دارد و از حرکت ناشایسته باز نمی آید فرمودند که دختر عبد الملک چتاخه پتاخه باره بانی مرک لوجن دل د لوجن آتهون گانته اصیل جوبن بی تمثیل دارد

دیگر

بعرض رسید که نعمت خان بقاول در غسلخانه می آید و میخواهد که خوشدامن خود را همراه بیارد فرمودند چوها بل ماوے نهین کانون باندهے چهاج فقط

دیگر

بعرض رسید که سید اتل درین روزها بابیکاری جفت است هرچند از آلت هیر صحبت جا بجا گرم ساخت کسے بدست نگرفت لاچار امساک قسمت آنقدر

۲ که هیچ وجهه خلاص شدن نمي تواند حالا در دولت سرا رسیده فرمودند بعهدهٔ داروغگي چکله مقرر شود فقط

چهره از جعفر

چهجامل بن بنالا سنگه ابن مذیري داس ساکن سنڈاس پوره تعلقه جهت گهرگهت رنگ فراخ گوزداني ناساخته ابرو طوطه چشم پکوڑه بیني لب فرو هشته دهن کشاده ریش بروت کهوسه داغ پهت پهت بر چهره عمر هر سکي فقط

ریخته جعفر

جعفر بوستان جهان دم غنیمت است — شادي نصیب گر نبود غم غنیمت است

در خانه که صورت زن جنگ جو بود — زان خانه محنت سفرم غنیمت است

گر بي سرود مجلس شادي بهم رسد — با اهل درد زان صف ماتم غنیمت است

گر جشن هر دو عید نباشد ترا نصیب — آن گریه هاي ماه محرم غنیمت است

قالین و سوزني نبود گر نصیب تو — پارینه کهنه بستر جاجم غنیمت است

حلوا اگر به مهمت دونان رسد بدست — نزد یک اهل عزت زان سهم غنیمت است

از اهل دهر کلفت اگر میرسد ترا — یکسو نشین که گوشه زعالم غنیمت است

ص

گر اتفاق دیدن خود یتیم نیست	نظاره سوی دانه شبنم غنیمت است
گر اسپگی روان نبود رو بکار تو	یک خجری گدهری با لم غنیمت است
بر وقت گر بدست نافتد کس نفیس	آن گنده کون خواجه محرم غنیمت است
گر یکرو تنگ چنجه نافتد ترا بدست	یک بهوسڑی فراخ بهنگم غنیمت است

فال نامه جعفر زتلی اول بر خانه انگشت نهد

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
زحل	شمس	قمر	مریخ	عطارد	مشتری	زهره

اول زحل

زحل آمد بفالت ای سیه کار	زنت میرد تو هم میری بیکبار
مبارک نیست ای بر نام تو فال	که هستی بهر ده بر گشته اعمال

دوم شمس

مبارک باد شمس آمد بفالت	زنت هر شب خورد هفتاد آلت
مبارک باد این فال ای نیکبخت	وهی کون و نشینی بر سر تخت

سیوم قمر

قمر آمد بفالت ای حرامی	تو هستی در جهان گاندوی نامی
برآمد کار تو حسب المرادت	بود در شهر بی بی جود نامت

چهارم مریخ

چو در فال تو مریخ آمدای یار	فروشی بی بی خود را بجاز
مبارکباد ای بی جود بی فیض	که هستی قبتیان وزاده حیض

پنجم عطارد

عطارد چون بفال تو برآید	بکونت خشک کیر خر در آید
مبارکباد این فال ای نکوخو	نه کونت بل دهانت باد پر گو

ششم مشتری

مبارک مشتری در فالت آمد	درون کون تو صد آلت آمد
شنوای مرد از اندوه رستی	چو شه بد بخت بر آلت نشستی

هفتم زهره

برآمد زهره در فال تو ای خر	[illegible] تو دارد کس تر

بکن تا زندہ باشی خلسانی | زری حاصل کنی از کون نہ مانی

مخمس صاحب قران اردو

جو مین کچھہ کہونگا تو کٹ جائیگی | ایدہر سے اودہر کو پلٹ جائیگی
پلٹ پہر ایدہر کو اولٹ جائیگی | جو رات عیش و عشرت مین کٹ جائیگی
تو خرچی صبح تیری پٹ جائیگی

چھوڑنے میرے پاس آئی ہی تو | نہ تانکا لگی گا نہو گا رفو
چھوڑنے مین کرتی ہے تو گفتگو | رگڑتی پہریگی جو تو کو بکو
تیری فرج آلت سے پہٹ جائیگی

اگر وہ تیرے یار ہین فتنہ گر | سدا باندھے پہرتے ہین تیغ و سپر
مجھی کچھہ نہین تیرے یار و نکاڈر | چڈھا ونگا لوٹ کے نیزہ اوپر
اگر تتنی تو مجھہ سے نٹ جائیگی

تیری فرج بجلی سی چمکے ہے اب | ڈرین ہین اوسے دیکھہ نادان سب
چھوڑنے کا رکھتی ہے تو خوب ڈھب | مین آونگا تجھہ پر ضرور ایک شب
جو دو دیکھے دونگا سمت جائیگی

محاغہ مین دیتی ہوئی گالیان | گئی کل بہانسے وہ سہو اوہان

لگی تہا وے میرے نازہ کو ہان | جو رنڈی نہ آوے تو صاحب قران
متہولون ہے مین رات کٹ جائیگی

مخمس در ہجو طوائف

سنو اوصاف یار دو اصلاکے | او بتنا ایکدن مہنہ سے لگاکے
پلنگ پر سو رہی تو تک بچہاکے | قضا ایک کتا پاس آکے
چڑہا چہاتی پے اوس چڈو کے جاکے

لگاتہا مہہ اوپر اُبتن کا آتا | ملاکر مہنہ سے مہنہ کتے نے جاتا
وہ یہہ سمجہی کوئی بشنی ہے گاتا | کہ جسنے پہلے چونمین گال کاتا
کہا بوسہ نلے بندہ خدا کے

پیا تہا شام سے تنبول اوسنے | کیا ایمان ڈامان ڈول اوسنے
لیا ہلکا نہ بہاری تول اوسنے | دیا جلدی سے نارا کہول اوسنے
رہی دہوکے وہ اپنے آشنا کے

لگے دونون کے جب سینہ سے سینے | وہ چپتے واسطے جونمین کے لینے
لگی وہ نیند مین کتے سے کہنے | میان سمور کی فرغل ہو پہینے
ہمارے پاس آئے دیہج بنا کے

چھپے جہاتی پے جب کتھک کے نانون
لگی کہنے میان تم ہوگے ہارون

مگر مجھ سے کیا دعوی ہے فرعون
بجاتے ہو تمورا یا کہ قانون

ابھی آئے ہو مضراین چڑھا کے

پڑا جب ہاتھ اُسکی دم کے اوپر
شباہت شیر کی دلمین اثر کر

پکاری نایکا کو غُل مچا کر
یہہ ہے سمجھی کہ کُتّا ہے مقور

کرے ہے کیا ظلم ہوشیار ہو کے

قطعہ اُردو

چوٹ نے جب کہ لیا واب قلم لوڑیکا
اِس لئے تاکہ لکھے جور ستم لوڑیکا

رنڈیاں آنکے کُس گھستی ہین
جب سے ایستادہ کیا ہم نے قلم لوڑیکا

دیگر

نہ کہیے بال کس اوپر جو منڈی ہو تو ایسی ہو
کرے غایب سپارہ کو جو سنڈی ہو تو ایسی ہو

لگی کس کیرسے کہنے بوقت عین غچ دیکے
جو تکمہ ہو تو ایسا ہو جو گھنڈی ہو تو ایسی ہو

دیگر

ضعف سے اب یہہ حال ہے صاحب
پاد نا بھی محال ہے صاحب

کون کیطرح مُنہ چھپانے سے		شرم مجکو کمال ہے صاحب

دیگر

آہ من الاوہ حالا نہ		از کمرش کہنج پچہا را نہ
بند ازارات چو کہلواتکم		نیفہ من الچوتر خکہا تہہ
بدخل وفي الفرج گہراتکم		دہکہ علي الدہکہ لگاتا نہہ

دیگر

اب روس گیا ہم سے پیارا کئی دنسے		جاتا ہے منا نیکو سپارا کئی دنسے
آلت کي بنا ڈنڈي خصیونکي بنا توبي		جہانتو نکا بجاتے ہین دتارا کئی دنسے

فرد

واسطہ ہگنے کے جو آویگا وہ خوبرو		عکس سے بیت الخلا بیچ قمر ہوجائیگا
دیکہتے ہي شکل اُس کافر بہوکا جوت کي	دیگر	کہل گئي ساري حقیقت عالم لاہوت کي
کوزمن بردي وبردي کوزمن	دیگر	درمیان کو بدان کو بر توئي
ہوتہي زہارہین نہین جیجي کے اُس پاس	دیگر	سنبل کا حاشیہ ہے لغنچہ کے اُس پاس

لگتے تیری زلف کا ہو اہم یہان	دیگر	بیچش رہی شام سے سحر تک
کنجنے مین مہ بنا دیکا جو وہ بت تازہ سے	دیگر	ایک ادا نگنے مین ہی آہی ادا ہو جاگی

سیوم واہیات

غزل بلرام

سنکہ تا حال چو طفلان بخط کتکنہ ایم		ہمچو مطرب بفن خویش بخود مشکنہ ایم
بلبلان ہمہ عالم بچمن محفوظ اند		سنکہ وہ سیر ستیم کہ در شکنہ ایم
نہ ہمایم کہ در قاف نشیم قانع		بوم شومیم کہ از حرص درین بہکنہ ایم
گریہ مرگ بگیر د سر من می بازد		من غافل چو کبوتر بہ پے گٹکنہ ایم
کار شیران شجاعت ست کہ جانرا بازند		ما شغالیم کہ از معرکہ در شکنہ ایم
حال خود را بدل و جان چہ گویم بلرام		کاندرین عالم فانی چو سگ کٹکنہ ایم

مخمس میان نظیر

پھر گرم ہوا آنکی بازار چو ہونگا		ہمنے بھی کیا خوانچہ تیار چو ہونگا
سر پانو کچل کوت کے دو چار چو ہونگا		جلدی سے کچھ در کیا مار چو ہونگا
کیا زور مزہ دار ہے اچار چو ہونگا		
اگھستے ہے کئی اب ہین ہمیں ایک چو ہ مار		مدت سے ہمارا ہی اس اچار کا بیوپار

گلیونمین ہمین ڈھونڈھتے پھرتے ہین خبدار
برسے ہی بڑی کوری روپیہ پیسونکی بوچھار

کیا زور مزہ دار

سو کہی جسی ترکاری کی تلنے کی ہو درکار
تو سو کہے یہی کہوتی پی لتکتے ہین کیا

کچھہ تیل کے کچھہ پانی کے کچھہ چٹنی کی تیار
اسطرح کی لذت کو تو جلکہہ دیکہہ میرے یار

کیا زور مزہ دار

دُم تانگ نلی کہوپڑی نس نس سے سڑائی
اور جسمین سڑی ہو ریکی کیچڑ ہی بلائی

دیمک کی مرچ لال پڑی لیکہونکی رائی
جب ایسی ہی ہو اور مزہ دار کہٹائی

کیا زور مزہ دار

کچھہ کچھوہ کچھہ سچھو کچھہ ناگ ہین کالے
بہونے ہوئے چینتی ہی کئی سیر ہین ڈالے

کچھہ مکہیان کچھہ مکڑیان کچھہ مکڑی جالے
اور انکے سوا کئی مصالے ہی ہین ڈالے

کیا زور مزہ دار

کچھہ اسمین اکیلے نہ چوہے شیر پڑے ہین
گہونس اور چہچوندر کے کئی ڈھیر پڑے ہین

جون بسوا اور مچھر کئی سیر پڑے ہین
اور کہات کے کہتمل ہی سو سیر پڑے ہین

کیا زور مزہ دار

اول تو چوہے جہانتے ہوئے قد کے بڑے ہین
اور سیر سوا سیر کے میڈک ہی پڑے ہین

کچھہ دیکہہ میرے یار کہ اب کیا ہی کڑے ہین
چالیس برس گدرے ہین تب ایسے سڑے ہین

ض

کیا زور مزہ دار

چمگادڑ ابابیل کی دانتین ہی پڑے ہین
اُلّو کی اور گدہ کی آنتین ہی بڑی ہین
گوبر کی ڈلی بیتھہ کی گانتین ہی بڑی ہین
سر کوّے کا اور چیل کی چھاتین ہی بڑی ہین

کیا زور مزہ دار

چوہونکا جُدا چوہونکی موچھونکا جدا ہے
دُم کا وہ جدا کانکا انکھونکا جدا ہے
لوتے مین سڑی کہال کا بالونکا جدا ہے
پانی مین وہی موت سی آتو نکا جدا ہے

کیا زور مزہ دار

کہاوے جو اُس آچار کی کوئی پونچہہ کی نہ ہے
کہل جاوے او سیوقت دل و جان کی گہدی
ایک چار گہڑی کہولی تہی دوکان کی گندی
مُلکون سے چلی آتی تہی ہنڈی بے جو ہنڈی

کیا زور مزہ دار

جب دانت تلے کہوپڑی ہرتی ہے چنا سے
کہل جاتے ہین لذت کے دلون بیچ کنا سے
چکہنے مین زبان پہرتی ہے اُس دم کے چنا سے
شہرات مین جسطرح سے چہوتے ہین بتاسے

کیا زور مزہ دار

لاتا ہی کوئی چکنے گہڑے اور کوئی کورے
تہالی کوئی لوتا کوئی پیتل کے کٹورے
کیا کہاوینگے اسکے تئین مُفلس ہی چھچھورے
کہاوینگے وہی جو کہ ہین دولت کے چٹورے

کیا زور مزہ دار

روزی تو ہماری یہہ اوتاری ہے خدائے	دن رات پڑے ہمکو یہہ آچار نبانے
اور پیت کے ہی واسطے دو پیسے کمائے	لذّت کو نظیر اُسکی جو کہاوے سو ئی جانے

کیا زور مزہ دار ہے آچار جو ہونگا

خیال بہنگڑ

روزے سنگل بطرف لکھی جنگل رفتہ بودم چہ دیدم کہ یکے اینۂ سنسانی وبہن پہناتی برما آمد اگر نہ نہورم لگیدۂ بود + مصرعہ رسیدہ بود بلائے ولے بخیر گذشت +

معما مضمون عرضی جغوزتلی

حضرت سلامت امروز ظرفہ قدرت الہی معانیہ شد کہ وقت ماحضر تربوزنہ در میان آمد چون بکام مردود پرکالہ کردم عراقی سوار از میان او بدرجت چند انگہ اسپ جہانیدازنہ نظر غایب گشت و تخم آن بنہ بریان بکاول راگفتم کہ این ہا را مقشر کن چون مقشر کرد از ہر دانہ بیضہ مرغ پدید آمد واز ہر بیضہ صدائے مردنگ بگوش رسید خفتگان را بیدار ساخت این بر غلام رو نمود گفتم کہ این ہا را واکنند چو واکردند

از هر بیضه بجز آلت خبیث نه برآمد فقط

دیگر رقعه از طرف زوجه بشوهر

کمترین النساء بعرض میرساند از انروزیکه بصوب پورب تشریف ارزانی فرموده اند مردم باحسد وعناد اند دلیل دیده بر در خانه گلخن ساخته زبانی که در دهانهای آنها پاغیده نشود باز نخواهند آمد وانعقد سخنان خائیده خائیده میگویند که از شنیدن آن جان تا بنوک بینی رسیده چون موسم ترشح باران وجوش سحاب وخروش رعد درمیان بود در راه از بس گل وخلاب عبور نمودن تکلیف تمام داشت عزم بر در خانه موقوف ساخته اگر بمجرد ورود رقیمه هذا متوجه این صوب شوند بهتر والا این خانه را دوتا نموده در کون خود اندازند فقط

رقعه بشوهر بزوجه

چیتهی مانند شکر بتی در ساعت تهیک بسید بهیک رسید و مطالعه این جهت پت سکهه چین در گهت پر گهت گردید و نیک حکایات پیار گچ پچ از درون برون می آرد لاچار باین بچار سما چار می نگارد که

تعدي فراق اينهه مرور مرندا ساخته + بيت +

اي مهربان پيارے تيرے ملاپ کو دل از اشتياق تر پهي جيسين که نيم بسمل
ايت الگيدر من الدعنگ والدهکڑ وقتے که من حسن جواني داشتم
ساعتے از من دور تر نرفتي حالا که چمرک گپو شده آن سمت رعنمودي
مثل مشهور است آتا نبڑا بو نچاستکا

رقعه ديگر از جعفر

برسنهيان خدا پهچان وخداوندان کهپريل پهان واضح باد که مردي
چرپوزي پشت کوزي ساهوتامي بدانجامي وابسته پخته وخامي
درايامي بعهده تعليمي پسر من بود بعلتي وقلتي حق طلبش افزود روزے
باختلاط هوابان مي خوردم که صورت بدمهورت وصورت پرکدورت
رونمود وتکوه زبان را بزخم لعن طعن برکشيد که اين پان خوردن
حمل برکهدر رهبر مي کند مثل مشهور است لکهو بندر يا چابے پان
اوڑ گئي چتيا ره گئے کان - گفتم دهند ورکروه جمع گنم ودر جهولے
تواندازم گفت که من ملا وساهو پوست مجهرے کشم وخون پسو
مي چشم گفتم ازين چه خواهد بود که بگلا ماري پنکهه هاتهه گفت که هاري

قصہ بہنگر و پوستی

سخن تازہ و معنی خوشوقت زندگانی حقیقت گذشتہ یون بیان کرتے ہین ناگاہ پوستی نے کہا کہ مبادا بہنگر از راہ خیالات فاسدہ کے ارادہ جنگ کا کرے اور ضرر پہنچاوے بہتر ہے کہ اس جگہہ محافظت کیواسطے کوت اوتہانا چاہیئے کہ برفی کی اینٹین ربڑی کا چونہ مکہن کی قلعی سون استر کاری کرکے گجہیا کے کنگورے جلیبے کے جہروکہے سون حلوا سے دروازہ بنا کر قلعہ تیار کیا جاوے اور دودہ کی ندی شکر کا ریتا حلوا کی کیچ مشہد کی دہدل لچھئی کے فرش جا بجا اور مصری کی توپین لدو کے گولے بورا کی بارود ہر برج پر رکہی جاوے یکایک جاسوس خبر لے پہنچا کیا ہوخبردار ہو پوستی کوت اتہاتا ہے فرمایا جاکر مسمار کرین اور متہائی خوب لوتین ہان مارین سواری تیار ہونے کا گہوڑا افیونکا کوڑا ملائی تنگنی کی تلوار سوہالی کی ڈہال کندورہ کا چکر نیزہ معجونون کی فوجون سے قلعہ کے دروازہ پر آن بیتہا پوستی نے کہا کہ بہنگر کے تئین اٹہی قدت کہ میرے دروازہ پر چلکر ارادہ لڑائی

بہڑائی آیا ہے پکارا اور آواز کیا کہ ای عربستانی اور اصفہانی و
کوہستانی ہندوستانی مسلمانی ترکستانی مازندرانی انگریزی چینی
ایرانی تورانی کابلی بلخی بخاری رومی شامی کشمیری گجراتی دکھنی
کوکنی افغان چوہان راجپوت ہان ای بہادرو مارو کوتوحریف
جانے نپاوے توکیسے بہادر فصیلوں سے کودے ۵ کہ چون شہد و شکر آمیختہ
جب چھوٹین مصری کی توپین لڈو اولونکے گولے الایچی دانونکی گولیان
تلی کا چھرہ لشکر بیتاب ہوا دو چار گرد ادہر سے کرے دو چار گرد ادہر سے
گرے مینہہ سا برسنے لگا ہاتھی اونٹ گھوڑے پیادے سب حیران ہوئے
توکیسی مار پری زرقی برقی سابونی کافوری اکبری نخودی بہڑا بہڑ
تڑاتڑ مار لگی ہونی اور صف صف تڑ تڑ زیادہ لگی ہونی یکایک
جاسوس پیک نے بہنگڑ کی فوج کو خبر پہنچائی کہ بہنگڑ پر اسوقت بڑی
تباہی بڑی مدد کو پہنچو تو بہتر ہے والا نہ بہنگڑ میان کام آوین گی
بہنگڑ کا باپ افیمی تہا اسنی یہہ خبر سنکے ایک ہاتہہ مین سونے کی تلوار
اور دوسرے ہاتہہ کوندی کی ڈہال لیکر آن موجود ہوا اور آواز کیا
پکارا کہ ای انگور خان دانیہ خان و خربوزہ خان و شفتالو خان
وزردالو خان وبینگن خان کریلے خان سنگارے خان بیر خان جام خان

ض

انارخان شکر قندي خان شلغم بیگ چقندر بیگ شریفا بیگ جامن راو
پھالسي راو گاندے راو کھرني راو کھیتے راو متھے راو پونڈے راو
گوندي راو کشمش راو منقہ راو کنھل سنگھ بڈھل سنگھ ناریل سنگھ بہوت سنگھ
میتھي سنگھ گاجر سنگھ شیخ رتالو شیخ مہوا شیخ آلو شیخ کرچا شیخ مرچا
شیخ ادرک شیخ چقندر شیخ کھیرا شیخ مولا بکوشید و کوزہ بہات را
بنوشید تو کیسے بہادر ہوتے جون باد صرصر صبحدم اور دیکھتے کیا ہیں
کہ بہنگر اکیلا بتاشے کي چوٹ سے جلیبي اوٹ کرتا ہے اور حیران ہو رہا ہے
افیمي کي فوج نے دیکھہ کر کچھہ استقلال پیدا کیا یکایک جاسوس نے پوستي کو
خبر پہنچائي کہ بہنگر نے استقلال پیدا کیا ہے پوستي نے اپنے باپ
شرابي سے جاکر ماجرا کہا تو شرابي نے ایک مصاحب ککڑ باز ہمراہ
دیا اور پکارا کہ اي شیران بیشہ شجاعت واے دلیران میدان
مبارزت اکنون وقت است کہ جامہ زنان بپوشید و در مقابلت
بکوشید جہم جہم تلوارین مارو مرو تو بہشت کو جاؤ جیو تو نام پاؤ
بہاگو تو گھر کو آؤ تو کیسے بہادر پیچ در پیچ اور درہم برہم ہوئے
کہ جیسے دیکھا اسنے جانا بہنگر منصوبہ باز نے اسي عرصہ مین
سلامت کوچہ سے سرنگ دوڑا کر خس خس کا دروازہ لورنسا گلولہ

ض

دہر کے صفیل آرائی پوستی نے عاقبت اندیشی کر کے نارنگی لال اور امرت لال
وسیوتی چند و شہوت چند وکیلونکی زبانی صلح کا پیغام بھیجا اور پچاس
ہزار کھانڈی ریوڑی مثل زر سفید و سرخ کے نذر پیش کش مقرر کری بہنگر نے
قبول فرمایا پس بہنگڑ کی فوج مین فتح کا آوازہ ہوا یکایک جاسوس نے
محاون مین خبر پہنچائی تو اس خبر کے سنتے ہی ساری بیگمات مبارکباد
دینے کو آئین یعنی گوہی بیگم ناشپاتی بیگم پستہ خانم بہی خانم مولسری
رانی کمرکہہ رانی لباس سوسنی عباسی نافرمانی گلابی چنبیلی خستی پستی
کیسری آسمانی سلیمانی زرق برق زری بادلہ کناری گوٹہ پٹہہ
بنت کا پہنکر باغ بہار مین جہان گلاب گل لالا گل جاتی گل جوئی
گل چمبیلی گل راے بیل گل کرنا گل شبو گل سیوتی گل عباس گل مہدی
گل مروا گل چنبا کہل رہا تہا اور شربت کی حوض مین گلاب عطر کا فوارہ
چھوٹ رہا تہا آئین اور مبارکباد دیتی عیش و عشرت مین مصروف
ہوئین کہ اتنے مین بہنگڑ کو نیند کی تلوار لگی سو مر گئے فقط

نسخۂ چوران امساک و ہضم طعام

"الو کا پٹہا مچہر کی جہانت بہانڈونکی بات پورانے خوجہ کی بیت

ض

اونٹ کي پہريري وماکي وہمک بندر کي گہرکي چريا کي جھپٹي
بکري کا بھيجہ کھٹمل کا کليجہ جونک کا انڈا پسو کا لنڈا بھجرہ کي اوہ
چھپکلي کي چٹکي مالزادي کا نخرہ گاندو کي سسکي ان سب
بسنوں کو ملا کر سات دن سات گولي بنا کر ننگي مہ نہار پاوں
کھائے سر دکھتا ہوي تو سر نہ رہے کمر دکھتي ہوے تو کمر نہ رہے
روٹي کہاے تو پيٹ مين پہنسي خوشکا کہاے تو کھل کھل ہنسے
اس سے کچھہ اوت ہوي تو شاباس کہو نہين حکيم کي ڈاڈہي
مين تہو کو فقط

تمسک از جعفر

سنکہ ہولا ندارم بنگي وچولا ساکن پت پر گنج ضلع اجارنگر ہون
چونکہ مبلغ بے قعداد کہ نصف آن يک خر مہرہ نمي شود از لالہ
تہمت رام بدنگا مشتي وزد کوب جوتا جاتي گرفتہ در تحت تصرف
خود آوردم اقرار اينکہ تا قيامت ادا نسازم بنا برآن اين چند
کلمہ بطريق تاءلم تولا نوشتہ شد کہ ثاني الحال سند نباشد وعند الحاجت
بکار نيايد تاريخ گم ماہ ندارد سنہ غايب فقط

ض

از جعفر در تعریف دختر ذوالفقار بیگ

دختر مرزا ذوالفقار بیگ پدرمنی دوغاڑہ بانو نام لاخولہ برخاص و عام معقولہ
ردم و شام مقبولہ خواجہ و غلام مغسولہ از دھام مشعولہ جمہور انام تطفل
احتلام ریم الارحام نیت الحرام لعنت اللہ علیہا والوالدینہا بردوام
بلک الی یوم القیام بالغہ و حاملہ و کاملہ و عاجلہ و بازلہ و ناز لہ و جادلہ
و تابلہ و عالمہ و ظالمہ و طامعہ و لامعہ و جامعہ و قاسعہ و قایمہ و نایمہ و لایمہ
و خایمہ و خاعمہ و عاشقہ و قاشقہ و صاحقہ و ناسقہ و باسقہ و شایقہ
و لایقہ و فایقہ و ناطقہ و طالقہ و غاجقہ و بارقہ و حارقہ و سارقہ
و حارصہ و کاذبہ و حاذبہ و حاسیہ و کاسیہ و شاریہ و جاریہ و غاریہ
و غاصیہ و غالیہ و طالیہ و جالیہ و لاغنہ و ناقصہ و جانہ کاہنہ و ملاعنہ و
ظاہرہ و طاہرہ و فاہرہ و باہرہ و ماہرہ و ساحرہ و شاعرہ
و سامرہ و زاجرہ و فاجرہ ناظرہ و حاظرہ و قانیہ و راغبہ و زانیہ
و سامدہ و خامدہ و فاسدہ و کاسدہ و قاصدہ و حاسدہ و فاختہ
و کاحتہ یادہ گوں پشت خورنگ نیلا رخت ڈھیلا چھاتی گیلا دلکی
کڑی صورت کی تہری ابرو خستہ لب آہستہ چوچیان لخ لخ قابل
غلچ پیچ است گر ضرورت بود روا باشد فقط

چہارم ہجو اُردو و فارسی

ہجو حکیم

صدر کے بازار مین تہا ایک دمنگ
عار اطبا و طبابت کا ننگ

شکل تو شیطان کی اور غوث نام
جگہین ہلاکو کا ہے قایم مقام

ہی متوطن وہ لعین روم کا
بستی مین رکہتا ہی اشرم کا

جب سے طبابت مین پہسا وہ کلاغ
روم سے تا شام کیا بیچراغ

مملکتِ ہند مین اب گہر بگہر
ہی ملک الموت سے مشہور تر

اُسکی قلم کا مین کروں کیا بیان
تیغ اجل جسکی ہی رعب اللسان

خامہ نہین خنجر بُرّان ہے وہ
قاتلِ ہندو مسلمان ہے وہ

نسخہ نہ لکہتا وہ کبہی بدسرشت
بہرتا نہ انسان سے دوزخ بہشت

جب سے مریضون کو وہ دیے ہے دوا
کام مین ہے مرگ معطل شفا

بو نہین ظالم مین کہین دردکی
جان کا دشمن ہے یہی مردگی

کشتن جان اُسکا غرض کام ہے
مرگ و قضا مفت مین بدنام ہے

مرتے ہین اوسکی زبس امید دوزن
کہاتے ہین قرض اُسکے اور گور کن

طرفہ تر ایسی مین کہون ایک بات
ہنستی ہے سُن سُن کے جسے کائنات

ہوکے کسلمند جو وہ بیمیا
اپنے تئین آپ کرے ہی دوا

مُردہ و مولودی و نابوت گر — گھیرتے ہین اُنکی سب اُسکا گھر
دیے تھے دوا وہ جو بصد قیل و قال — اُنمین سے ہر ایک کرتی ہے سوال
اپنی دوا اَب تو ظالم نکر — عاجز و بیکس کی طرف کر نظر
خوب جو کرتا ہی تو اپنی دوا — اَور کوئی آپ سا ہمکو بتا
رحم جو آتی ہی تجھے اپنی ذات — بھیجدین تیری گور پے گل اور شمع
کیا کرون تشخیص کا اُسکے بیان — مُنہ مین ہوئی جاتی ہی ساکت زبان
نزلہ سے یک شخص کو تہا درد سر — لائی قضا اُسکے تئین اِسکے گھر
دیکھہ کے نبض اُسکی بصد فکر و غور — وق کے سوا کچھہ نکی تشخیص اور
نسخہ دیا لکھہ کے بچند بین ہنر — صبح سے تا شام بہت غور کر
نسخہ دیا جا کے جب عطار کو — پھر کے لگا کہنے وہ عطار تو
مین تو نہین جانتا کچھہ ای حبیب — پر مجھی مذوق کہتے ہے طبیب
سُنتے ہی تب دل کو لگی اُسکے چوٹ — کہنے لگا ڈاڑہی کو اپنی کہسوٹ
ہای یہہ کس بہڑدہ کا ایجاد ہے — نسخہ معجون مین زرباد ہے
کہکی یہہ عطار رہی ہو بیقرار — کہنے لگا اُس سے کہ سُنتا ہی یار
شکل کو اُسکی تو مجھی دے بتا — کون ہے وہ جسکی ہے ایسی دوا
سُنکے یہہ عطار سے بولا جوان — کیا مین بتاؤن تجھے ای مہربان

رنگ و بن اُسکا ہے بدبوی قیر — جیسے کہ جُلّاب مین دستِ اخیر
شکل کو اُسکی کیسے تشبیہ دون — ہی وہ مگر خوک سے زشت و زبون
سنتے ہی عطار نے یہہ رنگ و بو — کہنے لگا ہان میان ہے ہو بہو
یہہ وہی شیطان ہی تخمِ حرام — صبح جو نت اُٹھکے کرے قتلِ عام
غوث نہین ظالم بدخو ہے یہہ — کہو نہ طبیب اُسکو ہلاکو ہے یہہ
ایکدن اے یار مین دوکان پر — آیا جو ہر ایک کو مفلس نظر
کہنے لگا دیکھہ کے ایک آشنا — چل تجھے ہم غوث سے دیوین ملا
تجکو بہی اور اُسکو بہی مطلوب ہے — دونو جو آپس مین ملو خوب ہے
دیکھا کہ یہہ بات رکہے ہے حصول — مین بہی کہا چل تو بجا ہے قبول
جب چلے آپس مین ہو دونون ہم — مرگ چلی پیچھے سے گنتی قدم
جاکے جو دیکھا تو ہی وحشت سرا — دل بے معانی کہیلے دارالفنا
کتنے ہی بیمار تہے اور ایک گہر — سو ہی تو تھا گور سے وہ تنگ تر
جھپتی سے ایک شخص کی دیکہی جو نبض — کہنے لگا تمکو بشدت ہے مرض
کچھہ نہین کرنیکا بجز اسکے سود — لکھدیا یہہ کہکے سفوف ہیود
اور غذا اُسکو یہہ بتلائی دوست — ماش کی روٹی سے تو کھاسا پوست
واسطے بہنیہ کے دیا اسپ غول — صاحب پیش کو بتایا کتوَل

لکھدیا مجنون کو شیر شتر — کہدیا مستسقی سے جا فصد کر
پوچھا جو اُسنے کہ غذا کیا کہی — ساتھہ گلہتی کے بتایا دہے
یہہ کہا اُسکو جسے تھی آتشک — عضوِ مخصوص بے چھڑکو نمک
کہنے لگا دیکھہ کے ایک اَور کو — زخم کو دنبال کرا آر فو
بیتہہ کے پھر پاس جو ایکدن ولی کے — نبض کہا دیکھون تو لا ہاتھہ دے
دیکھہ چکا نبض جو جب بے تمیز — خادمہ اُسکی سے کہا ای کنیز
درد کمر اسکو ہی یا دردسر — پر مجھے قولنج کا ہے ڈر بشتر
کرکے پھر آخر کو مقرر صرع — کہنے لگا دو اسے مار القرع
اور جو کھانے کی لگی اُسکو بو — کچھہ نہ اسے دیجو بجز آش جو
کہنے لگی سُنکے یہہ چبر ہے — واسطے اسکے یہہ دوا زہر ہے
لو دو فالج سے ہی یہہ پیر زال — کرتے ہو کیون قتل کا اسکے خیال
اُسنے کہا سنتی ہی ای زشت رو — دیکھا سدیدی کو نہ قانون کو
ساتھہ حکیمون کے تو ای بے تمیز — بحثتی ہے ناحق تو ای کنیز
بی بی ہے ڈولی مین اور مین ہون کہیر — لعوہ دو فالج سے ہو کیونکر خبر
سمجھی تو تتنی کی ہے یہہ جا — زہر دیا ہاتھہ مین کہتا ہے کہا
سُنتے ہی اس حرف کو کہا بیچ تاب — تھوک ہے ڈاڈھی پہ یہہ کیا ہی خضاب

ط

لا تو سدیدی کو تو ای میرے پوت — کھول تو قانون کو ای بہروہ اوت
مین بہی تو دیکہون یہہ ہے انہون کہان — بات کا اپنی تو مجہے دے نشان
لقوہ و فالج جسی ہو یا صرع — دیجئے اسکے تئین مار القرع
پہر تو یہہ جب خوب بڈہی لگے بات — اسنی جڈی دہول اسے اسنی لات
اسنے قلمدان سے کی اسپے جوت — اسنے لیا ڈاڈہی کو اسکی کھسوٹ
اور جب آبسمین دہماندہم ہوئی — مار کہتائی سے وہ بیدم ہوئی
دوڑکے لوگون نے چہڑایا اسے — منت وزاری سے اتہایا اسے
کرنے لگی وہ جو تہی معقول مین — اسکے تئین طفن اسے آفرین
تہا غرض اثبات سے یہہ مدعا — تاکہ تو ایسے کی نکہاوے دوا
اپنے تئین اب تو ای گورکہود — سن تو لیا ایسا ہی وہ بیتی جود

در ہجو فیل

کیا ساقی نے مجکو اب سیہ مست — تو کر فکر بلند ای ہمت پست
قلم سے تجہکو ہو سرگرم تحریر — بنی تا صفحۂ کاغذ بے تصویر
قوی ہاتہی سے یہی اپنا سخن ہے — زبان خامہ پر کہان کجلی بن ہے
اگر ہم فیل معنی کا بنا وین — تو بہتر ہاتہیون سے گرد کہاوین
پہر اسکو جو کوئی سمجہی سو جہومے — قدم آحضرت سودا کا چومے

ط

کہون مین فیل معنی کی جو اوقات — تو سچی ہے کہ جھوتا مُنہ بڑی بات
توارد سون اگر وہ جھوٹ جاوے — کوئی شاعر ہی اُسکو باندہ لاوے
بنائی پاک طینت اِسقدر وہ — قدم ہرگز نرکہی خاک پر وہ
سبک چلتا کوئی کیا اُسکو بتلاوے — جہان تک سحو کاغذ پر چلا جاوے
مہاوت دل سے نالہ بہالہ بردار — ہی چرخی آتش آہ شرر بار
کوئی ہاتہی کی ہوتی ہے یہہ اوقات — نہین دم مارنے کی اِس جگہہ بات
غرض ہاتہی خدا دیوے تو ایسا — نہ ہاتہی راجہ بروت سنکہ جیسا
کُلادہ پہر نہ سمجھو اُسکی گلگون — یہہ گردن پر ہے اُسکی خلق کا خون
کہے کون اُسکو بچا فیل کا ہے — دعا کے روز تیکا نیل کا ہے
جو ہتیائی پر آجاوے وہ خونخوار — ہزارون نیزہ مارین بہالہ بردار
جھوٹے گر لاکھون اُسپر چرخی دان — نہین جھوٹے وہ اِس کافر کی یہہ بان
سرونکو یون قدم نیچے ملے ہے — جنون کو جسقد چکی دلے ہے
غرض ہوتی ہتی باقی ماندونکی خیر — بسا نا تہا خدا کو کعبہ و دیر
ہوئی آقا بے اُسکی تگدستی — کیا کرتا ہی اب وہ فاقہ مستی
بدن برا ب نظر آتی ہے یون کہال — طناب سُست سی خیمہ کا جون حال
نمودار اِسقدر ہر استخوان ہے — گویا ہر پسلی اُسکے نردبان ہے

نہ بیزي ہے نہ کمتہ ہے نہ لکڑا — رکہي ہے ناتواني اُسکو جکڑا
گرفتار اُسکے فعلونکا ہے ناپاک — کیا کرتا ہے سر پر روز و شب خاک
ضعیفي نے کي اُسکي فربہي کم — گیا ہاتہي بکل اور رہ گئي دُم
پر اُسکے دلمین اب بہي یہہ غضب ہے — کہ آتشبازي کا ہاتہي وہ اب ہے
تماشا ہو اگر وہ چھوٹ جاوے — کہ گہر کو آگ کس کس کے لگاوے
ہوئي یہہ ناتواني اُسکے درپے — کہ وہ ڈیل اب ہوئین کیسي گرہ سے
جو بیتے یہہ تو اُتہنا اُسکو ہے دور — لگین جب تک نہ اُسکو راج مزدور
وہ ٹیلہ خاک کا یا راکھ کا ڈھیر — کہین ہین اُسکو ہاتہي ہے یہہ اندھیر
جسي لاپتہہ پر اُسکي بتہا یا — گویا باروت پر دہر کے اوڑایا
مري یہہ آپ یا کوئي مارجاوے — جہان کے سر سے بوجھ و بہارجاوے

مثنوي

من آن رستم وقت روئین تنم — کہ دہ پیل از مشت خود بشکنم
اگر برکشم تیغ تدبیر را — ببرم سر شیر تصویر را
بپوشم اگر جوشن جنگ را — ہزیمت دہم پہلوي لنگ را
بہنگام خشم و تردد تلاش — کنم غرق انگشت در دال ماش
کنم روزن اندر چپاتي بہ تیر — برآرم دماغ از سر مور پیر

بدوزم بوزنسان دود را | نشگافم بچنگال پانود را
اگر بر زنم پنجه بر دال بهات | فتد هیبت جوع من در حیات
درین دور ثانی که رستم منم | بتاشه بگرز گران بشکنم
بصد حمله بال مگس بر کنم | قطار دو صد سور بر هم زنم
من آنم اگر اسپ جولان کنم | چهل نمانه هوش دیران کنم
چنان بکسلم رشته خام را | که سازم خجل رستم و سام را
تهمتن تنم گر کشم تیغ خشم | تراشم بدو ضرب یک مویی پشم

قطعه نعمت خان در هجو شیخ

شیخ در خواب دید شیطان را | رهزن دین دوزد ایمان را
زصفا بسکه دل چو آئینه ساخت | آن لعین را همین که دید شناخت
بعلامت عتاب پیش گرفت | بر سرش زد بمی دریش گرفت
که چها میکنی تو اے مردود | شده از درگه خدا مطرود
ای تو گمراه کرده مردم را | طوق افضلال حلقه دُم را
این همه طاعت و رکوع و سجود | بهر اغواے خلق دعالم بود
هم دیگر چو شیخ برد بکار | شد ازان ضرب دست خود بیدار
چون ترش رو ز خواب شیرین جست | دید ریش خودش بدست خود است

گر نه کشف است چیست این آخر	هر که شک آورد بود کافر

قطعه در هجو شاعر که بدر ایّد نوشته از انشاالله خان

چه خوش گفت شاعر فایق غرّا	که چون ذهن او ذهن رسا نباشد
یکی لفظ مدرا بدال مکرر	نوشت است که این غلط اصلا نباشد
چو بشنید سیّد انشا کلامش	بگفتا که این خوب روّا نباشد
ازان رو که بدنیست بر وزن صد	ز روی لفظ خوب بجا نباشد
بگفتا که من شاعری خوش فکرم	چو من هیچ مغلّ گویا نباشد
سبق یاد از اوستاد است مارا	که در لفظ من هیچ خطا نباشد
چو تشدید در لفظ ضرورت افتد	تشدید در لفظ چرا نباشد

قطعه نعمت خان در هجو خان

بار دیگر که خدا شد خان عالی مرتبت	با هزاران عز و تمکین و وقار و زیب و زین
از پی تو نرد وصلی چید تا نقشی زند	بازی چرخ و قضا بازش نسازد کز کمین
مهره در دستش و نه افتد گر کشادی رو دهد	می زند بر تخته از ترس حریفان کمتمین
زاد راهی بود سفر بر داشت از ساق عروس	ماند آنهم همچنان بر گردنش مانند دین
نفقه و کسوت بسر افتاد و نکرفته مجار	قد رجع من جانب البلده موجف الحنین
از مقولات عشر شد بحث و الملو عروس	او زکم و کیف می گفت این متی می گفت وان

او سند از چهر آورد این دلیل از اختیار — این سخن هم در میان ماند است امر بین بین
گفت بهر من چیا آورده که آید بکار — گفت چکش آورده ام از بهر تو هم کلبین
گفت خان الصبر مفتاح الفرج را ساکن است — کثر استعمال مفتوحش کند ای نور عین
زان طرف خفتن نباشد این طرف برخاستن — شرطیه شد وقت ایجاب و قبول جانبین
گفت زن شد جرم بیت بیت مد و شد در زمین — از محالات است فتح الباس احد الراحتین
گفت دخلی میکم تسبوذ و قسم آمد حلول — هست طربانی و سربانی بنا بر مذهبین
گفت تو شکل عروس از هند سه چون خوانده — ضع عمودا فی مثلث قایما بالتقطتین
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار — شمس طالع زهره راجع ماه باشد در بطین
گفت پس شد معنی اینجا ساعت یوم القیام — یوم یاتی گوی و مستقبل کن از حرف انین
گفت نزدیکست آنهم این همه تعجیل چیست — گفت انسان از عجل شد خلق العجل الفین
گفت من مستقبل از زمان جستم حکم کرد — داخل و خارج بود وقتی که باشد نصر تین
از طبیبی هم دوائی خواستم نادیده گفت — از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین
خست زرعونی ز خونابان جوز و زنجبیل — تو دری و در فلفل سعد و قسط و زنجبین
گفت این هرگز نمی آید بکار از من بشنو — چاره آنست قصد دو اکحلین او کی بر عیتین
حجره ام را مدرسه کردی تو ای خانه خراب — هم زیان آمد بدر و از گفتگو هم نور تین
دخلها در موشگافی کار ملا زاده است — توبه بخت اللفظ و اعظ گشت چون ملا حسین

شد وزار این بحث ابهی تا جزی ایهی باد | حجتی محکم بیارد دفع سازد شور شین
باز دگفتم سخن را دستگاهی بس وسیع | بیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
جمع گشتن شد بجان و شوار دین پیشینه | قافیه تنگ و نماند هرد والا حصتین
حرف مدراست مدغم پیر عقل اگاه گفت | نحوی جابر داشت ایجا التقای ساکنین
گفت و اما دیش معزول شد اگاه گفت | غزل بدیش از زقاقش هجو یا در عین عین
خواستم از جان صله گفت از سخن قهما طلب | من زخواندن عاجزم پس بهر فهمیدن چه من
ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه ام | در خور حالت صله بخشد زهره تا بین

در هجو قاضی از نعمت خانقاهی

ای حمق ساز هجو همای | تحلیه بهار سوای | انوری نیشم خایه خر تو | صد شقای که بود سگ در تو
ای بغن سخن یگانه دهر | طرح ریشخند قاضی شهر | انکه یکتاست در جمیع فنون | مصدر اشتقاق قعدربون
بدعت اندیشه مردک گمراه | رطل بوق زمان سعد الله | علت خای ملال جهان | صورت شخص آفت دوران
نیست حاضر بخاطرش یکحرف | غیر باب تعطلش در حرف | نحو را محو کرده این مجهول | دار دار بر قباحت مفعول
تا بمنطق رفیق شد تو فیق | کس و کون شد تصور و تصدیق | زد بتحصیل فن بحکمت گام | شد مولای صورتش اعلام
از معانی نصیبش القدر است | که فصاحت زبان گاو و خر است | چون به هیأت پدید شود راهش | کژ شد حکمه کس و اهش
هند سی گشت این خبر بر فن | ساخت شکل مثلث ارکس زن | تا طریق حساب طی میکرد | غیر ضرب سه در یکی نشناخت
در رمل کرده تا که دخل رسش | قرعه اش بود فرج خرچش | کرد یکسان بقوت تقویم | مرکز کون را زهبت اقلیم

تا شد از شوق وصال نجوم طلب	الف و خایه بود راس و ذنب	خوانده از فقه مسئله شرعی	کرده کون و تف اصلی و فرعی
از حد بیش مهارت احوال	دلنشین گشته قصه و حال	این ولی عهد پشم نابرده را	فاضل شش تگ و دو تا نزده را
راست گو وجه کون فرخ تست	موجب عار و عیب کوتهی چیست	شد نصیب زبان مرد بخیر	نکته قابل نوشتن نیست
گر پسر گر بوضع بانهیت	مادرش دان که پای بر جهیت	تا برایش پدر نمی خوانند	آن پسر دان که نامختلف باشند

فرد و در هجو

تو گوهر یکدانی دای ساقط از و		تو فخر خراسانی و قی ساقط از و
گوز من بردی و بردی گوز من	دیگر	در میان گوران گوبره توئی
سگه زر بر خاک و پته ملک را کرده تباه	دیگر	دائی پاجامه بیگم شاه عالم بادشاه
اگر شاه را شاه با تو بودی	دیگر	مرا سیم و زر تا ببزا تو بودی
برستار زاده نیاید بکار	دیگر	اگرچه بود زاده شهریار
آدم از خاک و سید از نور است	از شیعه	او میت رسید آن دور است
نعل کمیت قلم سود میدان مدح	دیگر	باز بگردانمش به سر یاران او
در صورت و شکل دشمان فرعیسے	دیگر	زین چار یکی نداشت عیسے
دشنام بمذهبی که طاعت باشد	از سنت	مذهب معلوم و اهل مذهب معلوم

از النامه جعفر

الحمد ای خوان نعما الرسول خیر خواه دشمنان الفرشته جعل نخفی - الباد شاه کابل زبان

القاضي چغل ايمان + الكوتوال نمونه ملك الموت + الحاكم از دست
خوشامدگويان عاجز + الدانشمند خرجي مسائل + النوشامد گوتازه
روزگار + المسجد گوزگاه مسافران + القواي كوزسرداري +
العبيوقوف عامل ديانت دار + الخانه خراب بمن خوش طبع + الاذان
دشمن خواب + الغافل دربدر وعظ گو + الراست گو دشمن همه كس
الفانوس چغل خور مورد + القرض مقراض المحبت الغصه حرام
الافغان تودهٔ جهالت الغريبه خواه مخواه مرد آدمي - المعانقه كشش
زن - البالكي گورزندگاني - الكهونگر دنقاره فوج - النشف نصف
الفيل اول مشق خدا تعالے - البيض تخته مشق طبيبان - الملا
ماكيان بچه دار +

رقعه نعمت خان در هجو حكيم

حكيم علي الاطلاق از دوا الشفاء رحمت ونسخه كامل الصناعت
قدرت بموجب خلق لكل داء دواء صداے بيرديان حب معشوق را
بحب شبيار خيال ويرقان اسود مبتلايان فراق را بكافور صبح وصال
وكابوس را بياقوتي لب مطلوب وخفقان دل باخته عشق را بنوش
داروي خنده دندان نماے محبوب ومالينخوليا بدگمانان را بمجون

نجاح حسن عقیدت و طرش سخن ناشنوان را بحنظل نصیحت وسوء القنیه
کینه دلان را بشراب بسینه صافی محبت آمیز و مستسقیان عبوس را بدام
الکرم خنده بهجت انگیز و دل فسردگان الم را بمفرح نشاط و جگرخستگان
غم را بمفتح انبساط و معروعان کفر را بعطیه آلیا ایمان و یقین و مفلوج اعتقادان
مستضعف را بمار الاصول دین دواء مردم سرگردان را بمنع نجار حیرت
شکستگان از طاق دل افتاده را بمومیای عبرت و نسیان بیهوشی
دوستان را بیلادرکرم خویی و وفاداری و سبات غفلت بیهوشان را
بعطسه خبر هوشیاری و سهر شب زنده داران اندیشه زلف و کاکل بنفشه
خط عنبرین و ضعف دل مهجوران را بگلقند لب شیرین و دمه عاشقان را
بتوتیاء غبار مقدم یار و شده رزق فقیران را بشربت دینار و مقبوضان
فلاس را بفلوس و دردمندان قناعت را بمشتی سبوس سکنه
خاموشان حرف ضیر را بکشون قیقال سخن دهد یان بدگویان را بطمانچه
دندان شکن رعاف مسرفان درم را بعفص تنگدستی و عشق بیماران
بسر عدم را بحی العالم هستی کجفهان لقوه را بمرآت آتشی دل باصفا
و رعشه خایفان را بمخلصه خلاص از بلا حمی یومی تو دولتان را بهبهان
روز بهی و هزال نان بخیلان را بجوز گندم فربهی نیش رسیدگان افعی

سنان را بتریاق اربعه چهار ائمه روزگار پیکار و شهوت کاذبه
فهمان را تماشاء انکار صدر بی شعوران را بقنطوریون فکر دقیق
و قوت طلبان اعمال خبیر را بید الله التوفیق سقوط شهوت کم بختان
بجوارش عود طالع مسعود و قملیان ماده فاسد فسق را به معجونه عافیت
محمود معالجه کناد و هریک این خستگان شهرستان ناکامی را بمقتضای
وارد امر صحت فهو بنفسن صحت کامله نصیب گرواناد اما بعد نبض سطر
صفحه را به تشریح احوال بیمار دل افگاری متموج میسازد که موجبی از
بیان اسباب و علامات بیمارش ذخیره ایست حاوی بر اضداد امراض
و اعراض ایست کامل ارقانون تعداد اغراض سرش چون فانوس
خیال مبتلا بدوار و ازساق پالش مانند شمع رشته نموداریخه اش
برگ چناریست از باد درومندی رعشه ناک و دلش بار ضعیفیست
از زخم غم چاک چاک رخسارش برنگ ماه بکمال رسیده پر از کلف
و بهق خاطرش بسان ذره آفتاب دیده و رنهایت اضطراب و
قلق دمی چون صبح کاذب بضیق النفس گرفتار و ساعتی مانند شبه
ساعت از ریگ گرده در آزار نفسش از فواق چون قلقل سبوی
پر آب چشمش از شرناق بعینه دیده حباب دلش چون قطره سیماب

درخفقان رخسارش برنگ زعفران از برقان بدنش آبدار چون فلک
مکوکب و بسان کرهٔ نار هیئت درتب حمره چشمش اخگری سوزان
طفرهٔ چشمش هلالی از دور نمایان هم از بیخش ناف گردابه وار پنهان
وهم از استسقاء زقی همیشه سینه مشک پر آب غدا در مزاجش ناگوار
تر از نصیحت بیدردان آب در مذاقش همبره تر از صحبت دم سردان
بستر از نقش استخوان های پهلویش صفحهٔ مسطر کشیده و
گریبان تیمارداران از غم خستگیش چون جیب گل دریده نبض مشارالیه
درکار تخته تابوت بریدن ورشته پاره پاره نفسش مهیای تابوت
کفن گردیدن بهمه حال آن بیمار پریشان روزگار بربستر نزع
لاعلاجی افتاده و همه از اطباء بیمحابا از پی علاج قدم بخانه او
نهاده سبحان الله چگویم از وقوف آن طبیبان که سوء المزاج مفرد
یعنی جهل مرکب آن عزیز انست و تفرق اتصال عبارت از جامعیت
علم و عمل آن بی تمیزان یکی بشره بیمار دیده گفت رنگش بلغمی جسمی
می نماید ظاهرا گیج خورده است دیگری نبض ملاحظه نموده فرمود
که نبضش فی الغار است مگر گربه ازین خانه مرده است یکی قاروره
مشاهده کرد و گفت حبس بول دارد دیگرے تجویز نمود که رعافش را

تدبیرے باید کرد کہ عطسہ آرد یکی گفت زکامش را لختے مشک ضرور است
دیگرے گفت کہ لقوہ اش محتاج بعزغۂ کافور یکی گفت از نمض
تخلی اش پیداست کہ محرقہ دارد معجونی مرکب از جدوار و فلفل و زنجبیل
باید دیگرے فرمود معاذ اللہ این از دو در درجہ ہفتم و ہشتم باردات
مداوای این مرض نشاید چون طبیب از وقوف بی نصیب با
نہایت کمال کہ در خود می دہد اسناد غلط آن مخیط بشنید آغاز
خطاب و بنیاد عتاب نمودہ گفت ای جاہل با این ہمہ دلیری ترا نمی رسد
کہ خوردہ بر حرف من گیری و من مردی کہن سالم عمری درین کار
بسر بردہ و ریش در دیدن بول و براز سفید کردہ معالجات اختیارات
بدیعی را دیدہ ام و نام دواہا از اب بوسفی شنیدہ اکنون کہ بصحبت ہمچو
من اُستاد رسیدۂ قطرہ از دریاے دانش بدست آرو در مجالس اہل
استعداد موجب آبروی خود میدار مانیز گاہ تمام شو گوش ہمچو لب غنچہ
باش خاموش اولاً من بر تتبع تحقیق کردہ ام کہ بذر قطونا نبیغ گیاہست
بشکل مدور برگ او فالج مفید وطین ارمنی برگ درختے است جہت قبض
طبیعت سود مند و برنگ سفید حجر الیہود نام جانوریست دریائی کہ خوردنش
بجہس البول عزت دارد و زبد البحر نام سنگیست کہ مالیدنش کلف آرد

دوای محرقه دار فلفل و فرفیون علاج مطبقه خوبق است و اینسون
تدبیر قولنج نفاخ خوردن تفاح مدلوک افریمون مداومت به پنج
سنبی و تفاح کافور نافع است از برای کزاز دور صداع دوای
نیست بهتر از بیاز رائی گرم است بی ماست نباید خورد و خربزه دیر
هضم است بغیر عسل نشاید تناول کرد قارورہ اگر تبنی باشد خوردن
کهربا مناسب است نبض چون موجی شود احتراز از آب واجب اگر چه
در نخمه فصد مطلق ضرور است لیکن غیر شریان نباید کشود هر چند مسهل
در حصبه واجب اما غیر از روز بحران نتوان تجویز فرمود طبیب دیگر
گفت که چه شد تر احرفی چند در قالب تجربه حاصل است اینها کی دلیل
فضل و کمال است ای نادان وغل طب علمی است بمباشرت عمل
چون صدف گوش گر شوی همه تن گوهر علم را شوی مخزن بدانکه
سته ضروریه هفت است واریاح ثلثه پنج مرض بمعنی قوت وعرض
عبارت از زنج اخلاط اربعه هشت عضویه است که آنها را جاذبه
وماضمه وماسکه و دافعه و غاذیه و نامیه و مولده و مصوره خوانند
حواس عشره نه جنس نبض است که آنها را منشاری و دودی
و موجی و ملتوی و نملی و مطرقی و ذباب الطارد و قرع و برقی و لنف

صداع اختلاجیست که در رحم معده بهم میرسد و فواق سوء المزاجی که در سر پیدا میشود ردیه دو قسم است یعنی دلیری که آنها را کلیتن می نامند و در فرس قدیم گرده شش نوع است اثنا عشری و صایم و اعور و قولون و دقاق و مستقیم بحران جید آنست که در پنجم و هشتم و دوم و دوازدهم و پانزدهم واقع شود بحران ردی آنکه در هفتم و نهم و یازدهم و چهاردهم و هفدهم ظاهر شود بیش ازین نمی گویم که بی سنت و محنت یاد می گیری و من چندین ریاضت کشیده ام که فهمیده ام طبیب دیگر که داعیه ادعیه خوانی و تفسیر دانی داشت گفت اکنون ای عزیزان امروز خود این مریض غذا نخورده است و دوا چگونه توان داد بدعاء خیر اکتفا کنند دست برداشت که الذین فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً و این آیته را بیقین دعاء صریح دانست طرفه حالیست در زمانه ما هر که جاهل تر است کامل تر

رقعه دیگر در رنجور حکیم

صاحب پیر بحرص جوان سلامت خطیکه در باب استشاره که خدایی چون باران بی محل از سحاب قلم بارش پذیر رقم شده بود رسید پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد مفهوم گردید آنصاحب ما خرد نمیگویم بخرد که خدایی باصطلاح درس کتاب خوانی معاینست مشکل که حل کردنش بر پیر آسان نیست هرچند که

درین مقام ملازادگی دخل تمام دارد لیکن تا وقتیکه طبع موشگاف نباشد
بی بلذات معنی بکران نتوان برد درینوقت که شیرازه عمرم ازهم بگسست
رسید در رقوم قوت مباشرت از صفحه اوراق زندگانی محو گردیده
چون سپاهی تقلیدی چه قسم حریف این معرکه مردی آزما تواند شد قوت
دل و دماغ جوانی کو تا اهل مشروطه بآنست بشبهای مطالعه کتب هم
حرف دو دو چراغ گردیده الحال معنی اذا فات الشرط فات المشروط
بعمل نمی آرند باب ضرب یضرب که بمیزان شباب بسطر و شود ارکیولیت
سن اکنون خود را به پیچیدگی طول امل بذوق دامادی باد رهوای
عروس چون نخل شاخ در شاخ منشعب کردن چرا جلوه فعل ماضی در
آئینه مستقبل محال است فرض کردم که چون ثلاثی مجرد بتنهایی
بتوانید گذرانید مزید فیه تا اهل از برای مونس میخواهند لیکن هوا است
طرف ثانی که منحصر بر حرکات جوانیست آن را چه صلاح آن مهربان
که چون مصدر جامد قابل اشتقاق نیز نگذاشته حیرانم که بهین فروق
واحد چه قسم بامثله جمع خواهند شد هر چند بمصداق فانکحوا ما طاب لکم من النساء
نهی این امر مذموم است فاما هرگاه ظرف طاقت و آله قوت که مخصوص
این موضع است درمیان نباشد قوت الرجال قوامون علی النساء

معلوم جمله عروس مدرسنیت که بحث علم کار زار پیش توان برد
اینجا علم حسن است و کتابهای کرشمه و ناز که تحصیل آن بحر طبع خوان
نتوان کرد صرف این علم از ضرب یضرب صیغه امر تکرار کردن است
و نحو خون نصب به فتح مدام مفعول بودن کافیه آن کفایت به نزدیکی
جوانست و شافیه دوری از صحبت پیران شرح جامی باده پیمودن
است و سنطق لب شوق شکر اگین کشودن مطول آن زلف دراز است
و تفسیر بیضاوی چهره خورشید پرداز شجرف فصل و باب سواد صفحه
کتاب و درین علم مسی دیبان است و در مجالس همین سلک دندان عین الحیات
چشم سخندانست و شفا در اشارات ابرو مختصر معانی غنچه دهانست
و علم کلام در لب خندان عقاید آن همیشه بعیش ماندن است و موسیقی
گاه بیگاه در پرده خواندن روضة الصفا درین علم سینه صاف است
و جام جم بجنین سا و ناف خمسه نظامی اینجا پنجه خانگیست و دیوان
شوکت نازک ادای صغری یا اصطلاح منطقیان این گرات
و کبری سرین و پنجه آن کمیش شبیهاست فقه این علم مرد را از یک گاه
بدین عشق آورد نست و دلش مجنون لیلی حسن خود کردن از جمله
این کتب ما فوق که موسوم بجمن اسرار است لذت معالجه بیشتر دارد

لیکن چه فائده که آن مهربان را در ادراک آن قوت دخول نیست
زنهار چشم طبع درین سن وسال برای عمل حمال ندوزند که گوی آن
تنگ میدان بچوگان بوسیده پیران برون خارا بانگشت سوراخ
کردن آسان چه شد که اعتقاد خود هنوز با بجد بلوغ نگذاشته اند صفحه
پیشانی آن مهربان که سطر کشیده مسطرهای جبین پیرست دلیل
جوانی نتوان شد سلمنا اگر یک دو تولد سمه از برای فریب نان
بسیاهی محاسن خود را حواله ساختند علاج وبال را که چون حرف
بی تشدید یک نان نیست چه خواهند کرد شاید از برای تمام محبت آن
وقت بهانه نزله از رطوبت بنگاله بخاطر رسیده خواهد بود زنهار
این اراده نکنند که بشره مبارک بعلت دروغ گفتن ریش چنده زن
مرد خواهد بود انچه معلوم میشود شوق اینهمه حرکات جوانی از عدم
معائنگی صورت است شاید ملازم سرکار درین روزها آئینه پیش
آن مهربان نمی گذارد والا چه گنجایش داشت که با وجود مشاهده این
حال حنای ذوق داماد بر پنجه خواهش می بستند بارے اگر
ارتکاب این امر بصلاح دوستان است ضمیر خود را بطرف عروس
راجع نباید کرد که پیر با جوان ازعدم حیثیت علت ضم نمیشود چنانچه شاعری گفته

ز رنگیر و صحبت پیر و جوان بایکدگر شاید این مدعا را گمان نیست

عجب صد عجب که با وجود آن همه فضل و کمال رعایت قانون نحو امر عی نمی
دارند و نمی دانند که بقاعده نحو فاعل همیشه مرفوع میباشد اگر خدام
بعلت عدم قوت فاعلیه از لگد کوب پای عروس چون کشته پایمال شوند
حالت رفعی کجا خواهد ماند و مفعول را از زیر بود مکسور خواهند کرد حالانکه
مفعول مکسور نمی باشد دیگر انکه چون ضمه او ثقیل باشد ازین قامت
خم کبینه مانند فم دارند از گرانی هرگز خوش آیند دل عروس نخواهند شد
پس در ینصورت مکروه طبع محبوب بودن چرا و قاعده تجویز هم زدن کجا

من انچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

اگر قوت ماه بخوردن ادویه بایه هیجان آمده باشد داخل حساب نیست
چه رفع آن بحلق هم میتوان کرد بهر کیف در ینمقام بجای دوا دی استادی
عروس بسیار خوشنما است اگر قبول نمایند باقی مختار اند فقط

چهارم ترجمه الشعر

ترجمه دوبیه در شعر فارسی

چو من همین جو نا سکا بسر موتی ڈھلے	دوہا فارسی	ادھر چڑاوت بیوی مانو ہاتھی کھلے
در بلاق صنم وقت بوسه می لرزد		بلب گزیدن انکار می کند بهر اس

دیگر دوہہ معہ شعر فارسی

دوہہ
اہلا نکسی تیر جب تیر جوات بل بیر
منو آنسون رو وت بسن تن بگھر گی پیر

فارسی
ضعم ز آب برآمد ز تنفس تطرہ چکید
ز درد دوری تن پیرہن بگریہ رسید

دوہہ معہ شعر

دوہہ
پیتم کون بیان لکھون لکھت کہو پاؤ
وامین اور کچھو نہین کی ہا ہا کے آؤ

فارسی
بدوست نامہ نویسم دو روز صفحہ دراز
بجز دو کلمہ نبود اندر آن بیاو نیاز

دوہہ معہ شعر

دوہہ
پیہ مورت جت لائکی اب وے نہین
بیری اگ لگائی کے دوروے پانی وین

فارسی
کردہ خیال یار گرستند زار زار
این چشم خویش شعلہ زدہ آب خواستکار

دوہہ معہ شعر

ہندی
بیت برابر سکھ نہین جو تہورے دن ہوے
شتر متر بندھو سبے جان پریت کرے

فارسی
رنج را ذوق زراحت کہ تواں دانستن
دشمن و دوست برادر بہ نشان اخلاص

دوہہ معہ شعر

دوہہ
نیکی یہہ پہیکی لگے بن اوسر کی بات
جیسین ہرنت یدہ مین رس سنگار سہات

فارسی
بے وقت میشود سخن خوب ناگوار
مانند ذکر خوبی دلبر بکار زار

دوہہ معہ شعر

دوہہ فارسی

پہیلی یہ نیکی لکھ کیہئے سمین بچار — سب کے من ہر کہت کرے جون لوا دے نار
ہر وقت قولِ سخت پسند اوفتد چنان — کہ دہند روز شادی دشنام از زبان

دوہہ ہندی

ہوے بہلے کے سب ہی برے بہلے کے ہوے — دیکھ نین کا جل ہر گہت کول کہیے نین سے ہوے

فارسی

از نیک و لد بد شود و نیک ہم زید — سود ہ شمع باشد و ہم گل ز گل دہر

دوہہ ہندی

جانی جدہر کہیے کے تو مت مارے ہوی — میرے ہردہ تو بسی مت جا لاگ تو ہی

فارسی

نکش خنجر مزن ہر سینۂ من — تو ہی در دل مبادا بر تو آید

دوہہ ہندی

خسرو ایسی پریت کر جیسے ہندو جوے — پوت پرائے کارنے جل جل ستی ہوے

فارسی

خسرو در عشق بازی کم زہندوان مباش — کز برائے مردہ سوزد زندہ جان خویش را

دوہہ

جن مسجد محبوب کو درشن پایو ناہ — اوکا بکڑ نماز کا سر مارت ہے ماہ

فارسی

بمسجدی کہ نہ بینم جمال دلبر خویش — بہانہ سجدہ کنم بر زمین زنم سر خویش

دوہہ

کر کمپی لیکہن کیئے ردم ردم اس کے — سدہ آوت جاتی پھٹتے پاتی کپی نجاے

فارسی

دست می لرزد قلم می لرزد دل ہم زار — در فراقت سینہ سوزد چون بسم حال زار

دوہہ

اوجہی سنپت کو لیئے من میں یون آئے — جون پیادہ فرزین ہوے تیڈھو تیڈھو جاے

فارسی

بیدق شطرنج اگر منصب فرزین دہند — راستی را محو سازد کجروی پیدا کند

سجن سکارے جاتہیں نین مرینگے روئے	دوہہ	بدھنا ایسی رین کر جو بہور کہو نہیں ہوئے
من سندیم یار من فردا شود دراه شتاب	فارسی	یا الہی تا قیامت بر نیاید آفتاب
موسن میاں یون ہوتی جنم نہ جہور یون پائے	دوہہ	بچہرن انگ جو بدہ للکہی تا سون کہہ پائے
در دلم بود کہ ہرگز نشوم از تو جدا	فارسی	چہ کنم چارہ ندارم کہ جدا کرد خدا
جاؤید گہر آینے میری آہ نہ لیہ	دوہہ	ہین تو دادہی برہ کی تو کہا دارو دیہ
دارو مدہ طبیب کہ داریم درد عشق	فارسی	تا نہ نمیشویم تو بدنام میشوی
بارہست درین ہیئو برہ تپتات سو	دوہہ	جہان جہان دیکہون آیکون تہان تہا دیکہون
در و دیوار مرا آئینہ شد گفت از شوق	فارسی	ہر کجا می نگرم روی ترا می بینم

دوہہ ہای فارسی

رفت شب ہجران یار در وصل بر سید		بلبل گو خوشدل شود گل بر شاخ دمید
گر بکوئی دلدار ما گذر کنی ای باد	دیگر	از من دور فتادہ بدہ سلام یار باد
شد بدام زلف صنم مرغ دلم از خویش	دیگر	دانہ خال برخ چہا کو خواہد زین پیش
جانا طاقت صبر کو تا سازم با فراق	دیگر	کار عشق مشکل ترین دل افتاد در طاق
تا رفتی از پیش من شد تاریک جہان	دیگر	مہر رخت بنمای تا تاب آرد تن بی جان
خواہش وصل مدار طلب از طلبت	دیگر	گر اخلاص بعید شد خواہش یا محبوب

گنڈی فارسی

بچشمان چون مشتاق شد دور شود اخلاق چندانکه آن شوخی کند او با تمام مشتاق

او باشد مشتاق چشم پر آب شود هم
رود خواب و خور زرد رود شب ماند در غم

بشنو سخن بگوش چو طالب گفت بهمان خلق ندامت کند چو گیرد با کس چشمان

دیگر

بی اندیش چو برکند کار پشیمان باز
خوار شود هم کار او هم باشد طناز

خلق شود طناز بدل تسکین نه پذیرد خواب و خرد آرام رود تن تاب نگیرد

بشنو سخن بگوش چو طالب گفت بدل خویش نرود از دل خوف کند چون کار بی اندیش

دیگر

بده پیاله ساقیا از شراب گلرنگ
شود صاف آئینه دل کز و برآید رنگ

کز و برآید رنگ رخ باز نماید دهد خبر از وصل و الم از دل برآید

من ز خرابی هجر داغ دارم چون لاله دیر مکن تو ساقیا بده پیاله

دیگر

وای چرا کشتی جدا جانا با من باش
بی تو دردم چاک شد بر روی نگار پیاش

بر روی نک پیاش کاشکی روی نمائی بی تو نتوان زیست ازین بسیار مبادی

چندان غفلت کردی مگر دشمنی مرا ای | سوی غریبی من نگر قدم رنجه فرمای

چون گذشت بگذشت شو آینده هشیار
باشد سهل قبول کن انجامش بگمار

دل بگمار بکار هر چه انجام پذیرد | ناخنده نه خود دلست افسوس نگیرد
بشنو سخن نگوش چو طالب گفت با فسون | آینده هوشدار گذار گذشت چنین چون

سویه فارسی

خورشید ندارد تاب نگه هر مرغ خوبت ای دلربا | من زار نزار بدین تو ای گل رخسار رخت بما
بیتابی سوز غم فرقت کرده است همه بر ما | در هجر تو طالب دیدیما هر بنده خویش کرم فرما

سویه در چار زبان

من زار نزار سرد ای تو ام چو شیفته بمل گل بدنا | من بس مسالک یاضی ان عبدالله فقد شنا
من کیر کرم تریاق ترک یلیوغ برک مارسلنا | جب پیتم پیارے سون نیه لگیو تب نین ہیے جہر

کنڈلی فارسی و ہندی خواندہ شود

همه عم جوہر در سکی بمکت سی درگاه | حوی ورن اب کردانی کسی حاه سباه
کسی حاه سباه دوکه درد طلاگو | حب سد کی سد سوم سکرد سا کو

کبت فارسی و ہندی

ماه نگه دید چند بند نج کلنک لکه جرن ارنای دیکه شفق شرمنده ه

چشم کی ہم چشمی کر مرگ لجای بن بسانی ہای جل مانہ تہان بہور افگندہ ہے
کت کرسٹ کت مت جان سمندر باہ غانہ کہہ کہری غلام کدلی سبوک فیل سندہ
تیر دمکہہ سو بدہت کل یا کلاب کہون کدہون اوڈگن بیج خوشیدہ کدہون سندہ ہے

اشلوک فارسی و سنسکرت

درشتنک جبر اگروت سکلن ہوکی کہ دیدم صبا	بہی تو ہم دوج پاپ کرم نتہو خواہم ہای ترا
نتین تجہ جرنام بجا نمیتو ہو کیسے ورا	کارن تم گرو دین ونت بمتو دکر رضای شما

مخمس بچند زبان

دلا کیون عشق مین ناحق ہوا دل دیکی دیوانا	عبث داغ دلی ان بیوفاؤن کے لیے کھانا
نہ انکی بہولی باتون پر عبث تو دل کو لیجانا	پہساتے ہین دکہا کر مرغ دلکو جال کا دانا
اگر دیتے نہ دل تمکو تو پہر کیون پڑتا پچہتانا	
کبھی ازیک نگاہی مین ہزار جیسم و جان لیوے	گہے ازیک کرشمہ بازی مین گردن اوسان لیوے
جہان گیرند صبر از دل دل بیتاب نتاند	نہ دل در دل نہ جان در جان بتم تاب و توان ہیہ
اگر دیتے نہ دل	
بصرف العمر باقی بحر باضی فلا دردا	فاعلم قتلی یوما وعت یاضی فلا دردا
فاما ذات حدثنی وقدمہ توجس صدرا	فقولوا ما تقلد موحی تدری فلا دردا
اگر دیتے نہ دل	

نہ امجد حمداً و حمداً نہ اشتر اشتر داعلی	نہ عاشق شمتم و شمتم بدی ستار اشتالا
نہ عالم لمغم و لمغم بدجتین بدستالی	نگہہ مبدار از آفت تویی ای سنگری تعالے

اگر دیتے نہ دل تمکو

نہ میرل نالس و سپرت سنزہ و ہدایت	برت ملنان سینس او نہ اوتت پرتوی نابت
ائی ایم تنگ تو ساری تای ہی تنگ دایت	آئی ایم دردہ ہوا بچ یو جس حسش درایت

اگر دیتے نہ دل تمکو

کہارس کہای کے روسے ہو تم ای بتمان ہمارے	بہلا کرنا کرو مو پر کہ مین بیان برون تمہارے
بہیو بہا کل میرو میرا گئی او سان ات پیارے	کرت بنتی تہاری جات ہی بہہ جان ہاہا

اگر دیتے نہ دل تمکو

شعر انگریزی

دلیس ان ائی تا ایم ائی پرگایت	واز ما اون ہنڈ تو ائی قدامس ہا ایت
دی ارکذہی ودہ انس اپنی دلیس	زت دٹ انکس بریسہ سکلف ایڈ بی نہ

شعر عربی

رعیت جیباً علی قصراً یجل البدر والہلالا	فقلت مہلک فقال لو لو فقلت لی فی مثال لا
قطعہ	
قیل ان الالہ ذو دلدا	قیل ان الرسول قد کہنا
ما نجی اللہ والرسول معاً	من لسان الورا فکلیف انا

ط

اشلوک سنسکرت بروزن شعر ناظم راجه

برن نراجن نه کرو راج راجن برن نه مترن نه گو متر مترن
برن نه دارا نه کو وار دارا برن نه سکهیو نه کو سکیه سلهی

ترجمه فارسی در سنسکرت

هرکه آمد عمارت نو ساخت	رفت منزل بدیگری پرداخت

سنسکرت

بجستو گچهتی بین کارین نسادهن	یاترا دونده یادهی شوبهارا رهن کرتن

دیگر

هرکه مزروع خود بخورد خوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

سنسکرت

دکرمی بیکچهی شوموی کی ایون لچتی	مسمندهی کل کالی شوکیسا کنچتی

فقط

فصل چهارم در بیان نثر فارسی بچهتم

اول نکات

ای عزیز دنیا سرابیست موهوم و خرابی است معدوم آبی ازان مجو
خوابی دران مکن که سیراب نشوی و دمی نیاسائی زمانی در
خود نظر کن تا کیستی و از کجائی شخصی کسیف را که خود میدانی پس چرا
آن را از خود میخوانی بی تکلف نه توجمی نه جانی توانی که بی نام
و نشانی لحظه در خود تامل کن تا خود را بدانی بر خود نکر تین کار
دنیا پرستانست و حد خود دیدن شیوه مردان فقط دیگر

دیگر می باید شنید که زندگانی هرچند تلخ است اما بغفلت شیرین بود و مرگ
هرچند شیرین بود اما بغفلت تلخ غفلت بجهان اگر نمیشد از عمر دمی بسر نمی شد
وای بر حال کسی که زندگانی شیرین کرد و مرگ تلخ گردانید و کوزه
شهد را عوض قطره زهر چشید فقط دیگر

می باید شنید که سلطان حقیقی و جهانبان تحقیقی حاکم نفس را بامداد لشکر
حواس عشره جهة اصلاح ملک دل و انتظام عالم آب و گل گماشته
و آن را بر آن لشکر متسلط گردانید تا هریکی را ازان جوارح که توابع
اوانند هرچه کار فرماید بجا آرند پس باید که اشتال فرمان عالی شامل

الهي را موجب رضاء ناشناسي دانسته در حفظ وحراست آن ولايت
بكوشد و هريكي را ازميان آن لشكر و سپه سالاران آن عسكر بكاري
عليحده منصوب گردانيد تا در تحصيل رياضت جهدي بكار برد كه احدي
از دزدان شيطاني و رهزنان نفساني را برحال رعاياء قواي ظاهر و
باطن وسعت تعدي دراز نشود تا در تحصيل تقوي عرفاني خلل نرود +
دشمن همه وقت در كمين است غفلت نه شعار دوربين است فقط ديگر

مي بايد شنيد كه غذاي اهل ظاهر بلاي اهل معني است وغذاي اهل
معني بلاي اهل ظاهر آن از هرنج ميشود واين از رنج كه دل را بر كان
آتش عشق نهند و دانه فطرت حق را در آن اندازند و آتش آن را
از باد دامن شوق بيدار سازند و سرپوش طمانيت دران بگذارند
تا جوش ان برون نريزد و بوي آن تا دماغ بيهودگان نرود و
پس حرارت جوع ازين طعام فرو نشاند ناساقي عشق جام جانست
اين باده نصيب عاشقانست خوش نشه كه دارد اينچنين مي سرمستان
دانند قدر اين مي اين باده بجان خرند مستان گر اهل دلي تو نيز
بستان فقط ديگر

مي بايد شنيد كه دنيا گلزارست و ما بلبلان زار بلبلان چون خزان بنيدان

بوستان کناره گیرند و الهوسی ما بهین دل یکدرنی شود و رنگ از جمی رود

دیگر می باید شنید که ظاهر آدمی پوست است و باطن آدمی

دوست اگر چشم ظاهر کشائی پوست بینی و اگر در باطن ترائی دوست

بینی چشمی دیگر بکشا تا همه دوست بینی + گر نخود بینی به بینی پوست را

ورنه خود بینی به بینی دوست را فقط دیگر می باید شنید که دل دریائیست که

بیش خونست و آن را رودیست که جویش جیحون است و دریائی بهاغیر از ان دریا نتوان

یافت اگر اهل دردی بردار و اگر سایه پرور دردی بگذار فقط دیگر می باید شنید

که توبه از عصیان نگاه دارد است که خود را بصالحان شماری و منت بد و نگذاری فقط دیگر

می باید شنید که مسجد مقام نماز است و دل محل نماز آن جای خرقه بوشانست

و این جای می نوشان آن جای امامت است و آن جای ملامت

آن جای سجود است و این جای شهود آن جای رکوع است و این جای خضوع

پس بسجده خداوند دانست که نماز را نیاز کنی و گرنه قضائی فقط دیگر

می باید شنید که موجب غرور در دنیا دو چیز است اول شرافت نفس

و آن استخوان فروشی است و دوم امتیاز عجب و آن بیماری موضع است

اول غرور علم که رتبه بادیه عجب است مولوی گشتی و آگه نه ای

خود کجا و زکجا و کیستی از خدا آگه نئی ای بی شعور این باید اینجا غلبت غرور

دوم غرور قوت که شعار ستوران است ۵ آدمیت مشکل است ای آدمی

آدمیت لحم و شحم و پوست نیست ۵ آدمیت جز رضای دوست نیست

آدمیت گر بقوت می شدی ۵ گاو و خر از آدمی بهتر شدی

سیوم غرور حسن که همسایه ادبار است چهارم غرور دولت خم شراب خود

پرستی است و شعله شمع افروز هستی آنرا غرور اعظم نامند

کمان مبر که زر و سیم داده اند ترا ۵ دولت است که داری بدست روزی چند فقط

دیگر می باید شنید که دوری و نزدیکی همه از قست اگر خود را دور

تصور کنی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیکی و چه اچنین باشد که با وجود

موجودی مطلوب را طلب می در بدر گردی فقط دیگر

ای خردمند با هوشمند اگرچه دنیا جای دلپسند است زنهار در دل مبند که

کار با خدا بند است فقط دیگر

ای بنده خدا رسیدن بخدا سخت کار بل عظیم دشوار است مگر شخصی که هم

بتوفیق خدا از خودی و خودپرستی درگذرد و هر آئینه بخدا رسد فقط دیگر

ای بنده خدا خدابین باش اگر خدابین نباشی خودبین نیز مباش که

چون خودبین نباشی خدابین باشی فقط دیگر ای عزیز طالب

بحال خود طالب است و افتخار صفت طالب و مطلوب بحال خود مطلوب است

و استغنا صفت مطلوب طالب را پیوسته طلب مطلوب در سراست لهذا صفتش الحاح
بود و مطلوب را هیچ طلبی در میان نیست لاجرم وصفش استغنا فقط دیگر
عاشق را سرمایه نیاز در سراست و معشوق را پیرایه ناز در بر نیاز عاشق نزد معشوق
بجوی نیرزد و ناز معشوق پیش عاشق عزیز تر باشد معشوق بپدای نیاز عاشق ندارد
لهذا نیازش بجوی نیرزد و عاشق نیازمند معشوق بود لاجرم نازش عزیز تر بود الا نیاز
عاشق کمال عاشق و ناز معشوق کمال معشوق است فقط دیگر کریم عاشق گدا است
و گدا عاشق کریم اگر گدا را صبر بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در
او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم فقط دیگر کسی را پرسیدند
که خدا را چون شناختی گفت چون و چرا شما دانند من او را بچون شناختم فقط دیگر
عزیزی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که الحال روزگار را راست
دارم دوستان بسیارند تا در تقلب احوال حال هر یک چگونه باشد فقط دیگر
عرفان دانستن است و دانستن بر همه چیز مقدم عبادت بدون دانستن نفع نمی
بخشد گناه نادانسته مضرت نمی رساند زیرا که هر که گناه را دانست مرتکب
آن نمیشود و هر گاه مرتکب آن نشد کی مضرت توان رساند فقط دیگر
در مرتبه اول عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای
معشوق میخواهد و در مرتبه سیوم از غایت طغیان نه خود را خواهد نه معشوق را فقط

دیگر فقیری نزد طبیب رفت و گفت دردی دارم اما نتوانم که بعلاج بپردازم
روی من بین و دوای من بگو گفت ای مریض بگیر هیچ فقر برگ صبر
هلیله تواضع بلیله خضوع درهاون توبه بافگن و بدست نیازبسای
و بپارچه مجاهده به بیز و در دیگ طاعت باندازد بآتش عشق بپزکن
و آن جوشانده را بدبان یقین بنوش بخواب شیطان فقط دیگر

نسخه مفرح دلکشا که اطباء حکمت اساس و حکماء مزاج شناس از تعالیف
عقل ادراک تجویز نموده اند و خسته دلان را ترغیب تناول فرموده
اینست سنبل لطیف گل رخ خیار عنبر شهب خال ابریشم مقرض خط
یاقوت لب مروارید دانسته دندان صندل سفید پیشانی پرسیاوشان ابرو
بادام چشم پسته دهن مرزنگوش بناگوش آب سیمین فن ورق
نقره بدن بشب سفید سینه حجر الیهود دل مرجان پنجه فندق انگشتان
شقنقور ساق اجزاء مذکور را از بازار حسن تفحص نموده در عرق بیدمشک
خوی رخسار آمیزند و بشکر خنده اضافه کرده بآتش نرم خوی گرم اهسته
آهسته پخته ساخته از چشم تناول نمایند و از غذای خودی پرهیز کنند فقط

نسخه مفرح القلوب

سیب زنخ گلاب مغز چشم بادام عرق لب شفتالو پوست نارنج خیار

مروارید ناسفته و دندان یخ سوی و ریشه مرگان بگ چنار پنجه سنبل زلف ۲۵۶
و عرق نسرین بدن یار همه را یکجا کرده در کاسه چشم خود آمیخته بتصور
عشق حقیقی از راه حس مشترک بیاشامد و از غذای خودی پرهیز کند فقط
دیگر اگر جاهل بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگ گوهر را
می شکند فقط دیگر جمله حکماء متفق بودند سکندر
بادشاه گفت که سببی میخواهم که از دیدنش وقت خوشی خوش نگردد و وقت
غم غم هم رفع شود چنانچه حکماء تجویز کرده نگاشتند این هم بگذرد فقط دیگر
یک معنی است که اگر در اجزاء متمزجه عنصری ظاهر شود اعتدال مزاج باشد
و اگر در نعمات پیدا شود ابعاد شریفه و اگر در حرکات ظاهر شود غنج و اگر
در کلام واقع شود فصاحت و اگر در اعضا پیدا شود حسن و اگر در ملکات
نفسانی ظاهر شود عدالت باشد و نفس در هر موطن عاشق و طالب این
معنی است بهر صورت که نماید و بهر لباس که برآید فقط دیگر
یکی عمل است که مفلس را بدان طعن و مذمت کنند و دولت مند را مدح و
ثنا مثلاً اگر مفلس جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت در زر و اسراف
نام نهند و اگر در حلم کوشد آن را بی غیرتی و عجز شمرند و اگر زبان آوری
و فصاحت ظاهر کند بسیار گو لقب نهند و اگر گنج خلوت گزیند بدیوانگی

منسوب سازند و اگر بنجده روی پیش آید مسخره دانند و اگر به تکلف
سوگشت بنفس پندارند فقط دیگر حرص در ترقی عمر فقط
تنزل غفلت مستی هوش معدوم مرگ مقرر وقت نامعلوم عمر
چین است و دنیا، این افسوس افسوس هیهات هیهات فقط

دیباچه از منیر

انچه در شمار نیاید و در حساب نگنجد ستایش و سپاس یگانه ایست که
اصل شمار از وست و بازگشت حساب بدو و در جمیع مراتب ظهور کرده
و در هر مرتبه بنمود دیگر نمودار گشته نمود همه از وجود اوست و وجود همه
از نمود او وجود او را آغاز نیست و نمود او را انجام نه هم پیداست
و هم پنهان با همه در میانست و از همه برکران همه بی او هیچ اند و
هیچ با او همه او بر همه سابق است و هیچ یکی بر و سابق نیست همه با او
لاحق اند و او بهیچ یکی لاحق نه اگر نامش صد باشد با هزار خود همان
یکست و اگر بصد هزار نمود نمایش گیرد خود همچنانست که هست او در
همه کم است و همه در و کم همه از وست بل همه اوست او را دریابد تا همه
توانی دریافت و او را بشناسد تا همه را توانی شناخت اگر در
صور ارقام هندسه از یک تا نه نگاه کنی و با همان نظر ملاحظه

نمائی چنانچه باعتبار معنی یکی در اعداد نامتناهی جلوه گر گشته همچنین
بحسب صورت هم همان یکیست که بصورت های گوناگون نمودار گشته
بمصداق خلق الانسان علی صورته درحقیقت نزدیکی او با
نزدیکان و دوری او با دوران برابر است و دوری که در معنی
دوری نیست از رهگذر تعینات است صورت اینمعنی از تمثیل اعداد
نمودار می شود چرا که قرب همه اعداد با واحد مساوی است اگر
بُعدی درمیان واقع شده بواسطه مراتب اعداد است والا نه
دورا بایکی همان قرب است که ده را بایکی آری همان یک است
که هم بصورت دو نمودار شده و هم بصورت ده آنگاه را گشته
بدین صورت قرب هر دو با یکی یکسان است سبحان الله این
چه حسابیست شگرف که انگشت در شمار حساب فرسوده و جز یکی بدست
نیامد و چند انکه شمردند هیچ بر یکی نیفزود و هر چند یکی گویان محتاج
شمار نه اند اما چون کار بشمار افتد جز یکی نشمارند وحدت
در صورت کثرت است و کثرت در معنی وحدت فقط

دوم رقعات

رقعه در صفت کیاست امداد

رفعت منزلت یکرنگی منشی که بوی ردی بمشام خلقت خود راه نداده
اند سر بر که اخلاص در چار چمن نسبت خود نگاشته حواس پنجگانه را
که وارث حلاوت شش نعمت اند بی حلاوت گذاشته سر بر رجوع
خلیفه هفت کشور فرو نداشته هشت بهشت را لنگر خانه ابله فریب
پیش نه انگاشته در آن درجه ایست که اگر نه صفحه سماوات را سکاغذ
بشرح و بیان آن در گیرد یکی از ده از ان گنجایش نه پزیرد فقط

رقعه در صفت جمعه

نی نوازی نغمه پردازی انیس همدم رفیق همقدم دانا دل حاضر جوابی
کلامش باب و تابی مونس همراز مصاحب دمساز بحضور شاه و گدا همنشین
جلیس خلوت خاص محرم سرای صدق و اخلاص حق گوی حقایق
شنو سراسر سحر سازی گلنار بستانش و جلوه پردازی گران قدری
که تا دم نکشند متکلم نشود و مزاجدانی که تا اجازت نه نمایند از پیش
نرود گرمی ده هر طبع سرد و شوخی افزای چهره زرد شفا بخش دل
سوختگان مسیحا نفس معجز بیان بقراط زمان جالینوس دوران والله

مکاني بر صدر مسند اقبال جا پذیر عاشق نشاني از لعل نوشین گل رخان چاشني گیر همه وقت تازه تلخ نوش شیرین خوي بمجلسي که تا او رخ نیفروزد هیچکس سرمایه خوري نیند وزد مشک و عنبر اگرچه نکهت رسان دماغ است بي او درد و رداغ است مصاحبي چنین سیرت و رفیق شفیق بجز حقه دیگر نیست اگرچه کرده شد تحقیق فقط

رقعه در تلازمه گنجفه

صاحب دراوصاف ذره پروري آفتاب اند و بنده انه کجا زي روزگار بخلالي محتاج اگر نظر بر احتیاج غلام داشته به برات سرخ و سفید حکم فرمایند از چنگ سماجت رهائي مي یابد و اگر بموجب تماش کرد زمان دیگر پندارند و شمشیر بدست گیرند و ورق التماس را الا تو في پندارند همچنین سر واکنند بالا دست اند و ازین زیر دست . بجز بیت دعا دیگر نمي آید گنجفه دولت و اقبال از دست دغل باز آن دوربا د فقط

رقعه در صفت قافیه

منشي ام مدعا نگار سپاهیم خاکسار رفیقم وفادار مشیرم بردبار امینم دیانت دار عالم پرهیزگار حاکرم فرمان بردار وکیلم کارگذار محررم هندسه شمار مصاحبم رازدار شاعرم شیرین گفتار دبیرم سلیقه شعار

شناسنده ام رمزکبار نکته دانم فطرت روزگار کاسم شب بیدار فدویم جان نثار اگر در کار سرکار آید بهتر والّا نه جوار صاف انکار فقط

رقعه در تجنیس

ای حکیم چکنم در روم روم بانوم که مادرم مادرم نمی دهد ومدرم مدرم می کند خواهرم جواهرم نمی دهد عمم غمم نمی کند حیدم حدم نمی سازد خاله ام برحاله ام نمی رسد برادرم برادرم نمی شمارد فقط دیگر

ای که صافی ساختی عیش مرا زدودرد دور باد از کرد تو آشیب دور تیز گرد

مطالعه نامه محبت افزا محنت زدا آن نور حدقه مروت ووداد ونجد حدیقه فتوت واتحاد سراسر راحت ومرهم جراحت بود بصارت چشم وبضاعت جسم افزود انسب آنست که پیوسته مسرت بخش بحسن جلوه فرا یاد ضمیر خلعت آباد دارند درشرب دوستی پسند است زیاده رخساره حال نجال جمعیت قرین باد فقط رقعه در نظم ونثر

زندگانی خواجه مستوفی شنیدی که در رول آید سودای این برطریق کردن تحسین بران شعرهای قافیه موقوف حضرت خدایگان سلاطین عالم محمد خسرو پرکه این را به نظم برخواند آفرین باد بر طبیعت او

رقعه در صنعت نسبت

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد نه نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
بنده مشتاق شرمنده اخلاق دوخته ناوک اشتیاق عرض بصد نیاز
میرساند ملاذا معاذا کارسازا دلنوازا ازان بارکه فلک کجرفتار بی مهر
جفاباز دوریساخته احوال خود چه گوید و چه نویسد که چه طور میگذرد چنانچه بای
بی آب بط بی رباب قمری بی طوق زاهد بی شوق مرغ بی دانه موی بی
شانه چمن بی گل انجمن بی گل مغنی بی دف صاحب بی صف فوج بی فیل
سردار بی وکیل نقاره بی صدا ملازم بی وفا در ملازمت دارد وعایت
میکنم بسیار بسیار که رحمت کن مرا زنهار زنهار فقط

رقعه در سامان هولی

نواب نامدار سلامت امشب تماشای غرایب که مشاهده شد اینست یک زنگه
زعفرانی پوش حلقه کوب در گردیده خواب شیرین در چشم من تلخ شد گفتم
تو کیستی و چه نام داری و از کجائی + نه علامت محبت نه نشان آشنائی
تو چنین دلبر آیا چه کسی و از کجائی گفت که ای یگانه بیگانه نمائی
برق خرمن مهر و وفا می ندانی مرا هنوز که من از چهل سال آشنائی توام
همه گلهای سرخ و زرد و سفید رنگ آور دجامه های توام کردم اینک
بیای کثرت شوق راه بگسل طبق برآ توام نام من هولی دلارائی تو

روح جانفزای تو ام از آواز او بعالم حیرت رفتم و گفتم که ای رحلت
گزین پارسال ترا بدست خود در آتش زده بودم این چه غیر متعارف که امسال
باز بقالب حیات در آمدی نازنینانه این بیت خواند هرگز نمیرد آنکه دلش
زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما آخر کار در تواضع بر دلش
واکردم و مهماندارش بجا آوردم اما در خانه هیچ ندارم که سفره طعام به
پیش او آرم اگر قدری بضیعه مساعدت یا بر سبیل انعام مرحمت شود تا ازان
مهمان نوازیها سرخ رو گردد فقط رقعه در لوازم آئینه
روشن ضمیرا اگرچه ندبوشان کوی اخلاص جمال بی تمثال آن صورت
نمای شاهد معنی همواره در آئینه خیال معاینه مینمایند اما ازانجا که انفاس
طبیعت کدورت افزای سیمخمل فطرت افتاده بی احتراز طلعت صوری
بیقراری بی باطن از سیماب گذرانیده در حیرتکده درد مهجوری بست
هر دیوار اند و آرزو دارند که چشم صورت پرست را بمشاهده آن جوهر قابل آئینه
آئین معمور گردانند ؛ فرض کردم که بیاد تو دلم خورسند است لیکن این دیده
دیدار طلب را چه علاج لازم که بر عکس ایام ماضیه بخاطر دوستان صفا
پرست تشریف آورده فروغ افزای دیده مشتاقان شوند هر آئینه
موجب کمال امتنان خواهد بود والسلام فقط

رقعه بحکیم

نسخه معجون مفرح القلوب یعنی مکتوب مرغوب وصول بهجت نمود موجب رفع ضعف
نالهای انتظار گردید ومضامین انگبین آگنیش که انگشت سنبج خامه
معجزطراز بود کام جان را ذوق پذیر انبساط گردانید ومنتظران را
که بوعده رسیدن درچند روز خورسند ساخته بود نه محروران حرارت
مفارقت بصبر وعده ضمیر ندارند و سودازدگان عشق محبت بسقمونیا
پسند ولبند نکنند علاج علیلان فراق شربت وصال است توقع که ازنوش
داروی دیدار زودتر شفابخش بیماران شوند فقط رقعه درصفت قافیه

هزارگلذار سخندانی یوسف بازار معانی زادکرمه آزاری که درخاطرزار
این نزارجاگرفته تاکه آن گلذارحسن رخ نه نماید بهزارمداوازایل
نگردد زیراکه برگشت زاردلم گذارلشکرالم افتاده هرشب تارکارگریه وزاریست
بیاای یارکه وقت باریست من زارنزاربرد توام چون شیفته بلبل گلبن تا
خوش گیرطریق مهرووفا بگذارتغافل زودبیا زیاده زیادست فقط

رقعه دیگراز شاهزاده

ازهیچ بن هیچ هزاران هیچ بعدسلام آنکه عجب ماجراست که اگرخودرا هیچ میگویم
دوست می رنجد که من درتو میباشم وتوخودرا هیچ نمیگوئی واگر میگویم

که همه خم شریعت منع می فرماید عجب در مشکل افتادم چسان طی سازم این منزل
بنابران تصدیعه بردار است که در تمنعی شارتی فرمایند که بدان کار بند شود فقط

جواب مولانا

ای شاهزاده تا از شاهراوگی برنیائی بادشاه نشوی و تا بادشاه نشوی ازین
سرآگاه نباشی فقط

رقعه در طلب قلم

صاحب السیف و القلم برحسب فطرت عطار در قسم سلامت داستان شوق چنانکه
در باطن است بقید عبارت نیاید فکیف کتابت شود لیکن ناطقه بقدر استطاعت
در ذوق تذکار آن رطب اللسان است دوست در تحریر شوق بی قرار
تر ازان چه توان کرد که درین قلمرو قلم بهم نمی رسد تا باب یاری این عصا
کام فرسای مطلب طرازی شود معلوم نیست که روح نباتی را درین سرزمین
از طرف نی کدام گره خاطر بود که اثری ازان نگذاشته یا منشی لوح و
قلم حرف ایجاد یکقلم بر صفحه مرزبوم ننگاشته میل سرمه را مردم بهوش
قلم واسطین در قلمدان می گذارند و چون نرگس قلم دارد در چمنها غیر
ازان دیگر نگارند درین ناصیه لوحی نوشته غیر از بینائی مردم بنظر نمی آید و صفحه مرقوم
بجز عذار مشکین خطان نمی نماید بسکه جنس نایاب است لشکریان کمان را در گوشه گذاشته
که ترکش ها از عدم تیر با تو برده تفاوت سیدارد و سکنه از بی جائگی بعریانی ساخته که نسج

در یافتن جامه عذر فقدان نمی آرد والله اعلم کاتبان کرام نامه اعمال این خلایق
چگونه می نویسند اگر از لطف و عنایات چند نیزه واسطین واسطه دستگاه این
دوست شود از دست همت بعید نخواهد بود فقط رقعه در رعایت اسم

نور افزای مطلع عز و تمکین شمس الدین ضیا بخش عالم مهربانی باشند از
ساحتی که تابدان دیده اهل بینش از فروغ جمال ان ضیا افزای مشرق بزرگی منور و
مجلی گشته دوستان صادق هر دم چون صبح به ستایش و ثنا گستری روشن بیان
بوده در سودای شوق ذره وار بی قرارند اگر روزی تشریف آورده کاشانه بهروزان
را بیت الشرف فرمایند عین ذره پروری خواهد بود فقط

پروانه سعد الله خان

ای دبیر حق تحریر خود بگیر چون مادر شیر مخور کثیر تا شود تقریر آره باش تیشه
مباش و دل دردمندان مخراش ما هم آمده ام بر مانهانی نخواهد بود فقط

رقعه بهروز بانو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ای رایت دهر آمن بحرک القیامه
سوگند بدان سلسله سمن ساکه هر شکنش بند پای دیوانه ایست تا دیده
خون پالا از تماشای چمن چهره بهار فریب محرومم گشته چون لاله همه تن
غرق خون است از پس اشک ریزی غیرت افزای آب عمان در کشتی سوخته

بیجون صبا کواه است و ستاره اگاه که بر تنگ دلی ام غنچه هر سحر چه خنده ها
که نزند و بر بیکسی ام هوا شب چه گریه ها که نکنند اگر از پرتو بیان عالم قصه
بر دیزد ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار با برجسته حالت صرابدان
قیاس کنند خود پیدا آید که حکایت ها بیدلی آن جریده روان راه
محبت شمه از داستان شور انگیز ماست بیغائله تکلف غمی که درین دوره
حرمان برمن اواره دشت بیقراری انگیز عشق سرگردان صحرای صعوبت
اگین طلب طاری گشته خسرو از شود ای شیرین از آغاز تا انجام نبدی
ازان ندیده و مجنون باد یه گرد همه عمر در محنت لیلی نکشیده *

بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
مرا ازان نرگس جادو نکهت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجبازی
گزیده چنین بخون من بیکتاه برخیزد اگر باش ایدیکیش استغنا گزیدن
و قدم در راه سیر سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانه تقدیر بر لوح
وجود رسیده خود ستایی قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان
اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت و مودت نباشد و هیچ روزنه در بنای
محبت نیارد چه دل که مرات خیال نمای محبت است نقش دوستی چهره بی سروپای
دران سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد ملک حقیقتم زجان برنگین

قهرمان تست که غیر را در ان مجال تصرف نباشد

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جائی دگر شود

عشق تو در ضمیرم مهر تو در سرم یا سر زتن درآید یا جان بدر شود —

بهر تقدیر بحکم انکه عاشقان را نبود چاره بجز تسلیمی بیگناهی خود را محض گناه دانسته هزاران

ندامت سرکوی عذر نشسته ام و نفس خود پسندی را از روح خاطر باب دیده شسته اکنون

گنجایش آن نیست که پس از وصول این نامه که هر حرف لسان پروانه و هر نقطه اش مانند دانه

سپند سوخته آتش سینه منست بچون و چرا نه پیچیده از سر تسلیم و رضوی و این جور و شیوه جفا را

کرده تماشای چشم روان چشم آن قدشمشاد سپهر فریاد از خرام آری چشمه چشم مرا ای گل خندان ریاب

کرباید تو خوش آب روانی دارد بیا و بنگر که بتمنای دیدارت درین دو روزه چون کاه کاسته

و در آن روی تو بسان تار رو ضعیف گشته ام بسرت اگر تسبیح عنکبوت بر تنم بحد بسان ریاب بحر

در بانم و اگر مور در پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم بر نمیتوان یافت

و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت از وجود اینقدرم نام و نشان نیست که هست ورنه از ضعف

در انجا اثری هست که نیست بخدا خود بگو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و درین حال چسان

نفس زنم یارب آن دل خارا را خصلت موم رسانیده بر آریم از جان گشته دل شکسته مرا مومیائی مهر کرامت

فرماند و آن آتش خشمت که خرمن سبز خاطر خسته منست بزلال لطف که لطیفه الیست روح افزا مبدل اشواد

زیاده گلبن بر این مشکین که رویش از دو دو الم چون گلاب آب شکین گشته چه تواند بر نگاشت نقطه

سیوم فقرجات

فقره جات شوق بگویی

قصه شوق و حکایت اشتیاق آنقدر نیست که بامداد خامه و زبان تسطیر توانگرد لهذا
ادای اینهمه محالات بدرزبان دیگر وقوف داشته بگذارش سخن می پردازد
اگر از آرزوی ما حرارتی خدمت برنگارد کوشش و قلم که حرفی ازان دفاتر بتسوید آرد
و اگر از شکر اشتیاق بر شمارد کجا استعداد که یکی از هزار نیز گذارد لهذا بمدعا می پردازد
شرح آرزوی اشتیاق بالقلم آوردن ماهتاب بگرپیمودن است و راه بی پایان
شوق را بپای چوبین قلم طی نمودن و کواکب بی شمار بانگشت شمردن پس این گفتگو را
بزبان خاموشی که هیچ زبان دران را دران زبان سخن نیست ادا کرده آید بگفتگوی
گفتگوی شوق درنامه ها می درازی گنجد تا باین پاره کاغذچه رسد لهذا بتحریر حال
چندان اشتیاق ملاقات دردل نیاز منزل جاگرفته که شرح شمه ازان بامداد
قلم و زبان بیان نتوانگرد پس انسب آنست که گفتگوی جذبه شوق بموقف
موقوف بدریافت ملاقات حضور موفور السرور داشته شروع درمدعا نماید
حقایق اشتیاق و شرح شوق مالایطاق که در اندازه عبارت و حوزه شمارت نیاید
بقلم و زبان چسان بیان نماید حکایات شوق و شکایات غم مگر با تو گویم روزی هم
داستان اشتیاق را چسان نویسد و چه نویسد چگونه نویسد که دست از میان وین

بسته و قلم زبان شکسته و کاغذ زعفرانی گشته لاجار قلم را بمدعا ظاهری آشنایی سازد
اشتیاق باطن از مراسم عرفی بیرونست و شرح آرزومندی ملازمت از
اندازه تقریر و تحریر افزون وجدان قلوب شناسای این اسرار و جوش خامه
دانای این راز است ناچار ازان درگذشته محرر مرام میشود فقط

در خیریت مزاج

چون بان امور این حدود بکرم رب المعبود بخیر گذرانست و خیر و عافیت مزاج سامی را
از درگاه ایزد منان مستدعی میباشد شکر او دست بهر خیریت طرفین
اخبار انجای من کل الوجوه بخیر گذرانست و نوید خیر و عافیت مزاج والا را از
جناب باری تعالی خواهان و جویان میباشد شکر بیحد و حمد بیحد ایزد واحد بر خیریت طرفین

در رسید خط

بهارین نامه فصاحت بیان و نگارین رقیمه بلاغت ترجمان لطفی که تسلیم شمال
باغبان گلشن گلزار و نوید وصل بانتظار دیدگان حرمان دلدار نماید بادل
افسرده سموم مهاجرت و خاطر پژمرده صرصر مفارقت فرصودهٔ آن را
اهتزاز آورد و این را بشگفتگی چاره پرداز شد فقط

پیغام جان فزا و کلام محبت نما که بتسویدسلام مهربانی ها تبلیغ پذیرفته بود
دل را مرهون منت و جان را مشحون راحت ساخت سامی صحیفه بهایی را

وگرامي مفاوضه جمعيت افزا شده وصول افروخته جسم را توانائي وچشم را بينائي گرا
رنگين نامه كه از حسرت آب در رنگش غنچه گل رامي پيچد در شگفته ترين زمانه طراوت
بخش طبع هواداران شد وخاطر نگران را چمن چمن شگفتگي بخشيد

نامه روح افزا در شفا بخشي بيماران عمكده مهجوري اعجاز مسيحائي بكار برد
نامه دلكشا كه خطش چون خط ساغر نشاط بخش است رسيد و دماغ افسرده دلان
را سرگرمي بخشيد

اشفا قنا مه چهره وصول افروخته منتظران اخبار اخيار را جمعيت و آسودگي بخشيد
نامه گرامي تازگي بخش دلها گرديد و دامن آرزو از گلهاي اخبار اخيار مالا مال شد
نسخه علاج بيماري روح وسواد ديده التهاب فتوح خط غزل فراق تعويذ بيت اشتياق
حرز جان محبت هكيل بازوي مودت يعني مكتوب فيض اسلوب وقت مرغوب رسيد
گرامي مراسله محبت انگيز وسامي نميقه مسرت آميز كه بخط خاص نامزد سراپا
اخلاص شده بود در وقت عيش ونشاط كاشف حالات خوشي گرديد
از مضمون بشارت مشحون وفحواي نويد آراي صحيفه شادي ودستور العمل مهمات كامگاري
ناصيه خاطر سجدات شكر را در بر گرفت بعد ازين نيز بهمين تميز سلسله دوستي مسلسل دارند
بهمين منوال ما هنگام حصول ملاقات ابواب مكاتبات را مفتوح دارند خود بود
بهمين منوال اشتغال رسل رسائل منظور موده باشند كه موجب تشييد معاني محبت و تمهيد اركان مودت

بهمین منوال ارسال مراسلات تواتر و توالی میفرموده باشند که المراسلة نصف المواصلة
می شود

تا رابطه مودت و ضابطه محبت جانبین ضبطی و ربطی بهمرسانیده و بسیاری جانبین مستقل باشد
تا اتفاق دریافت ملاقات حیات مساعدت همبرین آئین به تحریر مکاتبات خیریت آگین مهجوران
طالب دیدار را ممنون یاد آوریهای باید فرمود +
تا دست داد دولت دیدار آرزومندان نوید خیریت دلگاهی ها یاد فرمودن شرط دلنوازانست

در خواهش مکتوب و ملاقات

ترصد که تواتر به تحریر صحایف شرایف همواره مانع انتظار مهجوران باشند
تولا که دوام بیاد آوری مدام وایما کار فرمایش لازم الانصرام ممنون میفرموده باشند
از حق ماهول و مسئول آنست که تشنگان بادیه اشتیاق را به باران فضل باران سیراب گرداند
امید وار آنکه عنقریب مسبب الاسباب شام فراق را بصبح وصال مبدل گرداند
خداوند عالمیان سببی را که منتهی حصول این مطلب باشد از قوه بفعل آرد
امید وارم که این دوری مبدل گردد بحضور و این کلفت مبدل باید بسرور
تا نیل گوهر مواصلت به تحریر رقایم محبت ضمایم یاد دوستان میفرموده باشند +
زیاده چه بر طراز زیاده چه تصدیع دهد زیاده ایام بکام باد زیاده زیاده زیاده

نقط

فقرجات رنگین مضمونی

ای دوست دوستی دوست را در میان دوستی دوستهاست که اظهار آن خلف دوستی دوست باشد اگر دوستی دوستی اظهار دوستی دوست دوست ندارد و اگر بخلف دوستی دوست دوست داند دوست +

دیگر

سخن سیاهر چند سخن بسیار عبارات سخن آرای و مبالغات سخن پیرای که هیچ سخنور سخن پسندیده سخن را دران سخن نباشد ازین خوشه چین خرمن پذیرای سخن حسن پروای سخن کرده اما چون بر انصاف سخن ملاحظه رود سخنی نگفته باشم که نزد سخن سرایان معنی طراز و معنی طرازان سخن پرداز که صیرفی نقد سخن و قدرشناس ارباب سخن اند سایه افروز سخن سخنان نسنجیده سخن گشته باشم بر ین سخن عذر سخن تر جیح بر سخن کردن دارد

دیگر

نمک ریزی سبزان بهار و شکر آمیزی راستگران چمن زار در [illegible] کهسار و مستانه روی آب رود بار با گوی طرازان مینا سم چنگیاگری طاؤسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر همگامه بیچی بدان گونه طاری که دل از ناسازی روزگار در گرو انقباض بود بسان گل شگفت فقط دیگر

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کاین بوده درصدد آنند که هر شاهد ارادت را که در خانه مشیت منزویست بنگاه عین

زمان معتبر بجلوه گاه شهود آرند دیگر

موجب تامل شد که در بواطن قدسیه فرمان روایان والا شکوه که مطالع انوار الهی و مظاهر اطوار صفوت و صفا اند غبار اکفا و همسران انطباع و استقرار نمی پذیرد از سایر طبقات چگونه قرار گیرد فقط دیگر

فرزندان را با پدران حقیقی تازگونه باشد خصوصا با آن والا دستگاه اگر با پدران بمجازی نیز بظهور رسد چه دور است فقط دیگر

افسوس هزار افسوس که باده این میخانه خمار آلوده است و نبات این شکرستان هلدبل اندود عالم سراسر است تشنه فریب و منزلیست پر فراز و نشیب مستی این بزم را در پی خماریست و عاقبت این سودا را در سر بخاری این باده خاک گذشتنی و گداشتنی است و این تیره خاک بر کردنی و انباشتنی ٭

به تلخی جان داده اندیشه آزردگی بازوی قاتل شیرین شمایل و بخاک خون طپیده حسرت مقتولان دست بگردن مقصود حمایل فقط دیگر

از عهده برنیامده صد یک شکر مراحم شایان و مقصدی نگشته هزارم حصه عنایات نمایان حد متنگار سر حد مت از کم خدمتی شرمسار خاک بقدردان

هدیه دگر و خجالت بر عذار فقط دیگر

خیال بوسه بران پای که از ناز بر زمین فرود نیای که نشست از بار گفت سمن

انکار گردیده و در کفش رگ گل بر آب خار خمیده در عالم خیال بستن فقط

دیگر

در عرصه که کاتب قضا بکلک بان و خامه تیره و قلم تفنگ صفحه میدان صفحه مشق ساخته چنانکه در تحریر نگنجد گشتش قاف دایره و عدایره و نقطه سر و پای میمنی و پای لب و ها چشم و قاف گوش و سین دهان و اعراب مژگان و تشدید پنجه و جزم ناف بر روی یکدگر افتاده و جهاد نیز در آن مقام منقطع مانده فقط

دیگر

چون دیدند که معامله فرق نشد و شکر گفته چون آب بلکک زده و مالیدند

دیگر

فتح که میمنی بر کسر حصار است بدون رفع تو پها که در زیر و زبر چون اعراب نصب کرده اند در کمال تعذر و اشکال عاملیکه بر بُرج داخل شده اند بجزم حقه نفی حیات میکنند و بان بمشابهت لاد کنگره بمشاکلت ما از رفع بر فراز قلعه نهی می نمایند بالا برآمدن از ما می آید و تقدیم مفعول بر فاعل نمی شاید فقط

دیگر

بمجرد تعدیه فوج بانجاکه رسیدن لازم است ثلاثی بان و گوله و حقه از تیر و تفنگ مزید فیه گشته نحوی صرف میکرد که باب فتح بفتح شناخته میشود و ضرب بضرب منقطر و نقط

دیگر

فرقه شمیر بدست ناخن پای قلعه شدند وجوقی کمال بر بازو بر دست لب خندق تا جام
قضا کی برسد گروهی چون نقش نائی در کوچه راه نقب در امدند وفریقی
همچو صدای مطرب بر دمدمه بلند گشتند تا سرمه باروت چه کند فقط دیگر
نیم سیری که از درد و لتش باقی مانده نرخ غله در دوکانست وگر سنه چشمی
که باقیست عیبک کفهای میزان فقط دیگر
بی تکلف از ان حرکت که چشم کواکب را در حدقه تدویر حیرت فشاند جنس عرض
را بر فوع جوهر تقدم بالشرف لازم آمد فقط دیگر
بسچه وجه ذکر سرعت زوال دنیا بر زبان خلایق ترجمان میگذرد جواب
اینکه دی بدین زودی فردا بوده امروز نه دیر دی خواهد شد فقط

دیگر

مبلغ اعطاء و انفاق وادیه وکیل خرج سرکار خاصه خردی از سر سوم
مقرر او بغایت زیادت است چندانکه بتوان گفت بیرون از اندازه عادت اجوبت
در صورتیکه آب از نهر جاری باز دارند اگر جا بجا در مجاری آن طراوت و
رطوبت قلیل باقی نماند هر آینه کم وجوه مصارف که بزعم مدعیان از مداخلش
فاضل است خیانتی است نو و بدعتی است تازه والا زواید مرسوم او بر سم ماضی

مجری و مستمر جاریست فقط

دیگر

شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه طراز عرش طارم افلاک خیم
کیوان علم برجیس شیم مریخ حشم خورشید علم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم
خلیل بوال یوسف جمال فقط

دیگر

نظرم با یکی سرو بالا ماه سیما هلال ابرو با یک گلوبرگس چشم نا پستان
جادو سرمه گو بر دندان آفت دل جانجهان شفق شفقت پری صفت
کمر موی عطر بوی گلرخسار تدرو رفتار عاشق آزار در جوانی طناز جادی
ظلم و ستم را رفع اندوه و غم سیم اندام سیمین نام دوچار شد فقط

دیگر

چه گویم ثنای آن امیر کبیر که بحسن تدبیر پای انصاف را زنجیر کرده و
اقلیم ظلم تمام بپای مردی افواج خرد در تسخیر آورده از پیروی
اخلاق دل سخت سنگ خارا موم ساخته و فیاضی که ضلع را صاف
عنی نموده حین شکار رحم از دست نداده و در وقت کار ستمگر کار استاد
در زمره عقلمندان خود را ستوده و تعریفش بر زبان اجنبی بوده شب و روز
در بندگی خداوند حاضر و وفاق نه در عباشی طاق عرض بین جوهر مشتاق
غریب پرور شهره آفاق بود فقط

چهارم نقلیات

در بیوقوفی

شخصی بجائی نوکر شده بود و مدتی خبر خانه نگرفت زنش از بس تنگ آمده آدم نزدش فرستاد بدین پیام که بی بی تو بیوه شده مرد ساده لوح از شنیدن این خبر گریستن آغاز کرد کسی گفتش که باوجود تو این چه معنی است مرد گفت راست نگر آدم خانه است در دروغ نخواهد گفت فقط

دیگر

وقتی اکبر شاه برای تمیز لیاقت عورتان هر ملک طوایف هر چهار سمت را طلب کرد و در آخر شب اول از رقاصه مغربی پرسید که چقدر شب باقی مانده او عرض نمود که عنقریب صبح خواهد شد چرا که دُر بلاق سر برگردیده بعد آن از رقاصه جنوبی پرسید که شب چند است گفت اندک معلوم میشود که برگ پان بی مزگی میشود بعد چندی از رقاصه شمال پرسید که لیل چقدر خواهد بود گفت دلیل بر قلیل دارد اینکه روشنی شمع کمتر بنظر می آید چون نوبت بر قاصه مشرق رسید ملک پرسید که در دانست شما لیل چقدر باقیست گفت لمحه چند گفت تو چگونه دریافتی گفت که مرا حاجت طهارت گردیده ملک خندید و بر بی عقلی عورت مشرق دلیلی روشن یافت فقط

در جزاء فعل

گویند که ابراهیم ادهم بادشاه هر شب بر بستر گل خواب راحت فرمودی روزی کنیزک بستر گل را آراسته کرده بود که خواب برو غلبه نمود و بران بستر بخوابید چون بادشاه او را بدید بارتکاب امر گستاخی صد تازیانه سزا فرمود کنیز بیچاره پنجاه تازیانه بگریه و زاری خورد و پنجاه بخنده روی ملک به تعجب آمده پرسید که خنده بی محل چرا است گفت سزای خواب یکساعت بر بستر گل در پنجا یافتم درخت بخوانم یافت لهذا خنده زدم و از بیکه ندانم که جزای هر روز خسپیدن بر بستر گل چیست بادشاه دلم ملول گردید بگریستم بادشاه از شنیدن این سخن دل از جهانداری برداشت و مشغول عبادت شد فقط

در جواب معقول

نابینائی در شب تار سبوچه آب بر سر و شمع در دست بیازار میگذشت پرسیدند ش که ای بیخرد تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی گفت ای مردان این چراغ برای خود نیست برای شما آورده ام تا از تاریکی شب سبوچه ام نشکند فقط دیگر

راجه سوائی جیسنگه بلندی مینار مسجد متهرا دیده گفت که هر کسی که ازین مینار خود را بزیر اندازد هزار روپیه انعام دهم کسی اقبال نکرد مگر یک کس چوبے والده والده عمر نود ساله خود را پیش راجه حاضر کرد گفت که ای پیرزن از بالای مینار بزیر خواهد افتاد راجه گفت که من برای پیران شرط نکرده ام گفت شما را

ق

جان یک کس گرفتنی است از پیر و جوان چه کار را چه ازین سخن خوش گردید
و او را ازین کار معاف داشته هزار روپیه عطا کرد فقط در بخل
شخصی با بخیلی دوستی میداشت چون سفر در پیش آمد از بخیل گفت که
من سفر پیروم اگر انگشتری خود مرا ارزانی فرمایی تا بدیدن انگشتری
یاد تو کرده تسلی خواهم یافت بخیل گفت اگر مرا یاد داشتن میخواهی تا
هرگاه انگشت خود خالی خواهی دید یاد خواهد آمد که از دست انگشتری
طلبیده بودم او نداد غرض انگشتری نداد فقط در جهالت
شاعری بسمائی میرفت در راه از جاهلی ملاقی شد جاهل گفت نامت
چیست گفت شاعر و ترا نام چیست گفت تایر گفت تایر کرا گویند گفت
شاعر کرا گویند گفت شاعر آنکه شعر گوید گفت تایر آنکه تیر گوید گفت تیر
چه معنی گفت شعر چه معنی گفت شعر آنکه در و قافیه و ردیف باشد گفت
تیر آنکه در و قافیه و تدیف باشد گفت قافیه و تدیف چه معنی گفت
قافیه و ردیف چه معنی گفت قافیه و ردیف آنکه ای زرفتارت
مخل در کوه و کبک گفت قافیه و تدیف آنکه ای زرفتارت مخل در
توه و تبک گفت تبک چه معنی گفت کبک چه معنی دارد گفت کبک آنکه
در کوهستان جانه می چیند گفت تبک آنکه در توهستا تانه می چیند غرضکه

شاعر از جاهل در تقریر برنیاید فقط — در صبر

عیاری دستار فقیر را دزدیده بگریخت فقیر چون طاقت دویدن در پس عیار ندانست در گورستان آمده بنشست یکی پرسید که عیار دستار ترا سمت باغ برده تو چرا در گورستان نشستی جواب داد که آخر اینجا خواهد آمد

در بد خطی

شخصی برای نویسانیدن خط نزد یکی متصدی رفت و گفت مرا بسیار ضرورت است مهربانی فرموده خطی نوشته دهند متصدی جواب داد که پایم درد میکند ازین سبب معذورم گفت خط از دست نوشته شود نه از پا متصدی گفت که آخر برای خواندن مرا رفتن خواهد افتاد فقط

در بد شکلی

شخصی که به سفر پیش حکیم رفت و گفت بر زشت ترین جای من دملی پیدا شده است به نشود حکیم گفت من روی ترا دیدم بکدام جا دمل یافته نمیشود مرد شرمنده شده باز رفت فقط — در حاضر جوابی

شخصی با نوکر خود گفت که صبحی هرگاه که دو زاغ را یکجا نشسته بینی مرا اطلاع دهی که فال نیک است وقت پگاه نوکر دو زاغ را دید خبر با قا رسانید چون آقا تشریف آورده دیدند یک زاغ پریده بود و یک

زاغ که نشسته ماند بدید نوکر را دوید پاپوش زد که چرا دروغ گفتی که
فال بدگردید نوکر جواب داد که ای خداوند اگر دو زاغ میدند حال من
چون شدی خوب شد که یک زاغ دیدند فقط دیگر

شخصی خط بخانه خود می نگاشت و دیگری فارسی خوان که نزدش بالا بالا
مضمون خط می خواند و آن شخص بسبب خواندنش مطلب نگاشتن نه
توانست ناچار در خط نوشت که احمقی نزد من نشسته بود لهذا اصل
مطلب نه نگاشته ام او گفت مرا احمق چرا نگاشتی من مضمون خط
ترا نخوانده ام گفت اگر نخواندی چرا نگفتی که ترا احمق نوشته ام

در ناتجربه کاری طبیب

طبیبی هرگاه که بگورستان رفتی چادر بر بدوشیدی یکی پرسید که سبب این عادت
زنانه چیست جواب داد که شرمی دارم که این همه از دوا من مرده اند فقط

در حاضر جوابی

دو کس نشسته باهم مکالمه می کردند یکی در سخن رنجیده گفت تو خر هستی او گفت
درمیان را بیموده جواب داد که از من دو خر تفاوت اینقدر هست + دیگر

فقیری بر دروازه یکی رئیس سوال کرد کنه نک نشسته بود جواب داد که بی بی ام
در خانه نیست فقیر گفت که بی بی را نمیخواهم نان میخواهم فقط دیگر

بادشاه یکي دانشمند راست گو را طلبیده گفت که ترا قاضي شهر مي کنم راست گو جواب داد که من لایق این عهده نیستم گفت چرا گفت اگر راستم معذورم دارد و اگر دروغ گو هستم کاذب قاضي نشود فقط

در بخیل

درویشي نزد بخیل رفت و خواست که سوال کند بخیل گفت که اي فقیر یک سخن ما قبول کن که از من هیچ مخواه دیگر هرچه بگوئي بکنم فقیر عاجز شده برگشت فقط

در حماقت

مولوي قمرالدین در کتاب جدید که هر که ریش دراز دارد احمق میباشد و خود باین صفت موصوف بود خواست که ریش کم کند مقراض تلاش کرد نیافت آخر ریش را موافق دست در دست گرفته باقي را در چراغ سوخت چون تلتش بلند شد دست بگذاشت که همه ریش سوخته شد مولوي شرمنده شده دانست که آنچه در کتاب خواندم راست نیست فقط

در دانشمندي

دانشمندے با پارچه کهنه تر و سر دار رفت سردار او را مفلس دانسته هیچ متوجه نشد و نه پرسید که از کجا مي آئي روز دوم مرد دانشمند با پارچه جلیل نزد همان سردار رفت سردار بسیار عزت داده شامل طعام نمود دانشمند نان را در پارچه انداخت سردار پرسید که این چه معني دارد

گفت برای بابچه است این طعام نه برای من فقط دیگر

بادشاهی از غنیم شکست یافت کسی مشهور کرد که بادشاه فتح یافت بادشاه شادی نمود بعد دو سه روز خبر شکست فوج بپادشاه رسید بادشاه آنکس را زجر فرمود که چرا دروغ گفتی گفت بادشاه را برای دو روز خوش کرده ام نشاید که سزاء آن زجر و توبیخ باشد فقط دیگر

بادشاه از منجم پرسید که چند سال از عمر من و تو باقیست گفت دو سال بادشاه را فکر مرگ پیدا شد و وزیر دانشمند بود فکر بادشاه دریافته منجم را بکشت و گفت اگر راست بودی چرا امروز فکر بادشاه برطرف نشد فقط دیگر

شخصی گرسنه در سفر میرفت یکی را دید که نان میخورد نزد او بنشست و سلام کرد گفت از کجا آمدی گفت از شهر شما گفت زن و فرزندان خوش اند او خاموش ماند بار دیگر بپرسید گفت سگ تو بمرد گفت چرا گفت گوشت شتر بسیار خورده گفت شتر چگونه مرد گفت کسی آب و دانه نداد گفت زن کجا رفت گفت در غم فرزند بمرد گفت فرزند چرا مرد گفت از اجل آنمرد بگریست و نان در انداخت

وازین بهانه گرسنه سیر شد فقط در انصاف

دو زن بر یک طفل منازعت میکردند نزد حاکم وقت مستغیث شدند

یکی میگفت که این طفل از من است دیگری میگفت از خود وگواهی گواهان
طرفین چون دعوی طرفین حاکم وقت از عقل دور اندیش تجویز نموده حکم داد که ثبوت
دعوی طرفین برابر است طفل را نیم کنند و نصف نصف حصه بگیرند بدین حکم یکی
راضی شد و زن دیگر که پسر از آن او بود راضی نشد و گفت که طفل از آن من نیست
مدعیه را داده شود حاکم دانست که پسر این است او را بداد و دیگری را سزا فقط

دیگر

شخصی بر اے گرفتاری حریف زن خود نزد قاضی شهر مستدعی شد قاضی
قدرے عطر بمستغیث داد و گفت که زن خود را بدہد با و همچنان کرد و زنش عطر
بیار خود داد چون قاضی هر دو را طلبید و بوی عطر از جامه آن مرد که دوست زن
بود دریافته سزا داد فقط دیگر

زنی نزد قاضی شهر رفت و گفت که فلان کس از من زنا بجبر کرده قاضی
هر دو را طلبید مبلغ ده روپیه بعورت داد و رخصت کرد بعد ازان از مرد گفت
که مبلغان بتو داده ام از و بگیر هر چند آن مرد بزور آمد زن مبلغ نه داد کرد
و باز نزد قاضی آمد و گفت که مبلغ از من می ستد من بزور نداده ام قاضی
جواب داد هر گاه که مبلغ بزور آخر و نداد پس زنا بجبر چگونه کرد تو دروغ
هستی سلطان واپس گرفت فقط دیگر

شخصي يک هزار روپيه به يکي عطار دوست خود سپرده بسفر رفت چون باز آمد
عطار امانت نداد و گفت تو دروغ هستي آن شخص استغاثه پيش حاکم برد حاکم
حاکم گفت تو برو در عطار بنشين و هيچ مگو تا صبح خواهم آمد و فيصله خواهم ساخت
روز دوم حاکم آمده از شخص مذکور گفت سلام اي برادر نزد من نمي آئي
خوشش هستي و روانه شد عطار بدانست انکه از داکم موافقت دارد فوراً
امانت واپس داد فقط

ديگر

در شهري پنبه دزدي رفته بود قاضي شهر همه کسان موجود ساخت و راطلبيده
بنشاند و گفت که دزد عجب احمق است که پنبه دزديده هريش خود آويخته دارد
انکه دزد بود بهر اس سراغ دزدي پيش از دست افشاند و دزد معلوم شد
فقط

ديگر

غلامي گريخته بشهر ديگر رفت و مالکش او را گرفتار ساخت غلام گفت تو
غلام هستي و گريختي تنازع پيش حاکم وقت رسيد حاکم هر دو را نشاند
و از نوکر خود فرمود که غلام را سر از سمشير جدا کن چون خواست شمشير کشيد
غلام سر فرو کرد و صاحبش سر بتافت حاکم دانست که همين غلام است
و مالکش کرد فقط

ديگر

شخصي مال خود را بيکي صراف سپرده خود بسفر رفت چون باز آمد صراف مال نداد

امرد دعوی خود پیش حاکم برد حاکم گفت که مرد مال خود را از صراف باز خواه
خواهد داد و وقت شب آن صراف را نزد خود طلبید و گفت که تو بسیار
دیانت دار هستی من ترا نایب خود خواهم ساخت صراف خوش گردید
چون روز دیگر آن مرد مال خود خواست صراف حواله کرد بسبب اینکه نشاید
خیانتم ظاهر شود و عهد جلیل بدست نافتد فقط دیگر
زنی با زن دیگر دشمنی داشت روزی در نشستن شراب پسر خود را انگشت و در خانه
زن دشمن انداخت و نالش بحاکم رسانید و حاکم مدعا علیه را منکر یافت و راستی
او معلوم کرد حکم داد که هر دو زن برهنه شوند زنی که پسر خود را انگشته بود برهنه
شد و زن دیگر بقتل راضی گشت و برهنه نشد حاکم دانست که با حیا قاتل نیست
و بی حیا قاتل است فقط دیگر
شخصی را گربه بینا را از خانه بدزدی برد قاضی همه کسان موجوده آنوقت را
طلبیده یک یک چوب برابر بیموده بدست داد و گفت دزد را دو انگشت زیاده
خواهد شد آنکه دزد بود از هراس انگه دو انگشت زیاده نشود چوب را دو
انگشت کم کرد و ازین حکمت دزد گرفتار نمود فقط دیگر
دو کس شرط نمودند که هر که بازی یابد یک انار گوشت از جسم دیگر بگیرد
چون یکی بازی نیافت دیگری گوشت جسم او بخواست و نالش کرد حاکم شخص بازی

یافته را بفرمود تا گوشت یک ران از جسم او بتراشند مگر زیاده نباشد اگر زیاده
خواهد بود عوض خواهم گرفت شخص دیگر بهر اس آنکه نشاید گوشت کم و زیاده
تراشیده شود معاف ساخت فقط

دیگر

شخصی به برادر خود دو لعل داده گفت که نرم را بدهد آن برادر زنش را نداد
و چون لعل نزد زنش رسیده دعوی پیش حاکم برد حاکم فرمود که هر دو تن
دو دو لعل از موم همان شکل تیار سازند چون تیار شد هر دو برادر را لعل
بر یک شکل بود و زنش را بر خلاف آن او این حکمت دریافت شد که لعل نزد
برادرش است زن را نداده فقط

دیگر

شخصی چند دینار زیر درخت پیرزنی را سپرده بود چون باز خواست پیرزن
انکار کرد دعوی پیش حاکم رفت حاکم گواه مدعی طلبید مدعی گفت که بجز
آن درخت کدام گواه نیست حاکم گفت همان درخت گواه صادق است بهر من
بوی بنما و درخت را دریجا بیار مدعی طرف درخت رفت چون لحظه چند گذشت
حاکم پرسید که مدعی زیر درخت رسیده باشد یا نه پیرزن گفت هنوز نرسیده باشد حاکم گفت
که اگر تو درخت را ندانی چگونه دانستی که هنوز نرسیده فقط

در حماقت

روزی سوداگران ولایتی اسب آورده بودند بادشاه پسند کرده مبلغ دو لک روپیه

دیگر پیشکشی برآ آسیان داد سوداگران راهی شدند اتفاقاً بادشاه از وزیر
فهرست احمقان دربار خواست وزیر مالای فهرست نام بادشاه نوشت
چون بادشاه دید پرسید که این چه معنی است گفت بی ضمانت پادشاهی
این قدر مبلغ دادن عین حماقت است بادشاه گفت اگر سوداگران آب را
آرند گفت نام اوشان بجای نام حضرت نوشته خواهد شد فقط

در جواب معقول

شاعری را بادشاه حکم کشتن داد بیچاره لرزه بر اندامش گرفت وزیر پرسید که این
چه بیجگریست جواب داد اگر تو مردی بجای من بیا که من خلاص شوم فقط دیگر
روزے شاهجهان بادشاه از یکی شاعر رنجیده بپای فیل انداختن حکم داد
شاعر عرض نمود که جان پناها جسم من بسیار نقاحت دارد در پای فیل خواهد
خلید وزیر سرکار که فربه بسیار است استخوان او در پای فیل نخواهد خلید این
نحیف را بپای فیل انداختن آزار بفیل رسانیدن است وانسب وزیر را
بادشاه طرف وزیر دید وزیر عرض ساخت که این حرام زاده را معاف فرمایند
ورنه جان من هم خواهد گرفت فقط

در عشق کاذب

شخصی بر یک زن حسین عاشق گردیده همراهش میرفت زن پرسید که تو کیستی
گفت عاشق تو شده ام زن گفت از من زیاده خواهر هست که پس بامی آید

۲۹۰ مرد طرف پشت دید که زنے بد شکل می آید مرد گفت دروغ چرا گفتی گفت
تو هم راست گفتی اگر عاشق من بودے چرا دیگرے را نظر کردی فقط
در حسد

کوزی را گفتند چه میخواهی پشت تو راست شود یا پشت دیگران چون تو کج
نیز گفت پشت کوز دیگران شود تا من بچشم خود بینم و جواب طعنه ایشان هم فقط

در استحقاق متعلقان

مردی شش نان هر روز بے خریدے یکی پرسید که سبب شش نان هر روزه بر خود
چیست گفت یک نان نگاه دارم و یک نان می اندازم و دو قرض میدهم
و دو واپس میدهم یعنی یکی میخورم و یک خود من را میدهم و دو فرزندان را
و دو مادر و پدر را میدهم فقط
در حاضر جوابی

پیش امیر تیمور مطربی نابینا آمد امیر پرسید که نام تو چیست گفت دولت بادشاه
گفت دولت نابینا است گفت ازین سبب در خانه پالنگ آمده و تیمور لنگ است فقط

در بیحوفی

شخصی بمعارضه درد شکم پیش طبیب رفت طبیب پرسید که چه غذا خوردی گفت
نان سوخته طبیب یک میل سرمه برائے چشم مریض داد مریض گفت ای طبیب درد
شکم دارم نه درد چشم چرا دارو بے چشم میدهی گفت دارو بے چشم باید که دیده
و دانسته نان سوخته خوردی فقط
در غرور دولت

شخصے مرتبہ بلند یافت و دوستی مفلس نزد او رسید آن شخص پرسید کہ کیستی و از کدام جائی آئی دوست شرمندہ شدہ گفت برائے تعزیت تو آمدہ ام شنیدہ بودم کہ کور شدی فقط

دیگر

شخصی مرتبہ بلند یافت و پدر زشت کہ افلاس ذات نزد وی رفت آن شخص تکریم و تعظیم بجا نہ نمود چند خوشامد گویان کہ نشستہ بودند بر سیدند کہ این مرد مسافر کیست گفت یکی از دوستان ما است از وطن آمدہ پدر گفت دوست دارد تو ام چرا دروغ میگوئی فقط

در حاضر جوابی

روزے بادشاہ مہ شاہزادہ در شکارگاہ از لشکریان دور افتادہ یک مسخرہ کہ ہمراہ موجود بود جملہ اسباب بر سر او نہادہ و در راستہ بطریق مذاق گفت کہ باریک خرمی بری جواب داد بلکہ دو خر فقط

در بیوقوفی

شخصی طوطی را بیاموخت کہ درین چہ شک و برائے فروختن در بازار برد یک کس مغل برائے سیر بازار آمدہ بود آواز طوطی را پسند کرد و گفت قیمت طوطی چیست مرد گفت صد روپیہ مغل ظرف طوطی مخاطب شدہ گفت لایق صد روپیہ ہستی طوطی آواز داد کہ درین چہ شک مغل خوش گردید صد روپیہ بداد و طوطی را ہمراہ آورد و ہر کلمہ را جواب ہمین می یافت روزے مغل ملول بود آواز طوطی را بی محل شنیدہ گفت کہ عجب حماقت کردم کہ ترا بصد روپیہ

۲۶۲ خریدم گفت درین چه شک فقط ورخنده

یک مسخره را در هفت ماه پسر تولد شد نامش پیک نهاد روزی زنش پرسید که چه نام است جواب داد که منزل نه ماه را در هفت ماه طی کرده لهذا پیک نام نهاده ام فقط دیگر

منصور بن هوسی قاضی بود عجز در مزاج داشت شخصی پرسید که اسم شریف چیست قاضی فهمید که نام را خورد تر توانگفت پس جواب داد که رطل بوق بنت پنجم پانزده یعنی از من رطل کم است واز صور بوق واز بن بنت واز یوی پشم واز سی پانزده فقط دیگر

صیادی از گوش گرماهی میگرفت یک سوار از دور نمایان شده صیاد بدل خیال بست که آن سوار می آید و مرا خواهد پرسید که چه میکنی خواهم گفت که ماهی میگیرم او خواهد گفت که تنها هستی من خواهم گفت که پنج شش کس دیگر هم هستند او خواهد گفت که چه قدر ماهی میگیری من خواهم گفت هشتاد و هفتاد اگر خدا توفیق دهد صد هم او خواهد گفت آب تا کجاست خواهم گفت تا گلو درین اثنا سوار در رسید گفت السلام علیک صیاد جواب داد که ماهی میگیرم گفت عجب احمق هستی گفت پنج شش کس دیگر هم هستند گفت لعنت خدا برین عقل

گفت هشتاد و هفتاد اگر خدا توفیق دهد صد هم گفت کیر خر در کس زن تو باد گفت تا گلو سوار خنده زمان بر آمده بود رفت فقط دیگر

سه غوک زیر و بالا نشسته بودند در میانه گفت چه غم از بالا گفت هیچ نه غم زیرین گفت مری سوهم فقط دیگر

شخصی بیمار بود و حکیمی از گوش گرکه آشنای او بود عیادت روان شد در دل اندیشید که از بیمار خواهم پرسید که مزاج مبارک چه طور است خواهد گفت که بخیر است خواهم گفت الحمد لله باز خواهم گفت که چه دوا تناول می فرمائی خواهد گفت فلان خواهم گفت که نوش جان باد بسیار نافع است پس خواهم پرسید که معالج کدام است خواهد گفت عمر یا زید خواهم گفت که قدم او مبارک است چون نزدیک بیمار رسید پرسید که مزاج خوش است گفت نه میرم گفت الحمد لله باز گفت که چه دارو تناول میفرمائی گفت زهر قاتل گفت نوش جان باد باز گفت که معالج کدام گفت ملک الموت گفت مبارک باد فقط دیگر

طوایفی ظریف الطبع حسین دعمر رسیده در کوچه میرفت شخصی لایعلم او را دیده گفت شهر بسیار خوب بود الا ویران گردیده طوایف گفت هان مثل شما جمعه لاله برون آمدند و را ویران نشود لایعلم گفت اگر شما بدارند کرانه شود

۲۹۴ گفت ملی نه ماه سابق که ماندند چه کرا یه دادند که حالا خواهند داد فقط دیگر

خانجانا برای خطاب رائی شخصی را شفارش نمود چون بادشاه او را

لایق خطاب ندید حکم داد که خانه در خانه رائی در بازار مگر بالفعل غلط داد

خانخانا کیدهی رائے مشهور باشد فقط دیگر

امیرے ناواقف از علم موسیقی بود از کلامت گفت که وقت سرائیدن تو

راگ را بفهم تا بدیگران ناواقفی ام ثبوت نگردد کلامت گفت بسی

آسانست هرگاه که اشاره بابرو کنم راگ بهیرون تواند ست وچون

برسر دست نهم سری راگ تصور توان کرد واگر برزنخ دست نهم تودی

راگ واگر برگوش دارم کانهره توان انگاشت اتفاقاً وقت سرود

کلامت خایه را خارید امیر بزودی تمام برزبان راند که چه خوش

اندره راگ میسراید جمله اهل محفل خنده زدند فقط دیگر

شخصی حجامت میکنانید اتفاقاً گوزان صادر شد بزودی حجام طمانچه

زد حجام گفت که قصور من چیست گفت همان میکه تعلق برگ کمان دارد

میگیری فقط دیگر

بادشاه از اورهم پائی پرسید که مکان زیرین شما ندیدیم جواب داد که افسوس

است از راه زیرین برآمده اند ومکان زیرین ندیدیم فقط دیگر

بادشاه ازاو دهم ماهي پرسيد که خايه غلام را ديده گفت برسوء حضرت نقط

دیگر

روزي بادشاه عورتے حسين را ديد گفت که اگر اين زن مرد بودي چه خوش بودي وزير بسا رجواب او که اين را چه مي بايد ريش و برت وزير اعظم بديد و اله مردي من ميدهم مرد ميشود وزير اعظم ازين سخن رنجيده خاطر گشت وزير بسا رگفت اي برادر شما چرا رنجيده مي شويد بقول کسي که گهر کي کهيتي هے و من از مروت خود بردم نقط

دیگر

سواري در شهر رسيد چونکه در آن شهر دزدان بکثرت بودند نفر را گفت که بيدار باشي تا دزد اسپ را نبرد گفت بلي چون چندے شب بگذشت سوار گفت اي نفر چه ميکني گفت بخيالم که خدا زين راچه سان برآب نهاد بعد چندے چون سوار بيدار شد نفر را آواز داد گفت چه ميکني گفت در تصورام که آسمان چگونه بي ستون استاده است سوار خوابيد و دانست که نفر بيدار است چون قدرے شب باقيمانده سوار بيدار شد از نفر پرسيد که چه ميکني گفت در خيالم که فردا زين اسپ را شما بردوش خواهيد داشت يا من سوار و دانست که اسپ را دزد برده نقط

دیگر

روزي زيب النسا دعوت جميع شاعران نمود و هر يک حسب الخواه طعام را

بنوست عاقل خان که عاشق او بود هر چه نگاشت سبوسه بیسن زیب النسا

جواب نوشت که از مطبخ نادر گیر فقط

دیگر

شاعری در مدح دولتمند قصیده گذرانید دولتمند هیچ نداد بعد ازان غزل گفته آورد او التفات نکرد بعد چند روز مثنوی در تعریف دولتمند گفت که او متوجه نشد بعد آن قطعه گفته آورد او شنید خاموش ماند شاعر چار شده بر دروازه دولتمند نشست دولتمند گفت قصیده آورد ندمن هیچ ندادم و غزل و مثنوی و قطعه که نذر کرد ندمن هیچ صله ندادم حالا بگو انشتی شاعر گفت که تو میری دمن مرثیه بخوانم فقط

دیگر

اسیرے نخوت در مزاج داشت یکی حکیم برای ملاقات آمد اسیر به تقریر مغروری پیش آمد درین اثنا حکیم را حاجت قف اند خلق شد هر چهار طرف دیده هر روے آبه قف انداخت اسیر در غصه آمد و گفت این چه بی ادبیست حکیم جواب داد که قف ما در بدترین مکان اندازند چون درین مکان بجز روے تو بدتر نیافتم قف انداختم تو نمیدانی که هر فیل و اسپ و زر و اسباب که غرور میکنی اگر هر یک ازین بستانند و آن وقت بر دیگران چه بزرگی داری فقط

نادر شاه بادشاه وقت رواگمی ولایت او و هم ماهی و بود نه نهله دیوسف علے

حکیم را پسند کرده همراه برد در راسته او دو هم ماهی این شعر سرائید —
باز هوای چمنم آرزو غنچه سر و سمنم آرزو — بادشاه دانست که وطن خود
را یاد کرده رخصت داد و حکیم یوسف علی نیز به بهانه رخصت طلبید پود به بهانه
تنها ماند روزی فرصت یافته عرض کرد که حکیم رفت و با می رفت حلال بود نه
راچه کار بادشاه خوش شده رخصت داد فقط

دیگر

شیری و مردی در تصویر دیدند که مرد بر شیر سوار است مرد با شیر گفت یعنی
شجاعت انسان که شیر را تابع کرده شیر گفت مصور انسانست اگر شیر بودی این طور

دیگر در معجزه

روزی فرعون که دعوی خدائی میکرد
خوشه انگور در دست داشت ابلیس پرسید فرعون گفت که کسی هست که این خوشه مروارید
سازد و ابلیس افسون دمید مروارید شد فرعون گفت زهی استادی که انگور را
مروارید ساختی ابلیس جواب داد که باین استادی مراد بندگی قبول نکرد و تو
باین حماقت دعوی خدائی میکنی فقط

دیگر

شخصی متحان معجزه مولوی جامی آمد و در دل خیال بست که انار شیرین میخواهم اگر بگوید
سوال من بد هند البته معجزه هست چون نزد مولوی آمد جامی یک گل پیش او نهاد
مجمل شاعر نام شاگرد مولوی جامی نشسته بود فهمید که تجنیس نام من است از من
فرمایند چون آواز تن برآمده وطن تجنیس ظن و وطن گمان و گمان تجنیس گمان و گمان

بمعنی قوس و تقلیب قوس سوق سوق بازار را گویند و بازار و نار اریک شکل است
پس انار می طلبد چون که ترش رو نیستند مراد انار شیرین است پس انار شیرین
حاضر کرد آنشخص معجزه یافت فقط دیگر

روزی شیخ سعدی شیرازی بر لب دریا دست می شویند شخصی بر سید که چه میکنی
گفت ید می شویم گفت ید و بد یک شکل است پس بد میکنی سعدی گفت ای
عزیز نام تو چیست گفت حاجی سعدی گفت حاجی و چاچی یک شکل است و چاچ نام شهر
است که در و کمان خوب میباشد و کمان و گمان یک تخنیس و گمان شک را گویند و شک و
سگ یک شکل است پس بر گفته سگ چه اعتبار فقط درخشنده

در همسایه فقیری خشت پزی ماند و خر از آن خشت پز همیشه آواز ناملایم می نمود
فقیری تنگ آمده می گفت یا خدا جان این خربستان اتفاقاً ماده گاو آن
فقیر بمرد فقیر مخاطب خدا میگفت که چند سال خدائی کردی و گاو و خر را نشناختی فقط دیگر

زاهدی در سفر پیاده میرفت از رفتار عاجز ماند و گفت یا خدا اسپی مرا بده قدری
چند نرفته بود که ترکی مادیان سوار بر خورد و کره از مادیانش همانجا زاده
بر خاک راه افتاده عزیز مستجاب الدعوات را بزیر تازیانه کشید که کره را
بر دوش گیرد و ببرد بیچاره می دوید و بار تلک کرم و آه سرد می نالید که چه
گناه کردم ای باری تعالی طلبیدم اسب برای سواری خود نه که اسب بر من سوار است فقط

پنجم نصایح

از محمد صلی الله علیه وسلم

بکار خود دیگری را مختار نمودن نه کار است و نان خود را در سفره دیگران خوردن نقصان مال خیر خود را در بدی دیگران دانستن روزی کم کردنست در شناسائی زنان و ابله ها اعتماد نمودن روزی منفعل بودن معطل از کسب بودن افلاس آوردن است و پیش مهمان خشم اختیار کردن ابروی ریختن زمین در زراعت و مال خود در دست بیگانه گماشتن از دست دادن است و با قوی بازو جنگ آزمائی بنای امن و امان کندن با بزرگان زبان دراز کردن خود را شرمنده ساختن است و کار امروز بر فردا گذاشتن داغ بر جگر پیر است افزایش مال از خیر و احسان است و پیرایش اقبال از مستغنی نمودن محتاجان شکر کردن مزید نعمت است و نفقه دادن به برهمنه سبب افزونی دولت پرورش رعایا آئین ریاست است و ساختن با قویا خاصه گیاست رونق گلستان سلطنت بسحاب عدل است و افزایش ایمان بعزت اهل فضل نیکنامی حاصل زندگانی است و فیض رسانی واسطه کامرانی +

از بزرگان اکابر

ای عزیز خداوند خود را بشناس و پند و نصیحت بشنو سخن باندازه گو قدر مردم

۳۰۰ بدان حق همه کس نگهدار راز خود مده مردم را بوقت خشم آزمای دوست را از
سود و زیان امتحان کن دوست دانا گزین از ابله گریز در کار خیر جهد کن
بهر زبان ابلهان اعتماد مکن سخن عجب مگو تدبیر با مردم صالح گزین جوانی را
غنیمت دان کار بهر دو جهان ساز برادران را عزیز دار با دوست و دشمن
گشاده رو باش خدمت اوستاد و مادر و پدر کن در همه کار مردانه صفت
باش جوانمردی پیشه کن در خانه مردم چشم و زبان بجا دار فرزندان را علم و
ادب ده دین را برای ابلهان و درم را برای این جهان خرج کن سخن راست
و نرم گو هرچه بخود نه پسندی بدیگری مپسند کار باندیشه کن تا زده را
اوستاد مکن از کم اصل و فا مجوی با کودکان و زنان راز مگو ناکرده کرده مشمار
با بزرگ تر صحبت کن عام را کستاخ مساز حاجت مندان را ناامید مکن بخلق
در خانه خود گنجایش ده مال خود را بدوست و دشمن منما تا توانی ناتوان
را دست گیر در خشم سخن مگو بوقت برآمدن آفتاب بخواب پیش
مردم بینی پاک مکن جامه نشست خود علیحده ساز برهنه بخواب
زانو برابر نو منه گردن انداخته منشین یا مردم مست سخن مگو
از بهر سود و زیان متفکر مباش در وعده وفا کن خوشگو
خوشخو خوشپوش خوش باش فقط

دیگر

۳۰۱ ای عزیز ده خصلت اختیار کن که در دنیا و در عاقبت بهتر است با حق بصدق
با خلق با نصاف با نفس بقهر با درویشان بلطف با بزرگان بخدمت با خوردان
بشفقت با دشمنان بتحمل با دوستان بمروت با جاهلان بخاموشی
با عالمان بتواضع فقط دیگر

هر که ده خصلت اختیار کند همه کسان را تابع خود سازد دوستان را بصدق
دشمنان را بزور علما را بنرم آقایان را بکار بزرگان را بتواضع
زن را بامحبت برادران را بابرابری دولتمندان را بانصفت
عالمان را بعلم جاهلان را بحکایات و همه کسان را باخلاق فقط

دیگر

شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت متابعت
هوا بی محنت مجانست زنان بی بلیت طمع بی هوان بی مذلت مصاحبت
با بدان بی ندامت ملازمت سلطان بی آفت فقط دیگر

از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل مال بی خیر دوست بی تجربه
علم بی صلاح صدقه بی نیت زندگانی بی صحبت فقط دیگر

هر حقی که از بادشاه نبوسد یا نا توانی حال خود را نه طبیب پنهان دارد

۳۰۲ واعتبار نقر فاقه یا دوستان با پیر نه پیند خود را خیانت کرده باشد فقط

دیگر

چهار چیز از غرایب روزگار است اوّل آنکه چیزی که بخوری کم گردد الّا غم دوم آنکه هرچه بدهی نماند مگر انصاف سیوم آنکه چیزیکه ریزد ضایع گردد مگر آب دیده چهارم آنکه هرچه بشکند قیمت نماند مگر دل فقط

دیگر

ارسطو گفته که اگر جاهل عربی است ازو در نصیحت کن و نزدیک مرد که اگر هلاک شود ترا نیز ببرد فقط دیگر

از بزرجمهر پرسیدند که عمر در کدام شغل باید گذرانید گفت که در تحصیل علم گفتند علم چه فائده دارد گفت کهتر را معتبر و فقیر را توانگر گرداند فقط

دیگر

شخصی از بزرگی سوال کرد که در آدمی کدام خصلت نافع تر است گفت عقل و علم گفت اگر نبود خاموشی گفت اگر این هم نبود گفت مرگ فقط دیگر

امام جعفر صادق فرموده که هشت چیز غایت جهل است غضب بی وقت بخشش بی استحقاق رنج باطل عدم تمیز دوست وعظ با نااهل حسن ظن بی وفایان گفتن سخن بیفائده و امید نا آزموده فقط دیگر

عالم جاهل را می شناسد که چرا که او جاهل بوده و جاهل عالم را نمی شناسد چرا که او عالم نبوده فقط ۳۰۰۳

دیگر

جالینوس میگوید که بهتر از خاموشی مصلحتی نیست اگرچه اندرین باب هفتاد هزار سخن هست که در کتب های سلف خوانده ایم اما همه را در هفت سخن درآوردیم اول آنکه خموشی ادب است بی رنج دوم زینت است بی پیرایه سیوم ایمنی است بی سلطان چهارم حصاریست بی دیوار پنجم بی نیازیست اندر خواستن عذر ششم ایمنی است از حساب عاقبت هفتم پرده ایست عیب را فقط

دیگر

رویتی آنست که بچه کس طمع نکنی و چون بتوانند منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی فقط

دیگر

عمر کوتاه است و کار دراز عاقل آنست که در چیزی صرف کند که ضرورت است

دیگر

کتابهای بسیار است و نسخه ها بیشمار خواندن همانکه بکار آید فقط

دیگر

از ارسطو سوال کردکه مشوره بکه باید ساخت گفت با مردم دانا پرسید مردم دانا کدام است گفت آنکه اندک گوید و بسیار شنود و بار گفت که سخن چه کدام محل باید گفت گفت بزبان سکوت دیگران باو

دیگر

لقمان حکیم چهار هزار کتاب دیده چار سخن برگزیده دو یاد باید کرد دو فراموش خدا و مرگ را یاد باید داشت و نیکی خود و بدی دیگران فراموش فقط

دیگر

عدالت را جز فضیلت نتوان دانست که در آن همه فضیلت است و جور را جز رذیلت نتوان انگاشت که جمله رذیلت را انتهاست فقط

فصل پنجم در بیان اشعار ہندی خاص ہست قسم

اول دوہہ در غلبہ جواں

آل پنگ مرگ مین گج ایک ایک بس کین — پانچون کے اپنے پنتھ سدھر کمہ بدھ مین

در صفائی دل

من کی متے ملینتا ہوی دینتا ہے — نیکی یہی پرینتا ہے سیا رگھناتھ

در بیان آنکہ انسان کردنی نمیکند و ناکردنی میکند

بہجن کہیو جاتین بہجو بہجو نہ ایکی بار — دور بہجن جاسون کہیو سو تین بجو گوار

در بیان آنکہ احسن عقل یقین و عبادت است

تلسی وہی پرینتا رام چرن لو لین — پرین پردہن ہرن کون سیا بر بی ہین

در بیان آنکہ علم بغیر معرفت ہیچ نیست

چترا شت نو کھشت نس پڈ گن بھو مہ ول — تلسی گھر بہجن بن جون پنجی ہنڈول

لکھ لکھ لکھ سب جگ لکھو پڈھ پڈھ کھا کین — بڑ بڑ گھنت گھنت گئے تلسی رام نہ چین

در ورد نام و فیض آن

جم پنہاری جوری کھینچ کتے کھان — تلسی سنا رام کون پاپ کٹک اُمان

در ترک مکروہ در وقت عبادت

تلسی چہل بل چہانڈ کے کیجے رام سنیہ — انتر کہا بھر تا تین جن دیکھی سے

در عاجزی

تُلسی ایسے دین کے رام نام آدھار — گھا ہو کے دین دھان ہے کا ہو کے پروار
تُلسی پیت پتنگ کی تو پت راکھے رام — نہین سیوا نہین بندہ بل نہین بدیا نہین دام

در بیان آنکہ بجز ذات او تعالے بخشندہ گناہ نیست

تُلسی داتا رام بن اپنا ماھے کوئے — سب دیکھے پر کہیے لکھے بہت کو کہا ہوئے

در امید کرم او تعالے

ایک بھروسے رام کے کیسے پاپ بہر پوت — جیسین نار کو نا کوئن بڈی کھسم کی اوت
بہت گئی آنند سون رہی نیک سی آئی — تُلسی جنتا جن کر دیری گھنا تہہ سہائے

در اعتقاد ذات

جب مالا چھاپے تلک سرے نہ ایکو کام — من کا پے ناچے ورتھا سانچے راچے رام
اپنے اپنے ارتھ کو للکہہ پوجے تبہ پیت — سُبہل پہلے من کا منا تُلسی ہری پر پیت

در یاد او تعالے

جون کاہی کے چیت مین چوٹھی ہیت ہے بام — ایسے ہو کب لاگہو تُلسی کے من رام

در معصیت خود

جون ہوی ہے تون ہوی گئے ہو ہر اپنی چال — ہت نکروات کنہن ہے ہوتا رد گوپال

در بیان آنکہ مختار ہر چہ خواہد بکند

کوکھ کے بڈین تین لکھے بڈی جو بھول — دینے دیو گلاب کے ان ڈارن یہہ پھول
جو جاہین سوہی کرین بڈی سکرت انگ — سب کے دیکھت نگن ہر دہرت گورا دھنگ

در بیان انکہ حسن و قبح مرد بروقت معلوم شود

بھلے بُرے سب ایک سے جون لون پرکاش نہ — جان پرت ہین کاگ پک رت بسنت کے ماہ

در بیان انکہ زور آور را معلون بسیار شود

سبھی سہایک پربن کے بنل نکوئی سہائے — بون جگاوت آگ کو جو پیک دیت بجھائے

در تامل

کارج دھیرے ہوت ہے کاہے ہوت ادھیر — سمین پائی تر ور بہلے کیتک سینچو نیر

در تدبیر

کیون کیجے ایسو جتن جاسون کاج نہ ہوئے — پروت بلے کھودے کوا کیسین نکلے توئی

در بیان انکہ اگر نادان سخن دانا نہ فہمد قصور دانا نیست

سو کہہ گُن سمجھے نہین تو نہ گُنی مین چوک — کہا بہیو دنکی بہو دیکھے جو نہ الوک

در بیان انکہ رحم و کرم عجز و ملاقات نیکان و دوردام خوبست

تُلسی یا سنسار مین پانچ رتن ہے سار — سادہ ملن اور ہرجن دیا دین اُپکار

در بخل

جیتی سمپت کرپن کے تیتی سو متاجر — بڈھت جات جون اُرج تیون تیون ہوت کپور

در رد سوال

بانس جڑ ہی تتنی کیسے ہوئی نیتو کہی میں نت کی تتنی بہئی نتے سو نوا ہوی

در صبر

جات جات جو ہوت ہے جو من میں سنتو کہہ ہوت ہوت جو ہوی جو ہوت گہڑی میں سو کہہ

در غرور دولت

کنک کنت تن بست گنوں ماند ہکتا دہکا وا پائے بورائی ہے وا کہائے بورا

در صحبت بد

کبہو سو سنگ نہ کیجئے کرے پرکرت کی ہان گونگے کو سمجہائے وہ گونگی ہی بدہ جان

در بیان آنکہ سخن ہر محل خوب نماید

نیکی بہہ بہیکی لگی بن اوسر کی بات جیسین بنت بدہ میں رس سنگا سہات
بہیکی بہہ نیکی لگے کیئے سمین بچار سب کے من ہرکہت کرے جون بواہ من گار

در بیان آنکہ ذی علم را اطوار دیگران عداست

مکہہ سرون اور نا سکا سب کا ہو کے تہور کہہ سنبو بولبو گنین کو کہو اور
پنڈت جن کو شرم مرم جانت جو بت ویر کہوں بانجہہ نجانہہ تن پرشت کی پیر

در بیان آنکہ نیک از بد و بد از نیک میشود

ہوت بہلے کے سب برے بہلے برے کے ہوئے دیہک تین کال پرکہت کنول کیچ میں ہوئے

در بیان آنکه هر کسی در موقع خود خوش است

پنڈت اور بنتا لتا سوہت آشرم پائے ہے مانک بہو مول کو ہم جڑت چھپ پائے

در بیان آنکه بعضے جا ہنر عیب است

کبھو کبھو گن دوکھ تین اُپجت دُکھ سریر مدھری بانی بول کے ہوئے پیغمبر اکبر

در بیان آنکه عاجزی بہتر است

نل کی اور نل نیر کی ایک سی ہی گت ہوئی جون جون نیچے ہوئی چلے تیون تیون اونچے ہوئے

در مکر

پہیر نہ ہے ہی کپت سون جو کریہ بیوہار جیسن ہانڈی کاٹھ کی چڑھے نہ دوجی بار

در بیان آنکه مفلس چه دهد

جو دھن دنت سو دیہہ کچھ دیت کہا ہن ہین کہا نچورے نگن جو نہان سرووروین

در بیان آنکه بعض جا بی تکلفی هم خوب نیست

ہوت بتاہ نہ آپنو لیوے بہرت سماج چوہا بل ہاوے نہین کانن باندھے جہاج

مان منائے بن کہے آو بیٹھہ ہنس بول بنچ ہات بیٹھین نہ دے کہت جنہکو سو تول

در ناقدردانی

تلسی جہان بو یکہہ نہین تہان نہ کیجے باس سیت سیت سب ایک سے کر کپور کپاس

در امید وصل

یہہ ہی بس انکو رہے ال گلاب کے مول ہوی ہے پہیر بسنت رت ان ڈارن پہول

در غفلت

پرہتا کون سب کو چہے پر ہو کو چہے نہ کوی جو تلسی پر ہو کون چہے آپہی پرہتا ہوی

در خلق

تلسی یا سنسار مین بہانت بہانت کو لوگ ہلے ملے پریم تین سوں نا وسنجوگ

در محبت تازہ

بھون اونچی انچل اولت موہو رکہہ ہوہ نیہہ نیہہ بہیتر گئی ڈیہہ ڈھیہہ تن جوہ

اُرا رُجہو چت چور تین گر گر جن کی لاج چڈھے ہنڈولے سے گئی تیہہ کہہ کاج

سُرت نہ تان نہ تال کی اُٹھو نہ سُر گہرای اے ری راگ بگار گیو بیری بول سُنای

پہر پہر پوچہت کہت کہا کہے سانوے گات کہا کری دیکہی ری الی چلی کہین بات

جکی تہکی سی ہوی رہی پوچہے بولت نیہہ کہے کہون ڈیہہ لگی لگی کے کا ہوئی ڈیہہ

در عشق

بھوت لگے مد ہر اپیئے سب کا ہوسدہ ہوی پریم سدا رس جن پیو تن نرہی سدہ کوی

پریت جو ایسی کیجے جون نس چندا نیت سس بن نس سے سانوری تس بن چندنیت

لکہہ لکہہ انکہیان ادہ کہلی انگ ہوری ایڈای ادہ ڈیہہ بولت لٹک آلس بہری جمہای

ادہ رگ ادہ بہیے بدن رنگ اور دیوس کہین پیہ چت چڈہی کہا جدای تیور

۳۱ بت۔ بس لالچ لال کی مُرلی ہری لوکای سو ہین کرے بہوین ہنسے ہین کہے نت جای

در یکتائی معشوق

سمن ہم تم ایک ہین دیکھت کے ہین دوی من سون من کون تو لئے دوئن کہنو ہوی

مس نیکہن کاگد نہین سما چارہے ہون اب ہم تم ایکیے بہئے لکے کون کو کون

میر و تیر و ایک من دیکھت دوی سریر بان جو مانے کام نے ہوت دو ہو تن بیر

بالم تم نین روسے من تین کچھو نہ بسای جیتو کہینچو آپ تن تیتو تم تن جای

در غصہ

لت کت لتا للات پرات پت بولت بین کچھو پیہ سون کہت پت ہوی تب تپ کت نین

در خندہ

نیک ہنسو مین بان تج لکہو پت مکہ نتہہ چونکا چمکن چوندہ مین برت چوندکی ڈہنہ

ہون آئی سنکین سکہی ڈلیا داب دگول ہاہا ہنس دیکہو جہرت کون بہانت کے پہول

مان جو تم سون کر رہی ابہ بس بارنی سہہ جہکت ہنت جہک جہک ہنت بہک جہک ہنس دی

انگ انگ پرت بنب پرورن سب گات دوہرے تیہرے چوہرے بھوگن نے جات

در تعریف چشم

امی ہلاہل مدہ بھرے سیت شیام رت نار جیت مرت جھک جھک پرت جیہہ جیتوت یکبار
دورت کاہو اوپے تیکے نہ کاہو اور میرے درگ پے تہک رہے دیکھ پیا کی ور

در نظارہ

چکیہہ سرکھت اوبھوت جتن بید بدھ نچیتہہ اُرجھ بُجھ اوہرا امرت سیکچوت بت بتہہ

در ہجر

گون سمین پہینتا گیو جیہو رد جو کہیو سجان جیہوتت ہی رد ہو جیہتے ات پہینتا ات پران
پہینتا چلے جیہو رائی کے نبل جان کے ہوی ہر دہ مین تین جا ہو گے تو مر دبدو نگی توی
آج سکھی ہم ام سُنی پے پہانت پیہ گون پے اور ہر دہ ہو دے پہلے پہانتے گون
بالا پرتم یو گنی گہر ہی گہر لو جہنت بلم پیانے ای سکھی نیہا تو باڑ ہنت
سونون بہون بدیس پیہ ات اُساس تیہ لیت مورت اوے نین مین اُتہہ اُتہہ آوے نیت
اُن بن سب رُت پہر گئی دیکھہ دن کے پہیر جیتہہ بہوئی آنسون ساون جاری ہے گہیر
پیتم تمرے درس کون ادہر رہو جیہ آی اب کہا اگیا ہوت ہے رہے کہ گہرت پہر جای
مومن منسا یون ہوتی جنم نہ چہورون ہای بچھرن انک جو بدہ لکھی تا سون کہا بساے
روم روم بوندین چوین لوک پرسو کہنت سجنی سجن بیوگ تین سب تن اون کرنت

تو بچھرے بچھ ہین مرین کہا کرین بن تیری — تو صورت موہن بسے سوئی جیوات موری
یہہ بچھرے بچھرے سبی تن من سکے ہین — گہر ہا رہ نہ سہات کچھو نیتہہ کتت دن رین
سہمن ایکدن وہ ہوتے بچ نہ سہاتے ہار — با یو جو کچھو پھر گئی اب بچ بڑے پہاڑ
ہون سجنی جانت نہین یہہ بچھرن کی سار — جیہہ بچھرن تین کتہن ہے یہہ بچھرا کی مار
برہ دئی پنگھت گئی تو تو نہ برہ سرای — بھری دھری سر گاگری ریتی ہوئی جای
تیرے بچھرت ہی پیہہ اُلٹ گئو سنسار — چندن چندا چاندنی بہئے جراون ہار
تم بن اتنی کو کرے دیا جو میرے ناتہہ — موی اکیلی جانکے دکھہ اکہو ہے ساتہہ
پیارے میری نید کی بات تہارے ہاتہہ — آوت تو تم ساتہہ ہے گئی تہارے ساتہہ
تم پیارے کی برہ ناگن سی بہئی رین — لانبہی کاری بکہہ بہری دیکہہ بہجو چین
کر کنپت پتیان لکہہ چل بہرا دئے نین — کورو کاگد ہاتہہ دے مکہہ سون کہو بین
پوس ماس سن سکہن تیہہ سائین چلت سوار — گہہ کر بین بربین تیہہ راجو راگ ملار
مرن بہلو بر برہ تین یہہ بچارجت جیوی — مرن مئے دکھہ ایک سون برہ دوہو تن ہوی
برہ جری لکہہ جیگنن کہہ نہ اُتہی کے بار — اری آو بہج بہتری برست آج انگار
سوت جاگت سین بس رس رس رس جین جین — سو تو شیام گہن کی سُرت بسرے ہو بسرین
جات مری بچھرت گہری جن سہرے کی ریت — بہن بہن ہوت کہری کہری اری جری بہر بیت
اِت تین اُت اُت تین اِتے جہن کہون نہرای — تن کی برہ چکئی بہئی پیرا دے پہر جای

سورتہ

پردیسی کو سانجھہ پروت تین بہاہی ہیی — نگر برانے ماجھہ کوئی نہ پوچھے بات رہی

دوہرہ

ئی کرپا کرتار جا مین پہلسا آ ملا — سیو کدم کنجار پی پریتی تو نہ تج

کرنا بھولو ای سکھی سو پیہ بن کیا کرنا — جو پیتم کرنا کہین تو جیہ سے کہا کرنا

نارنگی ہون پیہ سون ہی انار ہوی — جو مین پیوے سیوتی تو سد اسہاگن ہوی

سو کہہ دہا تن بہیا گری برت سنیہ — کس مس لکھون سنیسرا نوج لگو پیہ نیہ

پالک لیسنے مین گئی پیہ سو یا پایا — مین تہی نیت اجان لال کو چوک چکایا

سوال جواب

کہا نہ بلا کر سکین کہا نہ سندہ سمای — کہا نہ پاوک مین جرے کال کہا نہین کہای

ست نہین بلا کر سکین من نہین سندہ سمای — دہرم نہ پاوک مین جرے نام کال نہین کہای

دیگر

نیاری نیاری پرکہہ مین سکل ہوی ایک تہانو — تب سب کو موکہت ہے ناری واکو نانو

منگے جو لون پرکہہ مین نیارے نیارے آیی — دہاگے مانہ پرویئے تب مالا ہوی جایی

دیگر

تیہ نگار سر تر پرے نر نگار سر تیہ — یہہ چار دہون کون ہین کہے سو چلے جیہ

بھوم بگاڑے سوان نی نام سوان کو لیہ ۔۔۔ ہان کرے منجار نی دوس منجارے دیہ

دیگر

رہے بہا کسی مین سدا چنتا کچھو نہ تای ۔۔۔ رُون کرے چھوتے جہی وا کو نام بتای
بالک وا کو نام ہے گر یہہ بہا کسی جان ۔۔۔ جب نکلے تب رو ویئی چنتا کچھو نہ مان

دیگر

ایسر وہ بہک کون ہے کہات کہات نہ اگہات ۔۔۔ کہات کہات بہو جن گہتے جب آپی مرجات
وہ بہک جو ال جانیئے کہات کہات نہ اگہات ۔۔۔ کہات کہات بہو جن گہتے جب آپی مرجات

سہ معنی

جوگن بہوگن برہ نی سینا بت سم کین ۔۔۔ نینن کا جل نار ہے پکن مہا دردین

قصہ طلب

ہان سمیرین دیت ہے میتن کون دکہ دندہ ۔۔۔ چنتا بہیئی چکور کو چکوی کون آنند

دیگر

جگ مین دو دانی بہیئے کے ہر کے ہر ناتہہ ۔۔۔ اُن ہوی او نچو یگ کیوان ہوئی ہے ہاتہہ

دیگر

یہان بتہرا وہان جو آرکا وہان سدام یہان بسر ۔۔۔ یہان بسن وہان کرشن ہے وہان بسن ہان بسر
بار بار کے بار پر بار بار کے تیر ۔۔۔ جنکہہ سُتا درگ بار تین بار نہ اُترو پیر

در معمات

کر کی جوری دُور کر درگ انجن ہو ڈار ۔۔۔ آنکھ من سے کہانوتے سبہی سنگار اُتار

چار چشم اور چار کہگ پھول چار پھل چار — پورے پن نن پائیے کیتو ایسی نار ۳۱۵
دس چاتر گ دس ہنس گھن دس سر دس مور — راد ہاتی کے بدن پر یہہ چالیسوں چور
لاگ کہون لاگے نہین مت لاگ کہون لاگ ہای — دشٹ کوٹ ہے سہج کا دیجو چتر بتای
چھہن پت کے کر بسے پانچ اکہر کی مانہ — پہلو اکہر بہانڈ کے سو تم دینو نانہ
اجا سہیلی ناس رپ تا جفنی ہر تار — تا کے رست کے متر کون ہیجے بارم بار
تن گورو مکہہ سانو لو رطھے سمندر تیر — رن مین جا اگے لڑین ایک نام دو بیر
دنیت رت سند مین سمین ترک ہی ایس — کہا تر تشتہہ مین بہیو جہین مین نہیے چھہتیس ۳۶

در ہجو

تم گاین گاین بڑے ہم گاین ہر بین — تم گابک کر بین کے ہم لائے کر بین
بہا کہاوا لے تین کہا بیا کرنی کی بات — جا کے مہنہ مین رہت ہے اُت لنگ کی وہات

در ہزل

سمن السی پریت کر جیسن کتا لانڈ — باڑت تو سکہہ سون بڑے نکلت پہانت گاندہ

دوم کبت

در کہنڈتا

بہولے سے بہرمے سے کہا سو جت شرمے سے اکلانے سے بکانے سے تہگے سے تہیک تہائے ہو
کہین بد ماکر سو گورے رنگ بورے دوگ تہورے تہورے کوین کسوم کر لائے ہو

آگے کون دھرت پر پاچھے کون پرت پگ بھو رہی تین آج کچھ اوی جنت جہائے ہو
کہان رہے تیرے دھام کہن کام توہ جان وہان جاؤ کہان جہان من دھر پائے ہو

درکھنڈتا

کاکے گہہ گوری کاکے کانہرو کلیا نوکب کاکے گہرا یمن سکھ پائے سکھ جھائے ہو
کاکے گہہ پوج ہوالا یکے ہر جنڈ پوڈھے کاکے گہر یہ بجہہ کے بہاگر وسو گائے ہو
کاکے گہر مارو کہماج کاکے بسی کرن کاکے گہر سو رتہہ گہہ سر دولت لائے ہو
چار جام رجنی کے گرد ہر گن گنت بیتے گاوت یہ بہاس اب ہمارے یہاں آئے ہو

سویہ لگن

نین کہین سن رے من کان دے تین اتنو گن میت دیو ہے
سندر پیارے سجان کو مندر بابرے تو ہم ہی تین بہو ہے
لو ہی تہین نیکے نہ کہاوت ایسو مہامدہ چہاک گیو ہے
کیجے جو کہین آنند اے کے پای پرون یہہ نیای نیو ہے

یہہ ہی یہہ دوار کے پرانے دربان دونوان ہی دوای کا ہو اوری دیوے ری
مین توان درد ہن کے پہرے رہی ہی ہای پار کہد بہلو نہ کین کیسو ہوئے ری
تہاکر کہے پوچھے انسو بہر بہر لیت نیک ہو نہ بہید یت کون کون دیو ہے ری
میر دمن میرے آلی سوہ یہہ جان پڑی ان ہی درگ بتوارن کے بہید مین گوئے ری

کہت مان

لوچن ارن کرے کرے کپول قہر ہوں مین اکیلی بیٹھی بہو مین چڑھائی کے
برات کی پتنگ کی پربھا مین کنج کیسی جھب بدن کرائی مین للائی بھی ایکے
راوی کہی مین کہی بات سمجھائی تو مومانت نہین ہے ری رہی اونک رتا کی
پہلے تو دیکھو تم مان نی کی ہو بھا لال پاچھے تین لیجو من موہن منائی کے

دوسرا

سولہ ہو کلا کو چند سو بہت نکھار بند بدہ کو نواس شنی باس تیرے نین ہین
بیندا رہ منڈل ہے منگل ہے مانگ ریکھ گرکرن پھول سکر سم مین ہین
راہ اور کیت دو مو ہر کتی بسال سوہین تا ہے لجھی رام لجت من ہین ہین
ایک گرہ روسے پے بسای نہین کا ہو کی نو گرہ روسین تا سون تا کہا لیجین ہے

دوسرا

کاری بہی کویل کرنگ رنگ کا رو کیو کڑہ کڑہ کیہر کلنک لنک حد لی
جر جر جنیو ند بدرم بدرنگ بہیے انگ پہات ڈرم تو جا سجنگ بد لی
اے ری چند مکھی تین کلنکی کیو جند بیتہے نند نند جو کشور آج عدل
سیس جہار ڈارین گجراج ہو کرین پوکار پونڈریک بوڈ دری کیو کہا ہی کیدلی

کبت ہولی

کہیلت مین ہو ری کہون ڈارو ہے گلال وا بے جبتین بہی وا کی تم تین لگن ہے

شیام رنگ بہاوے آن رنگ نا سہاوے وای نینن مین وا کے شیام رنگ کی گہن ہے
سدا من موہن جو تہارو ہی دھرت دھیان وا کے من جہن جہن بھنیہ او مگن ہے
جیسے روپ پیاوری مین تہگن نیت جانی جات ایسی نند لال وا کی تم تہن لگن ہے

دوسرا

ایای سنگ دہائے نند لال اور گوپال جو ہو درگن گہہ رہیو اُر آنن ارے نہین
وہوی وہوی ہاری پد ماکر تہاری سون اب ہار کو ہو دہیرج دہرے نہین
کہا کردن کیسی کردن کون سنے کا پے جاؤن کو ہو تو بتا او جاتین پیر پیر ہے نہین
ایری میری بیر ان انکہن تین جیسین تیسین کڈہ گیو اہیر پیر اہیر کو کڈہے نہین

کوت پاوس

ہرت ہرت ہار ہیرت ہرت ہاری ہون اہو مرگ نینی ہر نہ کہون لہون
بن مالی برج پر پربت بنمالی دور دو کہہ کیشو کا سون کہون
اب کہن گہینہ شیام گہن ہین تین ہوت گہن گہنن کے گہور گہنشیام بن کون رہون
ہر دہ کنول نین دیکہہ کے کول مین کول مین ہونگی اور ہون کہا کہون

دوسرا

باجت مگارے میکہہ تال دیت ندی تارے جہیگرن جہانجہ بہیر بہرنگم بجائی ہے
کو کلا الاپ چاری پل گہہ نرت کاری پون بین ہاری جیتی جیتی جرگ لگائی ہے

بگ پانت ہوتن کے مبارک تر تھال چوگھا چراغ چار چپلا چوائی ہے
بالم بدیس تئے دکھ کو جنم بھیو پاوس رت لائی ہے ہماری بدھائی ہے

دوسرا

بہت دنان کے بدیس جا جہاں رہے ہائی منموہن نہ میری سدھ لیت ہین
گھمد گھمد گھن گھورے چھون اورن تین دھور ڈارے کارے کارے پیرے پیت ہین
بون چہکورین ایری دھیرج ترن تورین ہری ہری بیلین چت کرت اچیت ہین
کوئل پپیہا سیرے نیرے آئی آئی تیرین بول بول مورین من اورین کو دیت ہین

دوسرا

آئی رت پاوس کی نہ آئے پران پیارے جاتین گھن برج آلی گرج سناوے نا
جھینگرن جھنجھک بک بکن نہ بھوڑین کان بکن تہک بھولے سبد ہو سناوے نا
ہون تو برہ تہا مین بیاکل بھئی ہون دیو جگنون چمک جن جگی لگاوے نا
دادر بولن نہ پاوے مورسور نا چاوے گھن گھمڈ نا آوے تو لون شیام گہرآوے نا

کبت سلونون

دیہون درگ انجن ہت منجن تہارے کر پاوک سون جاوک لئے پرن ہو جہیا ہون
سو ہو سر ناکہ نیک جہو لون ہنڈورا مانہ سند مند سرن کہو گی ہو تو گائی ہون
ہا ہا ہت نہ کیجے رہا کر بدھ دے کی تم بجو سیانی یا کو جتن بتائی ہون

میرے تن گرام بسے برہا نرلیس نام چران جیو ہے ہے تاتین بھول تابندہاے ہون

کبت مان دو معنی

رسنا کنک بین بولی رسنا ہے تاتین منے نہین سو تو منیا نام دہارے تین
کانن سُنی ناہ سو تو کانن کہاوت ہین آنن تین آن نہ پہچانے گن گہارے تین
بہنت دیاندہ یہ تو بہیے سب ایک ہی سے تین ہو نمانی پیارے کے پیارے تین
آچہی اُرنارے سب لچھن سوارے ہو جو اے ہو کر ہر جو کون کاہے جیہ کارے تین

دوسرا

ناہین ناہین کرین تہو رو مانگے سب دین کہن منگن کو دیکہہ پرت دیت بار بار تین
جنکے ملی بہلی پراپت کی گہری ہوت سدا سب جن من رہت نردہار تین
ہو گی بہی بلست بہت اپنے کے مدہ کنک جو رین دان بات پردار تین
سینا پت بچن ہے اکہر بچار دیکہو داتا اور سوم دو ہو کہی ایک سار تین

دوسرا

تیری اُر لاگ وے کون لال ترست مہا تو ہ بن لال کل کیسین پرت
اے تے پربان جب اُو تر کون دین لاگی آئی گئی ساس بات کہہ
رو کہی کہے تو سُنیہ کیسین نہت سنیہ کی کہے تو ساس ڈاتن
سینا پت یا ہی تین بچن بچار کہی اے ری بل ہار تاہ لال تو کت

کبت بیوگ

نینن رہیو نہ نیر دہار و نہ جات دھیر برہ کی بیر بیر کون سون جیئے ری ۳۲۱
رہت اوداس چت گیہہ مین نہ لگت چین پل ہو نہ پرت رین دن اکلیئے ری
چاہت جو ایو جو پیارے منموہن سون سو ہ ملوے کو کچھو جتن بتیئے ری
مدن کے پالے پری آلی نندلالے گر لوگن کی گہالے کہون دیکھن نہ پیئے ری

انماد بیوگ

گھیر نین گھیرے نہ گھیر کا ہو کی گنے نہ کچھو تیرے کا نہہ کا نہہ کہہ لگن اچھیہ سون
کچھو کہیو چاہے مکہ نکست بات کچھو پہرے اکلات کچھو کام ناہ گیہہ سون
درمن لتان پوچھے کہان منموہن ہین سبہی سکہ بھیئے دور وادیہ کے سون
تہوری بیس بہوری برکہہ بہان کی کشوری بوری بہی دیکہو یا کنہیا کے سینہ سون

پرلاپ بیوگ

آنکھن کی پیر کچھو جات ہے کہی نہ بیر سا اورے کے روپ کی جنجیر جکری ہین
دیکھے بن اسے ری اکلان مین پری رہین ری تپت جال مین جون سپہری رہین
کچھو من موہن کی اوہک ای رہین ری اوگہری رہین ری پل گت بسری رہین
نیر مون بہری رہین ری جرتی کہری رہین ری لادت جہری رہین ایک ہو گہری رہین

اودیگ بیوگ

۳۲۲ نیک مدھ جہاے نانہ تین بیوگ من موہن سینہ بیل ہوت ہے لہ لہی
برہ بیت پارین ہیہ کون بدارین پہولے پہولے تر ور کی ڈارین ڈہ ڈہی
بیتین اکلاتین راتین سجنی جمہاتین چھون اورن چکورن کی پہرت بہ بہی
درد بڈہاوے نیک دیا ہو نہ آوے واہ سرد کے چندرمان کی چاندنی چہ چہی

دوسرا

برہن مین نین جہکین جہلکین ہنو کنجن مین پرجاے پڑے
ابدہ کے دیوس نہ جات گنے انگرین کے پورن جہالے پڑے
کہین تہاکروہ کپ دور بسین ہمین پریت کرے کے کساے پڑے
جن لالن تین نت نیہہ کیو اب دیکہن ہو کے لالے پڑے

اوبک برہ

گوپن کے اسوان کے نیر بہاے بہے بہ ہو گیے نارے
نارن تین ندیان ہوی اڈین سوند ہو گیے کات کرارے
بیگ چلو تو چلو ہرج مین کب گنگ کہین ہر جانتہ ہمارے
وہ ندی سندہ بہو جاہت ہین سندہ تین دہے ہین جلاجل سارے

برہ نویدن

جب تین نہارے تم تب تین پیارے وا کے ورگن راوی چہیلی چیب چہیئی ہے

نیند تج دئی کہان پان کی سُرت گئی بکل بہئی ہے دیہہ پیری پر گئی ہے
موہن موہن کیون بیتے سُہیت ہو کے برہ تئی کی نیک سدہ ہو نہ لئی ہے
واہ نر دئی دئی دوسہ بیت دئی تمہے یہہ بہلی تہر ئی دئی دئی ہے

سو یہ برن نایک

انگ سبے من موہن گومن جا کے ہین ایچھن تیچھن سا یک
گیت کو تن کے رس لین پر بین مہا سم بین بجا یک
ہے گُن گا یک نیہہ نوا یک کا من کام کلا نہہ وا یک
دینن کو دُکھہ وارد واہن تا ہ کہین کب نا یک تا یک

سو یہہ

سر مور کریت براجت ہے من کُنڈل کانن مین جہلکے
لکھہ کیس لسین سس سے مکھہ اوپر گھونگر واری چھتا لکین
بن مال گرے چت لیت ہرے چھب آنکھن مین ہر کین جھلکین
من موہن دیکھن کون لکین درگ لاگین نہین پلکو پلکین

کرت سکار

رنگ لال روپ لال اوہر انوپ لال درگن کے کو یا لال ڈورا لال پل کے
اسن بسن دسن لال سیس پھول بیندی لال بیندی مین کو نک لال کر نہ ہول بلکے

۳۲۴ کرلال بگ لال بانین کی جھک لال ناسکا کو موتی لال بیسر لال جھلکے
بان لال پیک لال پیک کی لیک لال ادا رنگ پیہ پیاری لالن سون ملکے

دوسرا سنگار نایک

تیڈہی کلا چندکی سکل جگ ہندت ہے تیڈہی تان موہت ہے من ہتہ جالکی
تیڈہی بکاری دے دام تین روپیہ ہوت کیسو ناچوکے چوت تیڈہی کمان کی
تیڈہی بن لاکری نہ کات سکے کوئو تاہ تیڈہی کاشی پوری تہان سنکہانہ کالکی
تیڈہی بن مال لسے تیڈہی جری پاگ کسے میرے من بسے تیڈہی سورت گوپالکی

کبت بانسری

کوشک ملار میگہہ دیپک ہنڈول راگ مارو بہرون کانہرو سارنگ بہاس ری
رام کلی سورتہہ بہروی پرج نت بنگلہ بلاول اور جرون دہنا سری
جیت سری سری راگ سوہا ایمن توڈی گوری گون کلی پوربا نوا سری
کیدارا کلیانا جان جیتن کے ہین بروان ایسی بدہ بجائی آج موہن بنسری

دوسرا

یہہ پگ اندہن کے مگہہ دا ۔ اِن نیکی ین کو چلو دسارو
یہہ ند تہاہ بتاوت ہین ۔ اِن پریم اتہاہ کے بار بارو
یہہ بس باس بساوت ہین ۔ اِن باس بسین کو باس اُجارو

دیکھوری ہر کی مرلی ۔ ان کیسے سو بنس کو بنس بگارو

اوپالنگ

نیک نہار بسار دئی سدہ نیکی سینہ کی ریت نبہائی
واہت ہیت رساوت ہی کبھو نکری تیہ کی جت جائی
ہو جو بھلے من ہو ہن جو یہہ رادی ریت نجات سرائی
سیکھے نہین رس بات کچھو ہان سیکھے بھلی تم بے پروائی

بچن بدکدہا

ہوں لین گئی ہی اکیلی ان کنج مانہ سانجھ ہوت ہے ہے نیک دیا ارد ہارے
اسے سنگ ہوں البیلے چھیل چھبیلے نیک میری اور رین نہوری ہو نہارے
جلو کت جای ہی رے رہے نہ سنے تیرے اوگن میرے نیرے آوے نیک کلیارے
درد نوارے رے نند کے کنوار میرد کر گہ ایرے نیک کنتک نکارے

برد کہت بیکا

کیل کرے جن کنجن مین وے ہی نکنجین جات نہ ہیری
واہن ہو ہن میت نبا مرگ سومن بیدہت کام ایری
تیری سون ایری پیرے ری نہین کل کیسین سہین یہہ میر کریری
جاے بدیس مین جہای رہے ہرہای دئی نہ لئی سدہ میری

کبت تو ڈبانایکا

اِت اُت ہیرے لگے پون بسن تن ہو نکے بہرم ماہین دیکھہ نج پرچھائین ہے
سانجھہ نیرآئی آئی مکھہ پیرائی چھائی سُرت سکے ڈر نہ پرت رہائی ہے
جہان ہوت جائین من موہن لگائی گھائی سکھن مین بیتھی ہوتی دیکھن تہائین ہے
آئی کے تہائین اوچ کائین بہہ بائین گھی بولی ہم باہین ہم ناہین ہم ناہین ہے

سویہ سُپن

نس سوت مین من موہن سوہن مانو اچانک آئی گیو
بہرانک اکنت مین کنتھہ کو پائی کے مین ہنس کنتھہ لگائی لیو
نہ جات کہیو سکھہ واچھن کو اُور مانہ انند انت جیو
پہر جاگ پری تنکو پتنو سجنی سپنو ابنو نہ بھیو

کبت سُرتانت سویہ

چومن اوپر رمہن کے سنموہن نے ات ہی سکھہ لوتے
اَنن کو رنگ بیر و پر دستھلے انگ پے کچ سوہت جھوتے
کھید تیا تن مین جھلکے چھتیان دھر کی جب کیل کے چوتے
بال اجیت پڑی پلکا انگ راگ متے انگیا بند توتے

کبت رت

پیہ کون اوہر امرت پیا وے پیئے سکے مسکے کچھ پیہ جب ہی
من موہن کے من بھائی کرے سب ہی بدہ کوک کلا جو کہی
پیہ کیل کے انت مین موہت دہے نہ جان لگے مکر دوکھت ہے
ات ہی ہت سون پت سون رت لے سکھ سون رت کی مدہ ہونری

کبت گنگا نواس

کو مو ایک پنڈت ہو بدیا گن منڈت ہو ڈسو کام کالی بسو گنگا نواس مین
اُن ہت یعو اُن سروس اوتار لیو ساری رین بتی رنگ رسکے بلاس مین
بہورا تہہ گرے لاگ ایسین کہیو بران پیاری ایکے بچہرے کہو ملین گے کاسین
جوپے سُرت سمرت بید پُران کی ساچی ہے تو اب ہم تم ملہین کمپی پاس مین

کبت نیت

سوبھا کو مول ایک جان ہے جہان مانہ دان مول جرچا جیو پرچا مول جان وو
جیون کو مول ایک آن اوپر گہت کیو ان کو مول کہا ریت رس تہا نوو
ریت رس تہا نوے کون کوک مول ہو ن لعل کوک کو مول کہا بست پہچا نوو
بست پہچان وے کو مول ایک چاتری چاتری کو مول ایک بات کہہ جا نوو

سویہ نیت

پُوت کپوت کلچھن نار لڑا کو پر دیسی لجاون سارو

بہا پڑے تہہ پروہت لیتی لالچی میت اتیت دوتارو
صاحب سوم اور چاکر چور کسان کتھور دیوان چکارو
کہین دہنتر نیت یہی ان بارہ کو مار سمندر مین ڈارو

کبت مارواڑی زبان

بائی جی کہندائی ایک کام ہوئون اوتہین تہانو بات کے میانہ ایک کوڑ مہانی لوتی چہے
جی مین جانتی اشی اونتہی لگجاتی کسی جہاتی کے بیچ وہین دیہ مہارو توتی چہے
بائی جی کہندائی دیو میری مہارو سب رس پیو پہا تو جات میرو ہیو اہون پان سہای کوتی چہے
بائی اے گوڑو اے دادا جی نو کائین کرون کا کا جی نو دوڑ یو پران مہارو چہوڑے چہے

کبت ہندا یعنی ہجو

کا کجر کیس کچ مانگت بخشیس شاہ دیکہہ شرمائی گئی دوات تم توس کی
کوبل کون رہی نہ سدہ جای بسی باگن مانہ کاگن کون بہوئی سدہ اپنے جلوس کی
ایسی سمندر ندی رچی ہون مانہ تاہ دیکہہ بہاگی اندہیاری ماہ پوس کی
توسے مین نہ تاب رہی سیاہی مین نہ آب رہی جاکی آب دیکہہ آب گئی آبوس کی

کبت مہادیو

ایک تو روپ کے اگر تہے اور دوجے انگ بہبوت لگائے
بیل چڑہے بس لاڈو کہات مہا چہب بات ہو ڈھڈھو جائے

بہوت بچاس کون بھگت لے دو چار ایک ناگ گلے لپٹائے
گورو نہ سیکھ انچل دے کے یہہ ہر مائے کا مت نہائے

سیوم کنڈلی

کنڈلی گرد ہر

چنتا جوال شریرن جون لاگی نہ بجھائی
پرگھت دیہوان دیکھت نہین گھٹ اندر گیانی

گھٹ اندر گیانی جلے جیسن کاچ کی بھاتی جر جائی رودھرا اور ماس رہے بچ اکی تاتی
کہین گرد ہر کب رائے سنو اب میرے منتا وے نر کیسین جنہین یہ بات ہوئی منتا

دیگر

کرت گہن کبہو نہ مان ہے کوت کرو جو کوئی
سروس آگے راکھئے تو مونہ آپ نو ہوئی

تو مونہ آپ نو ہوئی بہلے کی بہلی نمانے کام کاڈھ جب رہے متر نہین پہچانے
کہین گرد ہر کب رائے سنو اب میرے گرجن شتر متر سب ایکہ دام کی لالچ کرت گہن

دیگر

بیتے تاہ بسار دے آگے کی سدھ لیہ
جو بن اوے ہیچ مین واہی کون جت دیہہ

واہی کو جت دیہہ بات جو ہی بن اوے دُرجن ہنسے نہ کوئی چت مین کھید نپاوے
کہین گرد ہر کب رائے سنجہہ کرمن پرتیتی آگے کی سدھ لیہ سمجھہ بیتی سو بیتی

بنا بچارے جوکرے سوا گے پچھتاوی
کام بگارے آپو جگ مین ہوے ہنسای

جگ مین ہوے ہنسای جت مین چین بناوے کہان بان سمان راگ رنگ تاہ نہ بہاوے
کہین گرو ہرکب رائے دکھہ کچھو ترت نہ تارے دیگر کہت کت ہے من مانہ کوئو جو بنا بچارے

نینا جب برلس برین گن اوگن سب جاے
وے بھر بھر شوری کرین بہہ بھر بھر لچاے

بہہ بھر بھر لچای نیر بھرون بھراوے کہان بان سکھہ تیاگ رہے دن ہی دکھہ پاوے
کہین گرو ہرکب رائے سنواب میرے بینا دیگر لوگ جو دینہہ کلنک برین جب برلس نینا

سائین بہہ نہ ہرو دہین گرپند کب رائے
بنتا بنتا بوریا جگ کراون ہار

جگ کراون ہار راج منتری جو ہوئی بہر پرو سیای بید آپکو تمے رسوئی
کہین گرو ہرکب رائے سنواب جیہ کی ہائین دیگر ان تیرہ کون طرح نہ دیجے میرے سائین

سائین گھورن کے مرے گہہ ہن آیو راج
کوا لیجے ہاتھہ مین جھانڈ دیجے باج

جھانڈ دیجے باج راج ایسو ہی آیو سنگہہ کیجے قید سیار گجراج جیڈایو
کہین گرو ہرکب رائے جہان بہہ بوجہہ بڈائین تہان نہ بسیے سانجہہ بہورا تہہ جلے بلائین

راجا کے دربار مین جیسے سیمن جوہاری
ایسی تہور نہ بیتیے جہان کوئی دیہہ اُتہاری

جہان کوئی دیہہ اُتہای بات بن بوجہہ کہیئے ناکوئی بوجہے بات بہر چپکی ہوی رہیئے
کہین گردہر کب رائے کام سب ہوی اکاجا دیگر بنا جو پوچہے کہے بہر دکہہ بہے ہی راجا

کاریی کاجی کچکچی مانکہی کا کربار
پہوہر سا گریی کرے تو مکہہ سون چپکی لار

مکہہ سوا نہ بکے لار جاے کر کن سیجاوے تینتی پوچہے ہاتہہ دو ہتہا سر کہوجاوے
کہین گردہر کب رائے پہوہیر کی یہہ ہے ہینا کاہر ہوے تو کہین پوچہے نینا

چوبولی

یہہ جوگی مہاراج ہین خوب بجاوت بین
سُنیئے انکی بین کون یہہ ہین برم بربین

یہہ ہین برم بربین راگ سے شوق تمہارا بہت سُنے ہین بین آپنے بارم بارا
انکا ہے وہ راگ کہ جسکا وار نہ پارا دیگر ذرا سنو جت لایی کہا مانیئے ہمارا

شانتی لگی بجاونے جوگن لے جب بین
ہوا بکل فیروزشہ جیسین جل بن مین

جیسین جل بن مین شاہ یون ترین لاگا سُنت بین کا شبد موے کا ہی من جاگا

پشو پنچھی جل تہکت پگھل پتھر ہیئے پانی بیراگی تو وہان گیان ہوئے سب گیانی

چھند

ہر ہار امار نہ لائی سکھی ری مجھہ من بالیس آجا شبد ستاوے اُس بن
انہو کہنڈن شبد ملاوے مجھکو مین چند چو متہے تہان سمیون تجھہ کو

چھند چوبیئی

ایک بیدت اور چتر سُجان دو بی سندر گاوے تان
تیجے سیا پن پنکہہ لگائی دیگر کوئی نہ بجے اُنہو کے کہائی
گہتے گہتے سو آیو بکہان بڈہے بدہے سو تسنا مان
گہتے نہ بدہے سو کرم کی لیکہہ گہتے بڈہے سو پریت بسیکہہ

سگنوتی انگت بہند

۳	۴	۱۰
۱۱	۵	۸
۱۷	۶	۹

دس چہار بیل لیکہہ بتاوے آتہہ پانچ مہنہ مانگے آوے
تین گیارہ پوچھے راج نو چھہ سترہ ہوئی اکاج

چہارم چہب

۴۳۳

سرسر ہنس نہوت باج گجراج نہ دورد ۔۔۔ تر تر سو پھل ہوت تا پت ورنہ گہر گہو
تن تن سمت نہوت موتی جل بوند نہ گہن ۔۔۔ بہن بہن من نہین ہوت سرپ بلیا نہین بن

کہون ہوت نہین سو رب نر نر ہوت نہ بھگت ہر
نر ہر سو کب کہت کہ سر و س ہوت نہ ایک سر

دہرک منگن بن گنی گنے دہرک سنت پریچھے ۔۔۔ دیکھ پریچھک ہرک بن موج موج دہرک دیت نہ سیکھے
دسکو وہ ہرک بن ساچ ساچ دہرک ہرم بہاؤ ۔۔۔ دہرم سو دہرک بن دیا دیا دہرک ارک جواؤ

ارک چت نہین آوہی چت دہرک جہان نہ اصت
مت دہرک کیشو گیان بن گیان سو دہرک بن ہرگن

تلک بہال بھال او بک راجت رسال چہب ۔۔۔ دیگر ہور تکت کی چمک لمک برت انگ کیب
پیا نبر پہران مدہر سکیان کپولن ۔۔۔ رچو ہ چیر مکہ پان تان کاوت مرد بولن

رت کوت کام ابہرام ات دشت نکندن گوہرن
آنند کند ہرچ چند ہو سو جی جی جی منگل کرن

عدد نام کے چوگنے تا پہ لوگ بدہاو ۔۔۔ دیگر تا کو دس گن جوڑ کے جمع باندہ ٹہراو
جمع باندہ ٹہراو بہاگ چالیس کو دیجے ۔۔۔ جو کچھ باقی رہے سبت او پہ لکھ دیجے

تا کون دس گن جوڑ کے کشن نام اُچارن

سروسي بهگوان هے نشچے جيه مين جان

ارک ۱ اِند ۲ جهک ۳ ديپ ۴ بنهه ۵ ڈام ۶ کپوتهه ۷ پُن ۸
تيه ۷ اُپ بن ۶ تن ۵ چهپا ۴ نير ۳ رانگا ۲ جوشيام ۱ تن
ترن ۱ سرو ۲ لگهه ۳ گيهه ۴ بيل ۵ بگنت ۶ ترکها ۷ بن
ات ۷ رت ۶ اُرن ۵ ابای ۴ سُرت ۳ اگربين ۲ کنج ۱ بن
کنج ۱ بدن ۲ جگهه ۳ ناسا ۴ اُدهر ۵ دُهن ۶ کنهه ۷ انورن

يهه سروپ برج مارے سوکنور کان نج بس کرن

ديگر

جنگ ۱ لنگ ۲ اوربانهه ۳ بدن ۴ لوچن ۵ بهرکُتي ۶ که
کنول ۱ کيهري ۲ کُند ۳ کُلهنده ۴ کول ۵ دهنش ۶ له
مده ۱ بين ۲ شکُنچهم ۳ سوسرونس ۴ ارن ۵ شيام ۶ گهن
سکت ۱ نکت ۲ نانگ ۳ اودوت ۴ منوج ۵ بين ۶ کهن
سکهه سار ۱ ترن ۲ تنبرت ۳ بتون ۴ پودن ۵ سده ۶ منوج کر

ايسي رت آنند کب هو ريجهه رهے گرديهر کنور

پنجم برده وبال بوجکر وانمل

برده خاتمه مان

نس دن بست برد وا اور ملن ہوئے — جون پانی مکے چندا چھوے نکوی
بات بات کر دھونڈو سب بن مین — گہت ہی ہوتے میرے بلمان پڑے نہین
بالم ہو میرے بالم تم کیسی کین — لوگ کہتم ہم جہانڈ ں تم سدہ ہو نلین
بالم تم تن چتوت گا گریا ہوت — اچرا گئو ہرائی دہرم گئو جہوت
بالم سرت بسر گئی لکہت سندیس — ایکو تہیک بہو روجن کس دیس
بالم ڈہورن مین گئی باگنہ بہان — بگہوا سو بگہہ نہ کہائی برہن جان
نت اٹہہ جاوون پن گہت آوون — بالم کی اونہریا دیکہو نہ کوے
پریم پریت کو برواچلے نگای — سیچن کی سدہ بیجو بسر نجای
بات بات کر لو تو بہ پن سماج — راج نیت اس کس کس تمرواج
ایسو من ہوت بلم اب کہون نجاؤن — رکہون رات دوس واہر دوالاؤن
بالم چلت نہ بہیتے چہتیان لای — سوئی کسک کر بجوا مین کسکت ای
کارے برن کو بلیا کوکت اون — اموا چڑہ ڈرباوے کہہ میتہی تان
بتہیک ایک پگہت واگہت پہای — نندل توری بل ہروانیک پہر کہای
برن برن کے بدرا ایسے ان لاگ — برہ انل تین ہر گئی منو سرگہ واگ

لال بوجھکر

لال بوجھکر پوچھیان اورنہ پوچھے کوی کالے کپڑے پہر کے کہین نہ بیاہی ہوی
لال بوجھکر پوچھیان اورنہ پوچھے کوی پیرون چکی باندہ کے کہین ہرنا کو داہی ہوی
لال بوجھکر پوچھیان اورنہ پوچھیان گیانی بورانی ہوکر گر پری خدا کی سرمہ دانی
لال بوجھکر پوچھیان اورنہ پوچھا کوی چاند پرانا ہوگیا کہین نہ سمک کہایا ہوے
لال بوجھکر پوچھیان اورنہ پوچھا کوی چہان اوتہا ہو پر دہو دیای اوپر ی کروی

انمل

پہاڑ پے سے کو لہو گرا مین نے جانا کہتا بیر انکہہ میچ کے دیکہا تو سوا سولہ گہڑی دو اڈسی
چولہے نیچے اور ہری کت کت ہی جیای اگ ہے بہادون ہولی ہوئی ای ای کڑی

سب مل

پان گلے روتی جلے بدیا بیسر جای گہورا چلتے تین آرے کہو چیلا کس دای گروجی
موتا موتی مول کم سر درپہتہ دکہای راوت بہاگا راتین کہو چیلا کس دای گروجی

شش تان

ترانہ ایمن

تن تم سون سوا لگیلو اسندر بلمان چتر جہیلے مین سکہ جان انترا
اودر درتم درتوم توم تن تن تن ناری تن ناری تر کہت تکہ ہا تکہ ہا

٢٣٧ گت تت تت گهن باجے بجاوے گاوے من گن سا سا ری ری گم پد ہ نی سا نی
دہپ مگریسا دون سرگم کی سا سا را را گ گ م م پ پ د ہ د ہ نی نی نی
نی د ہ د ہ پ پ م م گ گ ر ا را سا ادا رنگ سانی دہپ مگریسا +

ترانہ کافی

جالم درانی تنو تن درنا انترا درنا تدانی دوست بد دہپ م مگری
م م پ پ د ہ نی د ہ نی د ہپ دہپ مگری دہپ گا گ پ پ گ م پ پ گ م پ پ گ م +

دُہرپد اساوری

پرتھم مان اونکار دیو مان مان مہادیو گیان مان گورکھ اوتار بیدمان برہما
بیاس مان سرستی ندی مان گنگا سماج مان مردنگ نرت مان رمبھا
گیت کے سنگیت مان سنگیت کے سُر مان سُر کے اکھر مان تال مان بنبا
کہیں ہیجو بابرے سُنو ہو گوپال لال دن مان سورج اور رات مان چندا

ہولی ٢٥ راگ مین

راگ کافی تتال ہوری کھیلن آیا بنا میرا ری ہوری کھیلن آیا بہار گیت تال
ہیرا موتن کا سیہرا ہے ہم بدسی جلد تال کر کنکنا بد ہوا با بنا میرا ری
سر پر دا تری تال انگ سوہے کیسر یا باگا جی جی وسی جلد مانتہی گت بسی ہیرا
دہنا سری دہمال مہندی ماتھ بیچی مکھ بیرا گوری دہمال بین باج موہن دہپ باجی

٣٣٩ گوري دهمال انند منگل گايا بنا ميراري هوري کهيلن آيا بهاگ جوتالا
جو واجند اور ارگجا مالکوس دهمال ابير گلال اوڑاوے کالنگره جلد
آنگن کيچ مچاوے لالت سواري بهه ماتا دوڑے رنگ رس مين جيت سري نرمال
نندلال دولارا بهرون سور بهاکته سب سکهيان من بهايا بنا ميراري
الهيا تال تمال بچکاري جهر بر سن لاگو گوڈ تهيکا کيسر کيچ مچائي
بهروي هوري چکرت بهيے ديکهه نرناري سارنگ ترتال يه بجهه بهيج دينی
من موهن کانهرا سول پهيت پکر کے پهگوا لونگی سورتهه رويت
کرشن داس من بهايا پيا ميراري +

بهروي خيال

پري ذرت کوه کوه بلبل جهه جهه جهن جهن ال بهيو بهيو پيا چکو چک چکت
کا کل هنس کل سر بن بن سکهر سکهر اور کمل کمل ڈاري ڈاري گل جهن جهن

علار

ارے ميهه آوے تو آوے گهن آوے تو آو انترا پيا کو ميلا سور واجرا
پون جهنکروا بادردا پيو پيو پيو پيو کو کوکو کو ميا و ميا و ميا و جين
جين جين جين سن نن نن نن جهن نن نن ار ڑ ڑ ڑ گر ڑ ڑ
کر تم مت کوک ڈراو ارے ميهه

خیال جھجھوٹی

جھان چلو جھان لے چلورے چلورے میرے میت چلورے میرے میت جھان انترا
میرا سیاں چلو بردیس پتیان لکھدون جتھیان لکھدون تیرے میرے نارائن بیچ

جنگلا

انترا
ہو ہو ہو ہو تیرنی نار لگتی مینو پیاری ہو ہو ہو
سیاں کے سنگ پاگی جاگی آنکھین بیچ خمار کھولے پیہ کی نار لگتی مینو پیاری

سارنگ

اری میری آجھی نندی اپنے بیرا کو گھر راکھہ لے آجھی نندی ری میری آجھی نندیا
واری واری جاندیان اپنے بیرا انترا ہمری ساس کے پانچ پوت ہیں دو
دیورا دو جیٹھہ ای ہمرے کام کو ایک ہی ہے سوئی جالو بردیس رنی میری آجھی

بہاگڑا

کھوری آلی کیسین جھوٹے شیام سندر گوری بانہ کھوری مائی انترا
پایل کرت پکار پلنگ پر ادھرن کو رس لوتے کھوری +

تپہ کافی

نینون دے نظارے نال ہوہی انجھارے نینو دے نظارہ انترا
چھانڈ چلے مینو جگ سیالے نو آنکھ لگی ہر کیون بچھتاندارے نینون

۳۴ تپہ سسئی ہوی

جانکے کیون مارو اسینون ڑے مین تو آپی مرجاندیا وے انترا
تینو تو خبر نہین شہر بندی وے کیون ستا ندا شوری آنکھ وے جانکے

تپہ بہروی

سانولا جسمون کے درمیان مین بس گیا چھیلڑا تو میری جانمین انترا
آن مین گھمنڈ بان مین رمزان رس راج میرا تو دل لگ گیا بہروی کی تانمین

تپہ کافی

سانو لیا یار وے مُکھڑا دیکھن نے آئین یان وے انترا
نوکیلی پریوی نمانے آنکھیان ہست رام دلدار دا مُکھڑا آنکھین

تپہ کافی

میرا من لیگیا وے چیرے والا میرا من لیگیا وے انترا
دُور گئے نو داری وے مولا ملاوے میرا سونا سینو زندگی نو تو کیتا دُکھ دی گیا میرا

تپہ ایمن

ایسی کی کرا دو یار میان تینڈی دوستی صینڈے دل بیچ کھٹکے وے انترا
تجھ دیکھے بن مجھے چین نہ آوے وا میرا دل تینڈے کارن بھٹکے وے نبری

تپہ سسئی ہوی

۳۴۱ سانوري نولا ويا ارے كوني دے اُن بن بے كل رہديان دے انترا
بن ديكھے مُكھ پاني نہين پي دي رہے راج ہوئي دل بچھڑے نو دے

جنگلا

نندل ميري بيرن بہئي رام بيرن بہئي رام نندايا موري رے بيرن انترا
نت اُٹھہ ساس دا كي كرت بكايئ بڑي بہلي جيسي تيسي بيہ سون لگاوت لے ہيرو نام

ٹھمري

بتا دي نندي كت گيا ميرا پي ري بتا دے نندي انترا
سنگري رين موے تلپہت بيتي كيون ترساوے ميرا جي ري بہلاري

جنگلا جيت سري

گئي ري تہنيان كي گوج كو آپے بہير بہئي ميري گئي ري انترا
تہنني گراي لو كائين لے سونيا كائين لے سونيا كائين لے سونيان
اُونك جہمك جہوكا كہايي كوئے پر بہير بہئي +

جنگلا كافي

موكون نيند نہ آوے تو تو سون لاگي ري سون لاگي سون لاگي سون
لاگي ري موكون انترا سگري رين موہ تلپہت بيتي
بہور بہئے كروا لاگن لاگي ري لاگن لاگي لاگن لاگي لاگن لاگي ري

۳۴۴

خیال سری

مان گھوبی مہاراج بھورا مان گھوبی پریم کی پھانسی ڈال بھورا مان گھوبی انتر
جو مین ایسا جانتی پریت کرے دُکھ ہوئے نگر ڈھنڈورا پھیرتی پریت کرو مت کوئی

آسا سندھی

آلی ہمارو ما رو رو کب گھر آوے چھ چوبارہ چھ شان اے دو پہ
ہاے وئی کیسی بھئی مین اپنگ پیا دور اُڑ نہ سکون گر گر پروں رہون بسور بسور

جنگلا سارنگ

جن کرو میرے پیارے جن کرو دو نینن تین نیاری جن کرو دو انکھین تین نیاری جن کرو
ات سنہرا اُت گوکل نگری بیچ مڑھیا سوآمی تم کرو دو نینن تین نیاری جن کرو

جنگلا کافی

پیا ملا دے سجنی تیرا احسان ری تیرا احسان ری تیرا احسان ری پیا ملا دے
آتر ہوی ہم تم پر آئی راکھہ سکھی ایری ایری میرو مان ری پیا

جیت سری

بالم جیتیان بے بیجنا ڈھلا دے دیجو جی میرا گرمی سے جیہہ اکلای بالم
لاج نہ آئی توی تین موکون گالیا دئی کچھو نہ لاگے موی مین تیری گالی سہی

دھولسری

۲۴۳ انترا
مین تو سسئی ہے مرلیا کی تیر من کی منمین رہی
جات ہوتی مین تو اپنے مندروا ار چک بھیئی موسون بہیت من کی منمین

سر برداا

جیوے جوگی رارے جادوگر میرا رے جیوے جوگی را انترا
تیرے کارن داری بے کملی ہو نیان میرے سونا کدہی تو کدہی گھر آرے جوگی

جھجھوٹی

اپنے پیا کو ان رات سکھی مین تو لاج کی ماری نا پکاری رے اپنے انترا
رات سیان نے موہ گروا لگایو چولی مسک داری ساری رے

جنگلا دیس

بالم تہارے پلنگ پر جدا اونجی مہاری لوگری مین گھونگرا دار رے بالم انترا
رات بلم موہ گروا لگایو تلپ تلپ جیہ جاے بالم

بہار

بالم وے دن بہی کبہی اوین گے جا مین تیسو پہولے ہین راج بالم انترا
تیسو پہولے انبوا پہولے پہول رہی کچنار بالم وے دن

تہمری بہردی

بلما رین کہان بیتی بلم نہین آئے رینیان بیتی بلم نہین آئے کن سوتن بلمائے راجی

ہوا بھور ہو پریتم پیارے جریان چوجانی چکوی گئی پیہ سے ملنے چکور السانی ۳۴۴
گنی الاپ کرت بھرون کو دہیان دھرت دہیانی ہمکورات تلپھتی بیتی ہای ہری جانی

تہری بھرون

جاگو میرے بالمان رینیان بیتی جائے جاگو میرے انترا
کر جوڑے ہون بنتی کرت ہون آلس بھری جمہای

جنگلا سورتہہ

انگیا مین داغ لگا اناری سے بالا پرا میری انگیا مین داغ لگا انترا
لت کت لتا للات پرات پت بولت بین کچھہ پیسون کہت پت بہی ہوت

ملار

لہریا رنگ بھری بھیجے میرا سیان خبریا نہ لیہ لہریا انترا
دوردسا تین اوتہی بادری رم جہم برست میہہ لہریا

دیگر

اڑ جارے پپیا تو جارے اڑ جارے پپیا تو جارے انترا
ہمارے پیا سون یون جا کہیو سانون آیا گھر آئے اڑ جارے

دیس ملار

پپیہارے پیہ کی بولی نہ بول پپیہارے انترا

۳۴۵ جو سُنپاوے گی برہ کی مائی ڈالے گی پنکھہ مُرور پیہیا رے

ملار

بولے دادر مور کوکلا پیہیا بولے دادر مور کوکلا پیہیا انترا

ہویاں گیان کی ندانی اور نام ولجانی دانی تا دانی تا دانی میرے پیہیا بولے

سورتہہ ملار

بادر وانے گہیری بات مین رے تیرو کہا کینو ری انترا

گہن گرجے اور بجلی چمکی کالی گہٹا ڈراوے رات مین رے بادر وا

سورتہہ ملار

مانجھلی رات یہ پیہانے جگائی مانجھلی رات انترا

اے رے پاپی پیہا آدہی رات نہ کوک ہولے ہولے سلگتی تین کیون ماری ہوک

دیگر

دن دس پیہراری ہون جاوانگی سسکہ دو بہائین مت دُوری انترا

ساونون کی رت آئی سکھی ری یہہ اوسر کب پاوانگی دن دس

دیگر

جہینگر ا جہنگارین جہینگر وا جہنگارین ری اے ما جہینگر وا جہنگارین انترا

بولت مور سور کرین مین پیہا کوک کرت جہن جہن مین بجلی چمکی بادر گرجے سب سوی ستاوین ما جہنگر وا

اڈانا ملار

تیری
سکھی ہے نہ بیت اساڈہ سانون مین انون کینو آئے نہین کنتہانہ سہاوے
باترپان انترا پون پربل ڈولے دادر پپیہا بولے سیج بہئی بہاری کاری
راترپان اری امانہ + ہوری برڈا
رسیا ہوری مین مت کرو درگن کی چوت رسیا ہوری پہلی پوت سہار
گئی ہون کر گہونگہت کی اوت رسیا گواں بال سب گئے لیئے ہین اور ابیر کی
پوت رسیا ہوری مین ہوری کافی
رنگن بہیج گئی رے موہن رنگن بہیج گئی رے موہن ساری سرنگ نئی رنگن
بہیج نندیا اپنے بیرن کو اب ہی مول لئی رنگن بہیج پیتجورے بہیج مین ایسی
کبہو نا نہ بہئی رنگن بہیج گئی
ہوری
بلمان تیرے ملن سون گئی رے میری پرتیت انترا
انگلی پکڑ میرا پہنچا پکڑے کون گانو کی ریت بلمان تیرے ملن سون
ہوری کا لنگڑہ
کاسون کہیلیے پہگوا ہو کاسون کہیلیے انترا
بہاگن کی رت آئی سکھی ری برہا بہوا گوا ہو

۳۴۷

ہوری

سمجھہ کیون نہ دے کانا لاج کی کاری انترا سُسر ہمارے اسّی برس کے ساس
ہماری داری سیّان ہمارے جیوت پالنا ہم ہین جھولان ہاری رے کانا لاج کی کاری

ہوری

اجرا میرو چھانڈ مُراری اجرا میرو چھانڈ مُراری مُراری مُراری مُراری اجرا میرو چھانڈ انترا
لال گلال ہروانکہن مین بھیج گئی تن ساری ریشم بند کُچن کے توتے جھر گئی کور کنواری
بھیو ہے انوکھو کھلاری اجرا میرو ساتھہ ہت میری نند ہتھیلی ساس سنے
دیگی گاری بلم ہمارے دیکھہ کہا کہین ہون سب بدہ کرہاری کہون کہا لاج کی ہاری اجرا میرو

بہروی

سیّان میرا مہت والا آون کہین دے ری سیان انترا
نت اُتہہ ہو کون گروا لگاوے مدہ ماتے سے ڈریا مانا پیون تو گاری دے موے ہن ہن گروا لگاوے
ری سیان جنگلا

سیّان کے درد ہماری بہئی میرا درد نجانے کوئی رے سیان کے انترا
گہایل کی گت گہایل جانے جو کوئی گہایل ہوئی رے سیان کے

ایضاً

کاہو کی لگی رے کوئی کہا جانے رسیا کاہو کی لگی رے انترا

۳۴ جاتن لاگی سوئی تن جانے اور کی بلا ئی جانے اری رے بلا ئی جانے رسیا کا ہو

جنگلا

ہمارو من آساوے راکھو ہمارو من آساوے راکھو انترا

جھاڑ بچھایو پالکا پہنا سب گہنا پیتم سوئے پیتھہ وے یہہ ہے ہمارو سہنا ہمارو

ایضاً

جتون میری جت چور سے اٹکی جتون میری جت چور سے اٹکی انترا

ڈھونڈھ پھری سارا جگ موہن سانوی صورت تیرے نینن کھٹکی جتون

ایضاً

نئی نئی پریت ہمارے ری نئی نئی پریت انترا

جیسین بھور کنول کی ڈاری اونگ اونگ رس لیہ ری نئی نئی

شیام کلیان

میرے پردیسیا کون سانجہہ بھئی ری مائی میرے پردیسیا کون سانجہہ انترا

سانجہہ بھئی سر جن نہین آئے روے روے انکھیان لال بھئی ری مائی میرے

دیگر

مندر وا مین دیپک بال لے ری مندر وا مین دیپک بال لے انترا

سانجہہ بھئی سر جن نہین آئے ہمنا سگن بچار لے ری مندر وا

۳۲۹

دیس

جانا جانا رے بہاری تہارو جیہہ بنا جانا جانا رے انترا اِن باتن مین
نفع نہین ہے بولت جھوٹہہ گہنا رسنک بہاری تہاری یہہ ہے گت رہگی سو بہاپات اِن لمحنا
جانا جانا

دیگر

اودہو مادہو کیسی کینی سدہ ہو نہ لینی اودہو مادہو کیسی کینی انترا
کپتی کان کشور دیا ندہ سن کی دیا ہو نہ چینی اودہو مادہو

دیگر

راماجی سیوا رو مہارو کائین کرشی مین تو ہر درشن کون جاتشان آما انترا
راماجی رو تہہ نی گانو راگہہ شی ہر روشے کملاشان آما راماجی

دیس مان

پنا مارو تہاری دہن جہان نہ کہای روپ اُدے رو جوین ای اگلوجی مہارا راج
پنا مارو تہاری دہن کسر روپ اوبی ری پسیجے جنا باغمین جی مہارو راج
پنا مارو آئی آئی اودالای بیج ہندو اگرادے جیپنا باغمین جی مہارو راج

ترانہ تدم

تن درتوام تنن ہدرا دردیم درنا دردیم نادردیم توام دردردیم تنادرتوام
انترا تدم تدم تنن نا تنا تن درنا تام نادیم تا نا دردرتوام ہدردر
توام تن تن درتا توام تن ناتنن نا دردرنا ✣

ہفتم پہیلیات

پہیلی کنگھی

ناری ایک پُرکہہ ہین ڈہیر سے ملے ایک ہی پہر ونا چار کو انتر ہوی لیتے پُرکہہ چھیڑاوے جوی

اوس

رات پڑے جب پڑنے لاگے دن کو مرے کوی جاگے اوسکا موتی نام بتایا بوجھو تم ہم لوگ سُنایا

ڈورہ کُمہار

پانی مین نس دن رہے جاکے ہاڈ نہ ماس کام کرے تلوار کا پہر پانی مین باس

ناڑی

کر بولے کر ہی سُنے کان سنے نہ تاہ کہی پہیلی بیربل سنو اکبر شاہ

گھڑی

جل مین رہے جیوت نہین بہا کہے بسے ہو نگر مجھار کچھ پچھیہ وا در نہین بندت کرو بچار

سرسہ

جل مین اُپجے جل مین رہے آنکھون دیکھا خسرو کہے

طوائف

سونے کی وہ نار کہاوے دال چاول کے مول بکاوے

کسیرو

سیام برن پر ہر نہین جتا دہے نہین الیس ۔ نا جانو یہہ کون ہے گنگ چڈہائے سیس

تیر ترکش

رنگ برنگ ایک پنچھی بنا چھوٹی چونچ اور کاٹے گھنا ۔ بسے بیس مل مل مین دیسین پنکھہ نہین پر اڑے دیسین

ناری

دیکھی ایک انوکھی ناری گن اسمین ایک سے بہاری ۔ بدھی نہین پر اجر اڈے مرنا جینا سبھی تاہے

گری

نر کے پیٹ ایک ناری جسے پکڑ بلائی کھل کھل ہنسے ۔ پیٹ پہاڑ جب ناری گری سب کو لاگی پیاری کہی

دیا

بارے تین سب کے من بھایا بڑا ہوا کچھ کام نہ آیا ۔ مین کہہ دیا اسکا نام رہہ کر کے جہان گیا تو

ڈھال

ایک نار بہوت سے کالی کان نہین اور پہر بالی ۔ ناک نہین پر سونگھہ پھول جتنا غرض اور جتنا طول

تلوار

ایک نار وہ ہے بہونگی گہر سے باہر نکلے نگی ۔ اس ناری کا یہہ ہی سنگار سر پے نتھنی ہاتھ ہتیار

ہنڈوی

نار بلائی خرچے دام تن گورا اور ابھرن شیام ۔ آوت ہی پردیس سدھاری
بھوچی جہان لگی اتپاری بھری گئی ریتی ہو ۔ آئی تب وہ ناری پر کہہ کہا ئی

ي

ہرتال

اودھا ہگتن ہگہ بسے آدھا گن ین پاس تاہ بسہاری دیت ہے پڑی بانہہ کے ہاتھ

پہوت

کھیت مین اوبجے سب کوئی کہای گھر مین ہوئی تو گھر بہ جای

کبوتر

مین موتہی میرا پیا اگاس کیونکر پہونچون پیا کے پاس سور نہ لوگ پکڑ دکہلاوین یہ جاہین تو آوین اڑ

اولا

سنکہ چور موتن کے بران یہ نہ دیہے نوکون ہران دیکہہ کہی یہ کی چترای سونپت ہی تجہی نگای

کہڑی گہنتہ

ایک تریا تیرت بہرے پر کہہ جو باندہا جاے جب تریا پر مٹی بہرے پر کہہ مارین آی

کہہ مکری

اردھ نسا اوہ پر بہون سندر تا ہر نے یا کون نر کہت ہی ان بہوانند اے سکہی ساجن ہی نہ ہند

جہوتا موتا اوہ کا ہانا جو دیکہے سو کہے دیوانا کہہ باہر کہہ اندر اے سکہی ساجن ہی نہ ہند

کہل گئی گانتہ ہو گیا جہان تہان سب لوگ ڈرے یہ پر اب ہوت بہار اے سکہی ساجن ہی نہ ہند

واسکین بن ہوا ہگایا انگ انگ سب کہون کہلایا واسون پر دیہو جوگیل اے سکہی ساجن ہی نہ ہند

سو بہلوا بدہاون ہارا انکہن بین جو ہوتے نیارا آدہہ پر میر سہی بن اے سکہی ساجن ہی نہ ہند

بات چلت میرو اجر اگیے میری سُنے یا اپنی کہے ناکھو اسکا جھگڑا جہاتا اے سکھی سجن ناسکھی کانتا
دیکھن ہمن وہ گانتھ گیلا چاکھن مین وہ ات ہی رسیلا مُنہ چومون تو رسکا بہانڈا اے سکھی سجن ناسکھی گانڈا
سگری رین میرے سنگ جاگو بھور بھئی تب بچھرن لاگو واکے بچھرے پچھاتے پیا اے سکھی سجن ناسکھی دیا
چھتے چھاسے گھر آوے آپ ہلاوے اور موہ ہلاوے نام لیت اوسے موہ سکھا اے سکھی سجن ناسکھی سکھا
نس دن میرا اوپر رہے وو نہ کیچ کر کاڈے گیے اُترت جرت کرت جھک جھوری اے سکھی سجن ناسکھی جوری
سگری رین جہانی پرا کھا اُسکا رس مین نے چاکھا بھور بھئے پھر دیا اوتار اے سکھی سجن ناسکھی نار
وہ مک چلا رسد سراوے واوت جاگہہ پت سکھ پاوے ات بلونت جن مین تھورا اے سکھی سجن ناسکھی گھورا
ات سندر جگ جات جاکو مین ہی دیکھہ لو بھانی تاکو دیکھت روپ بھلو جو تونا اے سکھی سجن ناسکھی سونا
سو کون تو ناہی کو بہاوے گھت بڈہ ہوی تو ناہی بہاوے ڈھونڈ ڈھانڈ کے لائی تورا اے سکھی سجن ناسکھی جورا
آوت ہی میری پربھاے پہچھے تین دو گوجن بکار ہر وہ میرے سنگ ہوی لیتا اے سکھی سجن ناسکھی میتا
ایسو رنگ ہے رنگ رنگیلو ہے گنونت ہت چنتکیلو رام سجن بن کبہی نہ سوتا اے سکھی سجن ناسکھی توتا

ہشتم راگ مالا و کلجگ رایسہ

در تعریف راگ

سُکھہ کو داتا راگ ہے راگ رنگ کو بھوگ یا ہی تین سب کہت ہین راگ رنگ سنجوگ
راگ ہرے سب روگ کو ن راگ چھتیس بھوگ ہر ہی جھورے جو راگ کون اُنچی مہا بیوگ

نام راگ و راگنی

بھیرون کی دُہن بھیروی بنگالی بیرار — مدہ ماد ہوی اور سند ہوی پانچون برن نار
توڈی گوری گُن کلی کہیواوت کوکب — مالکوس کی راگنی گاوت ات دُرلب
رام کلی پت منجری اور کہون ویسا کہہ — یہہ ناری ہندول کی للت بلاول راگ
ویسی تت اور بانہرا کیدارا کامود — دیپک کی پیاری سبہی مہا پرم پربود
دہنا سری آساوری مارو بہر سنت — سری راگ کی راگنی مالسری ہے انت
بہوپالی اور گوجری ویسی کار ملار — تنک ہو گن راگنی میگہہ راگ کی نار

راگ گُن

بھیرون سُر تا کہین کو لہو چلے چودہای — مالکوس تب گائیے پاہن پگھلے آئی
چلت ہندو لو آپ تین سنت راگ ہندول — ہر کہے جب کندہارات میگہہ راگ کے بول
سری راگ کو گُن سُنے سو کہو ہر جہہ ہرا — دیپک دیپک بل اُٹھے جو کو موجانے بگلے

راگ وقت

پہلے پہرے نس سمین بھیرون راگ بکہان — مالکوس تب گائیے جب لون نکلے بھان
ایک پہرون چڑھے تک کہیو راگ ہندول — تیجے دہپری کے سمین دیپک کے سُن بول
سری راگ چوتھے پہر جب لون دن اتہای — میگہہ راگ جب ہی بھلو جب میگہہ برسای
پہاگن مین یہہ راگ سب جاگت آہو جام — اشت جام مین نس سمین ایک جام بسرام

راگ رُت

بہیرون سرد کو نمک سمسر اور ہنڈول سنت دیپک گریکھم تیکم سری سنگھ سوپاون انت

نام باجے

جگ مین مُرسُر تا کہین باجے ساڈھے تین کہال تار اور پہوک ہے اردہ تال سرہین

کہال مگانے دہول ڈہپ اور پکھاوج جان تار تنبورا بین ہے اور رباب بکھان

پہوک نفیری بانسری سرنائی کرنای تال کھنجری جہانجہ سب باجے دیئے بتای

اُسن

بیٹھے اُسن اونت کو جب ہوی سُدہ الاپ چلتے لیتے سُر بہرے مانو مہا کلاپ

راگ صورت

بہرون شب چھ سرجتا سیت بسن تین مُندن کی مالا کرے سُندر روپ سکین

سویہ

سب صورت بہرون کو بہاو تر نیتر منڈن کی مال کرے

پیت سیت سبے تن مین پہرے ہردے بھگوان کو دیان دھرے

ترسول برابھے کرمین سب بہاون کو من لیت ہرے

تن جہار لگے دُت دون بہی چت چاہت مین جیہ جاچیہرے

دوہہ صورت ناری ہاے بہرون

شب پوجت کیلاش پر دولوکر مین تال سیت چیر انگیا ارن روپ بہوی بال

بہشم تیاری کر گھیے ہاتھہ لیئے تر سول — جگا لی بیا کل بہی گئی سبے سدھ بہول
کانن پہول دو پہریا کر کنکن سنگار — سیس کیس سوہت چھوٹے سیت بسن کیدار
کچن تن لوچن کنول ناگر مہا انوپ — پیہ پیے بیٹھی ہنت ہے مدہ مادہوی پیہ روپ
پہپ کدم کانن دہرے پہرے بستر لال — کر دوہ دنت تر سول کر گہے سندہوی بال

مالکوس کی صورت دوہہ

مالکوس نیلے بسن سیت چھڑی ہے ہاتھہ — موتن کی مالا گرے سکہ کی سکہیان ساتھہ

سویہ

کو شک کی اُپمان ہے بہلی تن گورے براجت ہے پت لیلو
مال گرے کر سیت چھڑی رس بیرم چھکو جیہ پہیل جھیلو
ناگر روپ اُجاگر لے سنگ دولت ہے سکہ سون گر بہیلو
کامن کو من بہاوت ہے من بہاون روپ انگ رسیلو

صورت ناری ہائے مالکوس دوہہ

توڑی کر بینا گہے گاوت پیہ کے ہیت — چنچل چپے مرگ لوچنی پہرے بستر سیت
پہوتے کیسن گن کلی بیٹھی پیہ کے پاس — نیچی گریوا کر رہے ات ہی جت اُداس
گوری چپے ات سانوری انب کوپل کان — تر کہا تن پت کا کی گاوت بیٹھی تان
کہنوا وت گورے بدن گاوت کوکل بین — ات آتر چاتر کہڑی کام دنت دن رین
کوکب کا من نس سمین جاگی پیہ کے سنگ — رت مانے کی جہین تن انگ انگ مین رنگ

راگ ہنڈول کی صورت دوہہ

پیت بسن ہنڈول کے ہی جو ہنڈولے مای سکھی جھلاوت جادسون گای گای مسکای

سویہ

کین بنا دھا جہب سندر بھاوت بیتھو ہنڈول ہنڈولے
جھول جھلاوت اور دو سب گاوت ہین سکھیان منہ کھولے
گور دسوگات دیات کھرو منو داس سون دوت دیکھ سوہنے
بستر پیت لیئے رس ریت سو سوہے ہنڈول ہنڈولے

صورت ناریکا ہنڈول دوہہ

رام کلی لیلے بسن کنچن سین بدیہ پکمانی گاوت کھڑی پیہ کے پریم سنیہ
برہ بھری پت منجری من ملین تن جھین سکھی سکھہ سب دیت ہین بھئی پریم آدھین
پیہ کے کر پر کر دھرے ات بیاپوتن کام تن درلبھ ویسا کھہ ہے مہا بھرنی بام
گوری جہبات سانوری نین کام کے بان للت گرے مالا جہب سندر ترنی جان
کام دیو کو دھیان دھر گاوت گیت سنگیت کرت سنگار بلا ولی لے بستر پیت

صورت دیپک راگ کی دوہہ

دیپک گج کی پیٹھہ پر بیتھو باگو لال مکتا مال سوہت گرے چھوٹن دیں سگرے بال

سویہ

دیپک کو پرتاپ بڈو چڈھہ بیتھو گیندہ کی پیٹھہ پر اجے
انبر راتو سر پر بنو مکتان کی مال گرے جہب جہاجے

سنگ سکھی سب سو بہت ہین تن مانہ جوآپ گہندہ سو گاوے
سانورے روپ سروپ بنو تن دیکھت دوکھہ سبھی من جاوے

صورت راگنی ہاے دیپک دوہہ

دیپکی ات بستر ہے کام ستاوی نار — بت کون تیلج گاوتی مس کے بارم بار
ارن برن سندر بدن بنت واسی نت نار — دیو لوکا ندہے کر دہرے پیہ تن بہی تہار
سیس بنر گج دنت کو کریا ہے تلوار — مور کنٹھ کے برن ہے روپ کا نہرہ نار
سیس جٹا سب تن لتا گرے جنو ناگ — کیدارا یہہ روپ ہے دیہان میرا گ
کام دنت سما مود ہے پیت بسن تن تاس — انب ترے بیٹھی ہنت بجہری پیہ کو پاس

صورت سری راگ دوہہ

سری راگ کے کر کنوار بہو روپ پنت لال — ہر کہہ اتہارہ کو برن گاوت گیت رسال

سویہ

ہر کہہ اتہارہ کو برنو نکہہ دیکھت ہی سب کے من بہاوے
بام سبھی بس کی اپنے گن گانے کے بہاو مین بہید بتاوے
راتو جو یا گو ہر اجت ہے کریا رج بہول جو دیت سہاوے
بہو پکے روپ سروپ بنو سب ہی مین بہلو سری راگ کہاوے

صورت نار یہاے سری راگ دوہہ

دہنا سری برہن بڈی ہردہ ہرہ ابار — سب تن پیرو پر رہیو نت جہلن تن نار

چندن تیکو بھال پر گرے ناگ کے ہار — چھبیلات سندر سانوری آساوری تنور
مارو ئے مالا گرے بھیئی پریم مدماتت — ترنی سندر سانوری بیٹھی ات السنت
مور پنکھ سر بے دھرے بستر بیت بسنت — کان پھول جو انکو چھون دس بھنورے تنت
مال سری دُر ا بدن سکھی ہاتھ بے ہاتھ — چھون اور پت کون تکت چھیے مدن کو ساتھ

صورت میگھہ راگ دیپک

سیام بسن جو میگھہ ہے گہے ہاتھ تلوار — ات اُتر جاتر کھڑ دگاوت سُرت بچار

سویہ

میگھہ ملار مہا چھب سندر اندر نی چھب آپ بنو ہے
پہرے تن بسیام گہے تلوار جو مال گرے یہہ بہانت تہو ہے
جیسو جہان جہان چھیے جو ہی انگ سبھی بہانت بنو ہے
کام کو اُتر جاتر ہے اور بُھرن کو چت چاؤ سنو ہے

صورت ناریہا میگھہ دیپک

بھو پالی برہن بری کیسر اُدے چیر — بھیو برہ کی جوالا تین بیر دیسی سریر
برہ جرا وت گو جری رو وت چھوڑے کیس — کام دنت کا پن لگی تن ہی دیوا بدیس
دیس کار کنچن بدن کھیلت پیہ کے سنگ — یہہ بلاس ہے کام کو جو ہو جو بن انگ
بین لیئے گاوت بہت رو وت ہے جلدار — تن دُرگت برہا دہی برہن نار ملار
سیج بچھائی کنول دل بیٹھہ رہی من مار — لیت اُساس اُدیر ہی تنک بگیو نار

کیت باہی کلجگ راجہ

راجن کی نیت گئی مترن کی پریت گئی نار کی پرتیت گئی جار جیہ بہایو ہے
سکھن کو بہاو گیو بچن کو نیاو گیو سانچ کو پرہاو گیو جھوٹ ہی سہایو ہے
میگھن کی برشٹ گئی بھوم سو تو نشٹ بھئی سرشٹ مین شکل بپریت درسایو ہے
کیجیئی سہائے جو کرپال ہو گو پال لال کہن کرال کل کال چل آیو ہے

سنیا

گریہی جے دردری بہئے سنگری سنیاسی بہئے جوگی جے سنجوگی من بھایو ہے
بنی روزگاری بہہ چاری برہمہ چاری بہئے کیت کو سواگ کے دولوگن بنایو ہے
گیانی جنمانی بہئے دانی بہئے دینی پن آرنگی برکت راگ دیس اُجایو ہے
کیجیئی سہائے جو کرپال ہو

جھنجھی بہئے جھولی کب جن بہئے لوہی جن ہرس جہانڈ جس گایو ہے
سوم بہئے سوآمن پن سیوک حرامی بہئے کامی بہئے پنڈت نہین مین ٹھہرایو ہے
ہین بہئے دہیمی ادہری جے بین بہئے چاکر کامین اکلین دہن پایو ہے
کیجیئی سہائے جو کرپال ہو

ترہو چرنامرت برشاد کو کہون کہ نیم بہانگ اور تما کو آپہو سب ہی من بہایو ہے
بیاس بالمیک سور تاسی کی بانی نج آلاپر تہی راج کے سُنے تین سچ پایو ہے

گادی سنیہ سودر اوپدیس کرے بپرن کون بپر ہر دیو چہاندآن دیو دہایو ہے
کیجئے سہائے جو کرپال ہو

براہمن پڑھے نہ بید گایتری تپ سندھیا جاکری بجوری ہل جوت وے کو دہایو ہے
چھتری جے دہ اندہ بج پتترین کو مار والین کل بدہو بسارین جت جیری سو لگاوے
بپرن تین بندگی کراوین کئی بیس سودر براہمنی سیتی سون کرین بن بہایو ہے
کیجئی سہائے جو کرپال ہو

ایک کی سگائی کرین تا پرن دوکہ دہرین دہن لیکے سور سر اور کے بندہایو ہے
سبل کی سب سہین نبل کی گنے نہ کوی بن اپرادہ ہی غریب کو ستایو ہے
اونچ تین نا تو تہان ہا تون کرین کوری کاج نیچ سون نا تو بہانت بہانت کو بنایو ہے
کیجئی سہائے جو کرپال ہو

بہانجی بہتیجی میلا چیلی سون لگاوین لاگ اور کون بو یکہ بہانت بہانت سمجہایو ہے
بہن بہتیجی بہانجی کو نہ کہوا مین بہاوین کتنی کو ریجہ دان دیت سوایو ہے
ایسے کے ہیت نا کیسے کرن دیت کنجہو کنچنی کے کاج کاڈہ ترض منگایو ہے
کیجئی سہائے جو کرپال ہو

بہائی کیئے نیارے اور جنوائی کیئے دارے گہر سارے رکہوارے کیئے کنجہو نادرایو ہے
مای سون لرت پای ساس کے پرت نج نار کے کہیے تین ان سرت سہایو ہے

پتا سون مچاوے بول گرو سون پلٹ جاوے ایسے لوگ دیکھہ دیکھہ اُرا کلا یو ہے

کبیجئی سہاے جو کرپال ہو

بہائی جے بتوہت ہین پروہت جے پنت ہین تات تات بیتا بیتی بیچ وہن یاہے

کُل بدھو بہک مرین کلتا سنگار کرین کنیان کماری کو من للچا یو ہے

پانی بہرین نند جیٹھانی ساس بیسے بچے بہونے حکم ایک اپنو جتا یو ہے

کبیجئی سہاے جو کرپال ہو

ہارے بہئے بیوپت سبہا کے جے اناری بہئے پر جا کے لوت وے کو منتر اُن پا یو ہے

بیوہرے بہکاری بہئے بیوپاری لواری بہئے ماری جمع اُدھار کی دوالو دکھلا یو ہے

جواری بہئے جوہری اجاردار حاکم بہئے چوکیدار چور جمعدار دیت دایو ہے

کبیجئی سہاے جو کرپال ہو

قانون گوی چودہری درد غا متصدی کوتوال مارے کو ایک کاغذ بنا یو ہے

فوجدار نایب صاحب اکورلے جہونتے کرین سانچے پُن سانچے کون جہوٹہا یو ہے

اتہو جام دہا دین جا کون اولتو لگا وین دوس بہروا مسخرا کون جو نیکے اپنا یو ہے

کبیجئی سہاے جو کرپال ہو

سُگہر کی ناسنوار سو کہڑے دُور دُوار جیہرا کون اد ہکار بہتر جنا یو ہے

ساہن سون واندر لیت چورن کو جہانڈ دیت جنگل کو اعتبار سب تین سوا یو ہے

دھیان کون پوجیں سانجے ساده کو نه پوجیں بھلو بُرو تا ده سو جیسے ایسو اندھ کار جیسا ویسے

کیجیئی سہائے جو کرپال ہو

پتا بتر لرن بھائی سنگے میر کرین گنی کے در در دھن مور کہہ کے بدھا یو ہے

ماتا کون بھگر اور بتنی کون پتا بتن بان بتا پور پاترا کو بنگلا جھوا یو ہے

ساده گرو پیر جہاند کو ریا کے پای پرین پوجیں پریت بھوت بھگوت بسرا یو ہے

کیجیئی سہائے جو کرپال ہو

سُگھر سپاہی رند میر سور بیر کتے چاکری کون جھوڑ بیٹھے من کون گھتا یو ہے

دُھونا جولاہا توپی پاگری مین پھول تانک جو ہتے مین اینٹھے پیرن گر یہہ جنا یو ہے

جنگ جوری مرین اور ایس مین لڑے مرین دھنی کون ہنسا یو نون پانی کو بجھا یو ہے

کیجیئی سہائے جو کرپال ہو

ملک رمانو نہین بھلے کو رمانو نہین دھرم کو تھانو ادھرم نے اوتھا یو ہے

جہان دیا ست سیل سنتوکھ اور دُور دورے کام کرودھ لوبھ موہ سرسا یو ہے

جور تہگ بدھک اساده بھئے تھور تھور اچھن بنے ایسے مین ایسو جیسا یو ہے

کیجیئی سہائے جو کرپال ہو گوپال لال کتہن کرال کل کال چل آیو ہے

قطعہ تالیف کتاب سحر محفل

از مؤلف

جمع کردم چون کلام پارسی و هندوستان — هر کسے دیدش بگفت این است رنگ بوستان
حذر از وصاف نباشد گفت تاریخش هروس — عالم مجلس سر محفل زیب بزم دوستان

سنه ۱۳۸۰

تمام شد بعون الله تعالی

سنه ۱۳۶۸ هجری

تاریخ طبع کتاب از مهتمم مطبع

بهر نوعی که دل میخواست چون این نسخه کامل شد — بحمد الله تعالی تائیدش چه آسان کار مشکل شد
فشاط و عیش را هر باب و بیتش چونکه منزل شد — سرودنازم چو ایوان جنان مقبول هر دل شد
شده شیرازه اش از رشته تسبیح و زناری — دو ساغر خوش گوار اینجا بیک بادام داخل شد
کلام هند و پارس چون دو دایه وصل شد باهم — دو مے از شیشه جوشید و دو ذوق از لطف شان شد
چو دیده هاتف غیبش ز جوش فرح افزوده — سر محفل بگفت این سحر محفل سحر محفل شد

سر محفل سحر محفل سحر محفل

سنه ۱۳۷۰ هجری

غلط نامہ سحر محفل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۴	داناہی	فرمائی
۷	۱	فتادگی	افتادگی
۸	۱۳	ہرو	ہر
۸	۱۴	اسکی	اسکی اثر
ایضاً	۱۵	غبار	عیار
۱۲	۱۴	خوبانی	جویای
۱۴	۷	رویی	دوئی
۱۶	۱	باز	یار
۱۷	۱	کریہ	گریہ
۱۷	۸	ہست	نیست
۱۷	۱۱	ہر	بہر
۱۸	۱۳	ط	تا
۱۸	۱۵	ہر	بہر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۵	ہر	بہر
۱۹	۹	افغای	افغانِ
۱۹	۱۴	ہر	بہر
۲۰	۹	بہر	بحر
۲۰	۱۶	یار	بار
۲۱	۴	پردار	پرواز کردہ
۲۱	۹	یابند	مانندہ
۲۱	۱۰	واکریہ	وگریہ
۲۳	+	۲۱	۲۲
۲۲	۴	برداره	پروازدرما
۲۳	۱۲	سر	سبز
۲۴	۱۶	ہی	نمی
۲۴	۲	دسم	دوشم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴	۱۴	درمرسد	دردمیرسد
۲۸	۷	ما م	مائیم
ایضاً	ایضاً	باما	به
ایضاً	ایضاً	ما ما	ما با
ایضاً	ایضاً	ما ما	با ما
ایضاً	ایضاً	نس	بس
۲۹	۷	بو	مو
۳۰	۱۴	نخوندي	ونخواندي
ایضاً	۱۵	یارست	ماهست
ایضاً	۱۶	عجیب	عجوب
۳۴	۶	نظاره	نظاره اش
۳۴	۷	وکر	مگر
۳۶	۱	صبا	صبائي
۳۸	۱	تنگ	کوي
۳۸	۳	سبرم	سبزه درم
۳۸	۱۰	زاد	او
۴۰	۴	طاقتي باشد	طاقتِ ماند
۴۰	۱۲	حو	چون
۴۱	۶	پروا	پروا
۴۲	۱۳	برعضور	زبرعضو
۴۳	۲	کفتم	گفتیم
۴۴	۷	خشتی	خستي
۴۶	۱۴	تک	یک
۴۹	۶	طوطي	طوبي
۴۹	۹	سک و جورش	مسک و جودت
۴۹	۱۵	دینازیب	دیباریت
۵۱	۴	دل	دلبر
۵۲	۶	این با	اینجا
۶۲	۵	پنهان پنهان	پنهان پنهان
۶۵	۱۶	رباعي	مثنوي و رباعيات

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۵	۱۴	جانی	کاریے
۶۶	۱	نخندو	بخندد
۶۹	۶	رو	او
۶۹	۶	بگفت	نگفت
ایضاً	ایضاً	صحیح	بے ہیچ
ایضاً	۱۶	بانگ	تایک
۷۳	۱	اب عیب	عیب آب
۷۴	۹	کہ گفتی	گہ گہی
۷۵	۱۳	گو	کو
ایضاً	۱۶	گو	کو
۸۰	۱	سرکہ	سیرگہ
۸۳	۱۵	ہست	نیست
ایضاً	ایضاً	ہست	نیست
۸۴	۱	ہست	نیست
۹۴	۲	ہست	نیست
۹۴	۷	امیر خسرو	جانی من سبحتہ الابرار
۹۴	۱۷	از آتش	از انس
۹۵	۱	صفہ	جیفہ
۹۵	۲	جوش	خوشی
۹۵	۲	زورسی	روز دشبی
۹۵	۷	فنا	فتا
۹۵	۱۲	نخفت	بخفت
۹۶	۱۵	اخر	زفر
۹۶	۱۶	بندی	تیری او
۹۸	۱۰	تنک	تنگ
۹۸	۱۶	نبامد	نیابد
۱۰۰	۹	یاران	بازان
۱۰۰	۱۳	ر نام	بمانم
۱۰۰	۱۴	نیست	ہست
۱۰۰	۱۵	اره	اره را

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۱	۶	کستے	کستی و
۱۰۷	۱	نہ ساہ	پناہ
۱۰۷	۲	قطع	نطع
۱۰۷	۳	یَین	کین
۱۰۸	۶	عقدہ	عقدکہ
۱۱۵	۱	۵۱	آمدہ
۱۱۵	۴	اوس بات	کوئی اُس بات
۱۱۵	۴	جو کچھہ	جو کچھو
۱۱۶	۲	انصردا	الغردا
۱۱۷	۲	توئی	کوئی
۱۱۷	۲	مجھہ بن	تجھہ بن
۱۱۷	۳	دلکستہ	دبکستہ
۱۱۸	۶	دھو ۰	دھوپ کئی
۱۱۸	۱۴	وازام	وازالم
۱۱۸	۱۶	منش	نیش
۱۱۹	۶	بن	پن
۱۱۹	۷	مالو	نانو
۱۱۹	۱۱	خود	خرد
۱۲۰	۲	مین	من
۱۲۰	۶	گرم	کرم
۱۲۰	۱۴	سرما	سروتا
۱۲۰	۶	جھایا	چھایا
۱۲۱	۶	پانا	مانا
۱۲۲	۱۲	دھاونت	دیاونت
۱۲۲	۱۳	دھہ	ڈھنگ
۱۲۲	۱۳	امت	ریت
۱۲۲	۱۴	بت	پت
۱۲۲	۱۵	ماست	ناست
۱۲۳	۳	بستہا	بستار
۱۲۳	۵	صرم مار	پرم پار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۳	۶	توہ لو	تو مانو
۱۲۳	۷	مہہ تو	مہہ نو
۱۲۶	۹	محالات ہین	محالات مین
۱۲۶	۱۴	لیکن	لئین
۱۲۷	۹	نواب	جواب مین
۱۲۸	۱۴	مطلق کو	اور مطلق
۱۳۰	۴	کرچک	کرجگ
۱۳۲	۱	حور	حوز
۱۳۲	۱	تکن جیلن	تکن جیکن
۱۳۳	۱	اہ ہو یہ یہ	وہ باہین بازو
۱۳۳	۴	بہت	سیب
ایضاً	۹	چہری	چہیرٹ
ایضاً	۱۱	پہیلاوت	کہاوت
ایضاً	۱۳	چنچل کے	چنچل پن
ایضاً	۱۴	د بلا	وہ بلا
ایضاً	۱۰	سوسورنگ	سوسوانگ
۱۳۴	۳	عشق	غشن
۱۳۵	۱	بوہار	جو یبار
۱۳۶	۳	کہوگ	کیونکہ
۱۳۸	۶ و ۸	د وکہہ	دُکھہ
ایضاً	۸	کہ پیت	پریت
ایضاً	۱۲	ہمن	ہین من
ایضاً	۱۶	کرالی	گہڑا کے پہر
۱۴۳	۱۰	کہوجی	ہو یجی
۱۴۵	۶	چرحہ	چرخی
۱۴۵	۱۴	پلتی	ملتی
۱۴۶	۵	تالی	تما
۱۴۶	۱۰	تہی	بہی
۱۴۷	۳	پردہ	پردو
۱۴۷	۶	جسکہ	جبکی
۱۴۷	۸	ہین	ہین
۱۴۸	۱۵	مار	نار
۱۴۸	۱۵	مالون	ساتون
۱۴۹	۱	اعمار	ابہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۰	۱	بناوہ	نہ آوے
۱۵۰	۱	سخن	سجن
۱۵۱	۷	سمدہن ہی	سمدہی
۱۵۲	۸	صد افسوس	صد افسوس صد افسوس
۱۵۲	۱۵	صہ	چنیئی
۱۵۳	۱۶	کئی	کی ہی سر چت
ایضاً	ایضاً	گہر	کر
۱۶۱	۳	لائی	لاوے
۱۶۱	۱۲	حاکو	جاکی لہو
۱۶۵	۴	ایس	اس
۱۶۷	۱۴	سہاے	شہاب
۱۷۰	۱۴	راند	آمد
۱۷۲	۲	عناب	سنجاب
۱۸۰	۱۰	اوس	رویش
۱۸۰	۱۱	تر	شجر و
۱۸۱	۴	درد دل دارو	درد دل دارم
۱۸۲	۱۰	ہفت	ہشت
۱۸۲	۱۵	از بری	زر بری
۱۸۳	۱	صد	صدر
۱۸۳	۱۴	دسپوخیدہ	پوشیدہ
ایضاً	ایضاً	جو	تو
۱۸۶	۵	است	اسپ
۱۸۶	۶	خک خی	حک حے
۱۸۶	۸	زن	زل
ایضاً	ایضاً	جن	حن
۱۸۶	۹	یل	مویل
۱۹۱	۵	ملامت	ملالت
۱۹۲	۸	یا	نی
۱۹۲	۱۵	اران	انزال
ایضاً	ایضاً	جودہ	چودہ
۱۹۴	۳	نہفتہ	بہ ہفتہ
۱۹۴	۴	ملای	ملاّئی را
۱۹۷	۱۳ و ۱۴	فرس	خرس
۲۰۵	۹	کس	بیانی کس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۱۳	۱۴	ملائی	ملائی کارن
ایضاً	۱۶	قدت	قدرت
۳۱۹	۲	لاخولہ	لاحولہ
ایضاً	۱۵	ہمستہ	ہمسہ
۳۲۲	۱۰	یہہ	یہہ کہنا
۳۲۴	۴	بھجو	بھیجو
۳۲۶	۱۲	جسقدر	جسقدر
۳۲۷	۴	مد	ید
ایضاً	ایضاً	مکرر	مشدد
۳۲۸	۵	جُرم	جزم
۳۲۸	۱۰	العمل	ای عمل
۳۲۹	۱۴	دواعین	دواجین
۳۲۹	۳۰	بجان	نجان
ایضاً	۵	بد	مد
ایضاً	ایضاً	افافس	زفافس
ایضاً	۶	جان	نمان
۳۳۰	۴	باما	بابا
۳۳۰	۶	اي	را
ایضاً	ایضاً	فی	فا
ایضاً	۱۱	رسیدان	ز سیدان
ایضاً	۱۵	النامہ جھز	النامہ دوپیازہ
۳۳۲	۸	کامل	کاکل را
۳۳۲	۱۴	بکشون	بکشودن
۳۳۳	۱۵	تو	نو
۳۳۳	۲	سبحان	مبھیان
۳۳۵	۶	وہد	وید
۳۳۷	۱۶	خواني	جواني
۳۳۸	۱۲	صلح	علاج
۳۳۹	۱	خان	جوان
ایضاً	۴	خون	چون
ایضاً	۱۴	بنجہ	نتیجہ
۳۴۱	۵	بود	بودن
ایضاً	۱۵	بی	پے
۳۴۲	۲	تیر خواب	نیر چوات

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۴	۵	مرد	دهد
۲۴۴	۱۶	مدار	مداراي
۲۴۵	۱۵	برروي	بروي
۲۴۶	۴	ماخندد خود	ماخندد نه خسرو
۲۴۶	۱۴	نک سنتے	هست، بکی
ایضاً	ایضاً	اب	سخن
۲۴۷	۲	جان	جانگ
۲۴۸	۴	سبسه	برن سبسه
۲۴۸	۱۴	قفر	قصیرا
۲۴۹	۱۲	سوی	سوئی
۲۵۲	۸	نگاه	انگاه
۲۵۳	۱	+	
۲۵۳	۷	خود	خودرا
۲۵۶	۱	ویسه	رینه
۲۵۹	۶	خالفه	خلیفه
۲۶۰	۴	درداغ	وداغ
۲۶۰	۱۶	میدارد	ندارد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶۷	۱۵	مهر	هر
۲۶۸	۴	هزارن	بهزاران
ایضاً	۷	خسروی	خسروی هزیری
ایضاً	۱۳و۱۴	نیست گه	نیست که نیست
ایضاً	۱۴	موسمایی	سوسمایی
۲۶۹	۱۶	درست	دست
۲۷۵	۸	ومالیدند	درمالیدند
۲۷۹	۱۵	ای	این
۲۸۰	۴	بردم	می روم
۲۸۱	۱۶	دیدند	بدید
۲۸۲	۲	سن جون	چون من
۱۸۳	۱۶	داد	دارد
۲۸۵	۸	باو	او
۲۸۸	۱۱	بهر	مهر
۲۸۹	۴	اسپ	اسپان
۲۹۰	۱۶	پس پا	پس
۲۹۰	۴	نیز گفت	گفت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۹۰	۱۱	گفت	گفت بلی
۲۹۲	۳	چہ نام	این چہ نام
۲۹۲	۵	موسی	موسی نام
۲۹۳	۵	عجز و زیارت	کہ عجز کمال و زیارت
۲۹۳	۱۴	طوایفی	زنے
۲۹۳	۱۵	طوالف	زن
۲۹۴	۳	خانہ	خانے
۲۹۵	۷	بردم	میروم
۳۰۱	۸	بانصفت	نصفت
۳۰۲	۱۳	خاموشی	گفت خاموشی
۳۰۳	۶	یعنی	ایمنی
۳۰۹	۱۰	سالوی	سانوری
۳۱۱	۱	نے	جانے
۳۱۳	۴	نہیں	نہی
۳۱۴	۱۱	دہیت ہے	دہیت ہے
۳۱۴	۶	رہی	رہین
۳۱۷	۳	راوی	راویے
۳۱۷	۷	گر	گریہ
۳۱۸	۱۱	دوکنہ	دکھہ
۳۱۸	۱۳	کنوں مین	کنوانین
۳۱۹	۷	اورمین	اورین
۳۱۹	۱۶	رچھیا	رکھیا
۳۲۰	۳	نہین و	نہین نین سو
۳۳۱	۶	کاکر	کانکر
۳۴۱	۱۱	نے دونیا کامین	نے دونیان کامین سو
۳۴۰	۱۰	بری	رورہا
۳۵۲	۱۶	بہری	برہی
۳۵۷	۶	سوسو ہے	اننک سو سو ہے
۳۵۸	۱۳	یارج	بارج
۳۵۹	۹	جہان جہان	جہان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۶۰	۱۱	بہئی جہوے	بہئی ہو بہی
ایضاً	۱۱	حس	حس مانس کے

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۶۰	۱۶	تر بہو	پر بہو
۳۶۳	۱	نہ پوجیں	نہ پوچھیں

تمام شد